



۵۵/۵

فرهنگ لغات و اثره های کتبی دیوان ناصر خسرو

بمراه با شرح اعلام

برای دانشجویان رشته زبان و ادبیات فارسی
مقطع کارشناسی کارشناسی ارشد و آکادمی دکتر

دکتر حسن جیدری

عضو هیات علمی دانشگاه اراک



ISBN: 978 - 964 - 7320 - 45 - 0





فہمذ، لٹا، و دارہ نامی کریمی دیوان ناصر خرو

دکترین حیدری

۸	۰۲۵
۹	۱۳

اسکن شد

فرهنگ لغات

کتابخانه تخصصی ادبیات

و

واژه‌های ترکیبی دیوان ناصر خسرو

همراه با توضیح اعلام

برای دانشجویان رشته زبان و ادبیات فارسی، کارشناسی، کارشناسی ارشد و دکتری

دکتر حسن حدادی

عضو هیئت علمی دانشگاه اراک

حیدری، حسن - ۱۳۴۶

فرهنگ لغات و واژه های ترکیبی دیوان ناصر خسرو همراه با توضیح اعلام / تالیف
حسن حیدری، ویراستار الهام فرمهینی فراهانی. - اراک: دانشگاه اراک، ۱۳۸۹.
ی، ۲۹۴ ص.

ISBN: 978-964-7320-45-0

کتابنامه: ص. ۲۹۱-۲۸۶، همچنین بصورت زیرنویس.

۱. ناصر خسرو، ۳۹۴-۴۸۱ ق. دیوان - واژه نامه ها الف. فرمهینی فراهانی، الهام، ویراستار
ب. عنوان.

۸۴۱/۲۲

ح ۹/۲۲ PIR۴۷۶۵



انتشارات دانشگاه اراک

فرهنگ لغات و واژه های ترکیبی دیوان ناصر خسرو همراه با توضیح اعلام

مؤلف: دکتر حسن حیدری

ویراستار فنی: الهام فرمهینی فراهانی

چاپ اول: زمستان ۱۳۸۹

شمارگان: ۱۵۰۰ نسخه

قیمت: ۵۰۰۰۰ ریال

حق چاپ محفوظ است.

فهرست مطالب

مقدمه	ج
راهنمای تدوین و استفاده از این فرهنگ	و
جدول نشانه های اختصاری	ی
فرهنگ لغات و واژه های ترکیبی دیوان ناصر خسرو	۱-۲۸۸
منابع و مآخذ	۲۸۹-۲۹۴

مقدمه

ای حُجَّتِ بسیار سخن دفتر پیش آر و ز نوکِ قلمِ دُرِ سخن هات فرو بار
هر چند که بسیار و دراز است سخن هات چون خوب و خوش است آن نه دراز است و نه بسیار
هر چند تا کنون در باب اسماعیلیان و معتقدات آنها آثار نسبتاً پر شماری منتشر شده^۱ اما در باره
اشعار و افکار حکیم ناصر خسرو قبادیانی آن سان که در خور مقام بلند او در میان شاعران فارسی
زبان است کار زیادی صورت نگرفته است.^۲ شاید زبان فخیم و استوار ناصر خسرو همراه با لحن
جدی و نصیحت بار او در نظر دانشجوی نسل امروز - که گاه خسته از نصیحت است - جلوه
چندانی نداشته باشد و نتواند به اصطلاح گفتمانی برقرار کند. در حالی که آثار پر شمار و عمیق
ناصر خسرو بخشی از تاریخ پر بار فرهنگ ایرانی - اسلامی است و اشعار او هنوز در دانشگاه
تدریس می شود. بنا بر این لازم است بیش از پیش با رویکرد های علمی - که خود نیز از مدافعان
سرسخت آن بوده - به آثار او توجه شود. نخستین گام در این جهت تهیه فرهنگی از لغات دیوان
ناصر خسرو است تا دانشجویان عزیز را در خواندن اشعار او رغبت بیفزاید. البته تهیه فرهنگ های
لغت اختصاصی برای دیوان های اشعار شاعران فارسی زبان بی سابقه نیست^۳ و در باب جنبه های

۱- مثلاً کتاب تاریخ و معتقدات اسماعیلیه نوشته دکتر فرهاددفتری، ترجمه فریدون بدره ای، انتشارات
فرزان روز، چاپ دوم، ۱۳۷۶.

۲- برای کسب اطلاعات بیشتر مراجعه شود به: کتابشناسی جامع ناصر خسرو، زیر نظر رحیم مسلمانیان
قبادیانی، تهیه و تنظیم: لیلا آجرلو، نشر فرزان روز، ۱۳۸۴. هم چنین: کتابشناسی ناصر خسرو، علی میر
انصاری، تهران، انجمن آثار و مفاخر فرهنگی، چاپ اول، ۱۳۷۲. در خارج از ایران خانم آلیس هانس
برگر (Alice c. Hunsberger) در زمینه آثار ناصر خسرو تخصص دارد و تا کنون آثار خوبی منتشر
کرده و برخی از آنها به فارسی نیز ترجمه شده است.

۳- مثلاً در باب شاهنامه برخی از فرهنگ های لغت اختصاصی که تا کنون منتشر شده علاوه بر اثر فریتس
ولف، لغت شاهنامه عبدالقادر بغدادی و واژه نامک تألیف مرحوم نوشین قابل ذکر است. هم چنین بیش
از یک فرهنگ اختصاصی در باب لغات دیوان حافظ تا کنون منتشر شده است.

لغوی دیوان ناصر خسرو نیز تاکنون آثاری منتشر شده است.^۴ به این سبب ممکن است سوالی به ذهن خوانندگان فاضل برسد که دیگر چه نیازی به تدوین فرهنگ لغتی جداگانه در این باب است؟ این سوال مدتی برای این جانب نیز مطرح بود اما به دلایل زیر بر آن شدم که فرهنگی را با همان موضوع اما با ساختاری جدید تدوین نمایم:

۱- در سال های اخیر که توفیق مطالعه و تدریس دیوان ناصر خسرو را داشته ام نیاز دانشجویان گرامی را به فرهنگی که خود بسنده باشد، احساس کرده ام یعنی کتابی که آنها را در حل مشکلات لغوی و معنایی و شرح اعلام دیوان یاری کند و از سایر منابع بی نیاز سازد.

۲- فرهنگ های لغت موجود عمومی مفصل از قبیل لغت نامه دهخدا - که عمده فرهنگ های فارسی قبل از خود را در بر دارد- از حیث حجم فراتر از نیاز دانشجویی است که اختصاصاً جویای معنی لغات اشعار ناصر خسرو است. در لغت نامه کلیه معانی صریح و ضمنی لغت ذکر شده که قاعدتاً یکی از آنها با معنی بیت مورد نظر تطبیق می کند، در عین حال خود موضوع تطبیق هم وقت گیر و گاهی صعب الوصول است. علاوه بر آن، شواهد مستخرج از دیوان ناصر خسرو که در لغت نامه درج شده از چاپ های مختلف دیوان است و همه جا از آخرین تصحیح انتقادی دیوان تبعیت نشده است. در باب اعلام و اماکن نیز وضع به همین گونه است و در لغت نامه یافتن شرح حال یک شخص از میان اشخاص پر شمار هم نام او دشوار و برای طالب علم امروزی - که محصول عصر و محیطی پر شتاب و در صدد

۴- استاد دکتر مهدی محقق در این زمینه فضل تقدم و تقدم فضل دارند و آثاری که تا کنون به قلم ایشان در موضوع لغات دیوان ناصر خسرو منتشر شده از این قرار است: ۱- تحلیل اشعار ناصر خسرو، انتشارات دانشگاه تهران، چاپ ششم، ۱۳۷۴. بخشی از این کتاب مشتمل بر منتخبی از لغات دیوان است. ۲- فرهنگ لغات و ترکیبات و تعبیرات دیوان ناصر خسرو، مجلد اول: (آ-ث)، به اهتمام دکتر مهدی محقق - کبری پستان شیرین، بازیینی و اصلاح: دکتر مهدی نوریان، از انتشارات انجمن ترویج زبان و ادب فارسی ایران، موسسه مطالعات اسلامی دانشگاه تهران - دانشگاه مک گیل، چاپ اول، ۱۳۸۷، مجلد دوم (ج-ژ)، چاپ اول: ۱۳۸۸.

مدیریت بر زمان است - دشوارتر است . البته باید اذعان داشت که هر فرهنگ لغتی که بعد از لغت نامه منتشر شود وامدار بانی آن بنای بی گزند خواهد بود .

۳- در فرهنگ اختصاصی موجود اشعار ناصر خسرو به ثبت معانی لغات با توجه به بسامد کاربرد لغت در مواضع مختلف دیوان و فراتر از آن در سایر آثار او چندان توجه نشده است. در حالی که شرط اول قدم آن است که معنی یا معانی درست یک لغت از مجموع دفعات کاربرد آن در همان متن به دست آید و در صورت لزوم به سایر آثار همان شاعر یا نویسنده و نیز سایر متون همان دوره و دوره های قریب العهد او مراجعه شود . فرهنگ حاضر بر این اساس تدوین شده است .

۴- نکته آخر در مقدمه این که وقتی از یک داستان کوتاه یا بلند خارجی، گاه تا چند ترجمه فارسی روانه بازار نشر می شود - که در جای خود عیبی هم ندارد - آیا نشر بیش از یک فرهنگ لغت برای شاعری که به ایرانیان عشق می ورزیده و خود را «پاک فرزند آزادگان» خوانده است ایرادی دارد ؟ ضمن این که مراجعه کننده محترم وقتی با تنوع مآخذ مواجه باشد می تواند آنها را با هم مقایسه کند و ضمن تکمیل اطلاعات خود ، به مرحله شناخت انتقادی دست یابد .

راهنمای تدوین و استفاده از فرهنگ

۱- مقصود از «واژه‌های ترکیبی» - که در عنوان اصلی این فرهنگ به کار رفته - آن است که از بیش از یک تکواژ اعم از مشتق، مرکب، مشتق مرکب و عبارت‌های کنایی ساخته شده باشد.

۲- شیوه تدوین این فرهنگ بدین صورت است که نخست مدخل (سرواژه) یا خود لغت یا واژه ترکیبی به شکل پررنگ تر از توضیحات درج شده و سپس تلفظ آن با آوانگاری نشان داده شده است. آنگاه معنای اصلی مدخل آمده و بعد از آن بلافاصله بیت مورد نظر درج شده است. دو مصراع بیت با نشانه ممیز (/) از یکدیگر جدا شده است. بعد از درج بیت، عدد سمت راست ممیز نشانگر شماره قصیده و عدد سمت چپ ممیز نشانگر شماره بیت همان قصیده بر مبنای دیوان مُصَحَّح مینوی - محقق (چاپ دانشگاه تهران) است. بعد از آن، اگر آن لغت با همان معنی در بیت‌های دیگری در دیوان به کار رفته آدرس آنها به همان شیوه و با افزودن نشانه (و نیز:) و شماره قصیده و بیت، نشان داده شده است. مثال:

پوست پلنگ بر کسی پوشیدن: کنایه از قصد دشمنی و جنگ داشتن: تو چو نخجیر دل به سوی چرا/ دهر پوشیده بر تو پوست پلنگ ۲/۱۷۶.

چفده cafde: خمیده: یکی چون درخت بهی چفده از بر/ یکی گردنی چون سپیدار دارد ۵۶/۱۷۹ و نیز: ۶/۲۳۴.

اگر لغت بیش از یک معنی داشته شماره گذاری شده و با همان ترتیب قبلی معنی و بیت درج شده و آدرس ابیات دیگری که همان معنی را دارند به دنبال آن داده شده است. سایر توضیحات مکمل یا متمم و شواهد مورد نیاز از سایر متون بعد از آنها با حروف ریزتر درج شده است.

۲- با توج به هدف این فرهنگ - که کمک به درک بهتر مفهوم و معنی اشعار ناصر خسرو است - سعی شده آن معنایی از لغات درج شود که در بافت درون زبانی بیت، مد نظر شاعر بوده است. یعنی معنایی که در فرایند معنی کردن بیت به خواننده دیوان یاری برساند. سپس اگر لازم بوده معنی صریح و لغوی لغت ذکر شده است. بنا بر این ممکن است در موارد بسیاری معنای

مجازی یا کنایی کلمه بر معنای لغوی آن تقدم داشته باشد. چنان که گفته شد معنای پیشنهادی بر اساس دریافتی است که از بیت یا ابیات مشابه آن و یا سایر آثار ناصر خسرو به دست آمده است.

۳- در آوردن شاهد یا شواهد از شعر و نثر برای تأکید یا تأیید معنای ارائه شده سعی شده اگر در فرهنگ های معتبر لغت مثل لغت نامه دهخدا شاهد هست، شاهدی بر آن اضافه نشود تا بیهوده بر حجم مطالب افزوده نگردد، مگر آنکه معنای تازه یا برداشت تازه ای دربر داشته باشد. بنا بر این در مواردی شاهد آمده که در آن منابع نبوده و مورد نیاز بوده است.

۴- لغاتی که تلفظ آنها خوانا بوده و احتمال بدخوانی نمی رفته آوانگاری نشده است. این لغات یک شکل تلفظ بیشتر ندارد و خواننده فارسی زبان در هر سطحی با آنها آشناست. تلفظ برخی از لغات نیز با حرکت گذاری نشان داده شده است. اگر چه حرکت گذاری دقت آوانگاری را در صورت ملفوظ واژه ندارد اما فایده اش این است که هم زمان لغت و چگونگی تلفظ را پیش چشم خواننده قرار می دهد. ممکن است در مواردی تلفظ امروزی لغت با تلفظ مضبوط در فرهنگ لغتی فرق داشته باشد، سعی شده تلفظ فرهنگ های معتبر موجود ملاک اعتبار قرار گیرد و اگر لغتی بیش از یک گونه تلفظ یا ضبط دارد، گونه دوم در داخل پرانتز نشان داده شده است، مانند: رجعت: ra(e)j'at. مدخل هایی که ربط موضوعی داشته و به نوعی تکرار می شده با علامت → و ← به یکدیگر ارجاع داده شده است. این علامت و سایر علائم اختصاری در جدول خاصی مرتب شده است.

۵- روش جمع و تدوین اطلاعات این فرهنگ به شیوه کتابخانه ای و توصیفی و غیر تجربی است. البته قید توصیف بدین معنی نیست که در تدوین مطالب این فرهنگ ناقل صرف معانی لغات از فرهنگ ها بوده ام بلکه ناقد آن معانی نیز بوده ام و معنایی را که به نظر خودم درست بوده، آورده ام. البته این باب معنی بر خوانندگان فاضل باز است و می توانند با انتقاد و راهنمایی، بنده را ارشاد فرمایند.

۶- اساس کار بر آخرین تصحیح معتبر دیوان ناصر خسرو یعنی چاپ مینوی - محقق قرار گرفته است. اما شواهدی از ابیات ناصر خسرو که در لغت نامه دهخدا درج شده بیشتر از چاپ های مختلف دیوان ناصر خسرو - که از حیث زمانی مقدم بر چاپ مینوی و محقق هستند - نقل شده است. به همین سبب برخی از آن شواهد در چاپ انتقادی نیستند و هم چنین در بسیاری از موارد

ضبط آنها با چاپ مینوی - محقق فرق دارد. نتیجه این که شواهد این فرهنگ فقط بر مبنای همین چاپ انتقادی انتخاب شده است.

۷- گاهی برای معنی بعضی از لغات یا ترکیب ها، توضیحی فراخ تر از حوصله یک فرهنگ لغت یک جلدی درج شده است. این امر بیشتر در باب مدخل هایی است که در دیوان ناصر خسرو کلیدی محسوب می شود و در شناخت شعر و فکر او نقش مؤثری دارد، امید است ایضاً معنی عذرخواه تطویل گهگاهی باشد.

۸- اگر لغت یا تعبیری منشأ قرآنی داشته با ذکر شماره سوره و آیه بدان اشاره شده است. این ذکر مأخذ هم از باب تیمن و تبرک است و هم بدان دلیل که ناصر خسرو به تصریح خود کتاب خدا را از برداشته است:

مقرم به مرگ و به حشر و حساب کتابت ز بر دارم اندر ضمیر^۵

بدین سبب و نیز به دلیل نوع تعلیمات شاعر، کلام خدا در شعر او تأثیر بسیاری داشته است. دیگر آنکه چون مخاطب این فرهنگ بیشتر دانشجویان عزیز هستند می توانند به اقتباس و تلمیح ابیات دیوان به آیات از این طریق نیز وقوف یابند.

۹- در این فرهنگ غیر از لغت به شرح و معرفی اعلام نیز پرداخته شده است. برخی از متخصصان فرهنگ نگاری آوردن اعلام را در کنار لغت ناروا شمرده اند. لابد استدلال آن بزرگان این است که با این کار مرز تعریف و چهار چوب فرهنگ و دانشنامه و دایره المعارف به هم می ریزد، نیز وظیفه فرهنگ لغت اساساً به دست دادن املا و معنی لغت است. این دو نکته در جای خود درست است اما از طرف دیگر باید توجه داشت که کسی که فرهنگ اختصاصی اشعار ناصر خسرو را در اختیار دارد، انتظار دارد که نیاز لغوی و اسمی خود را یکجا برآورده سازد و به سایر منابع ارجاع داده نشود. علاوه بر این، لغت نامه دهخدا نیز اعلام را در کنار لغت آورده است.

۱۰- آدرس منابع مورد استفاده در ابتدای مطلب نقل شده بین دو کمانک (پرانتز) به صورت نام نویسنده کتاب و شماره صفحه یا نام کتاب و شماره صفحه و هم چنین در پایان مطلب نقل شده درج شده است. در ارجاع به فرهنگ ها به آن دلیل که ترتیب الفبایی دارند شماره صفحه داده

نشده است .

۱۱- بی طرفی علمی حکم می کند که در ارجاع به منابع و مآخذ از آوردن القاب و عناوینی چون دکتر، استاد ، مرحوم و مانند آنها خود داری شود. در تحقیقات مربوط به رشته زبان و ادب فارسی اندکی وضع فرق می کند ، خوانندگان فاضل مستحضرند که محققان بسیار محتاطی چون مرحوم علامه قزوینی در ذکر نام مستشرقین نیز القابی چون فاضل ، مأسوف علیه و نظایر آن را به کار برده‌اند. بنا بر این اگر جوینده ارجمند نیز در صفحه ای از این کتاب با این گونه عناوین برخورد کرد آن را حمل بر احترام به آن بزرگان نماید .

در اینجا لازم می دانم از آقای مهدی تلخایی کارشناس ارشد کتابداری و اطلاع‌رسانی که در امور رایانه ای کتاب و تنظیم فهرست منابع و مآخذ مرا یاری کردند صمیمانه تشکر کنم .
باری ، در زمانه ای که انسان ها خود در امحای هوای پاک طبیعت نقش دارند امیدوارم با سیاه کردن این اوراق ، ناخواسته در زمره افراد جنگل خراب کن قرار نگیرم و مراجعه کننده را فایده‌تی حاصل شود . تا چه قبول افتد و که در نظر آید .

والحمد لله اولاً و آخراً .

جدول نشانه های اختصاری

آ: آیه ، مثال : (س ۳۶، ۷۲)
ب: بیت
ب، قاطع: برهان قاطع
ج: جلد
چ: چاپ
دف: دفتر
رک: رجوع کنید به ...
س: سوره
ص: صفحه
ص/س: صفحه/ سطر
غ: غزل
غ،ش: غزلیات شمس
ف،سخن: فرهنگ بزرگ سخن
ف،ق: فرهنگنامه قرآنی
ف،م: فرهنگ معین
ق: قصیده
ل،د: لغت نامه دهخدا
ل،فرس: لغت فرس
مکتزی: فرهنگ مکتزی
هق: هجری قمری
→: رجوع شود به همین مدخل و توضیحات آن که قبلاً آمده است .
←: رجوع شود به همین مدخل و توضیحات آن که بعداً آمده است .

فرهنگ لغات و واژه های ترکیبی
دیوان ناصر خسرو



آب در هاون کوفتن: کنایه از کار

بیهوده کردن: اندر این جای سنجی چه نهادی دل / آب کوبی همی ای بیهوده در هاون ۳۰/۱۷ و نیز ۲۵/۷۸.

آچار āčār: ترشی ها و پرورده ها و امثال آن، اینجا به معنی عبارت ها و معانی و لوازم سخن به کار رفته است: آچار سخن چیست معانی و عبارات/نونو سخن آری چو فراز آمدت آچار ۷/۱۸۰.

آچاردن āčārdan: آمیختن و چاشنی زدن و ممزوج کردن: فلک مر خاک را ای خاک خور در میوه و دانه / زبهرتو به شور و چرب و شیرین می بیاچارد ۶/۹۳ و نیز: ۱۲/۳۵ و ۲۰/۱۱۷

آخال āxāl: دور ریختن، آشغال و حشو: جاهی و جمالی که به صندوق درون است / جاهی و جمالی است گران سنگ و پر آخال ۱۹/۱۱۹.

آخشیجان āxšijān: آخشیج یا آخشیگ در اصل به معنی ضدّ و مخالف است، (لغت شاهنامه عبدالقادر). مقصود چهار عنصر بنیادین که به ترتیب قرار گرفتن در طبیعت از پایین به بالا عبارتند از: خاک آب، باد و آتش: اگر ضدند اخشیجان چرا هر چار پیوسته / بوند از غایت وحدت برادر وار در یک جا ۳۰/۱.

آب āb: ۱- آزرَم و حیا: بر روی بی خرد نبود شرم و آب / پرهیز کن مگرد به پیرامنش ۶/۲۱۰ و نیز: ۱۰/۶۳، ۱۳/۱۹۳. ۲- آبرو: آب ار بشودتان به طمع باک ندارید / مانند ستوران سپس آب و گیائید ۱۷/۲۱۳. ۳- احترام و ارجمندی: نزد مردم مر رجب را آب و قدر و حرمت است / گر چه گاو و خر نداند حرمت ماه رجب ۲۷/۴۴. معانی فوق علاوه بر معنی اصلی آب است که شواهد آن در دیوان بسیار است.

آب به غربال پیمودن: کنایه از کار بیهوده کردن: بنگر که کجا خواهدت این باز همی برد / دیوانه مباش آب میمای به غربال ۱۴/۱۱۹.

آب در زیر کاه: کنایه از مکرو حيله: نیست تنزیل سوی عقل مگر / آب در زیر کاه بی تاویل ۱۳/۵۵ و نیز: ۱۳/۳۸.

آب در هاون سودن: کنایه از کار بیهوده کردن: بی علم دین همی چه طمع داری / در هاون آب خیره چرا سائی ۲۰/۳.

آذار : ماه اول بهار در تقویم سریانی : بسیار شمرد بر توگردون / آذار و دی و تموز و تشرین ۴/۲۴.

آذربرزین azarbo(a)rzin : به معنی آتش مهر بالنده و نام دیگر آن آذر برزین مهراست که یکی از آتشکده های سه گانه در عهد ساسانی در ریوند خراسان یا از آتشکده های هفت گانه ایران قدیم است ، دو آتشکده دیگر از سه گانه ها، آذر گشنسب و آذر فرنخ است : بر من گذر یکی که به یمگان در / مشهورتر از آذربرزینم ۴۹/۶۰. تلفظ آن در ل، د و دیوان چاپ مینوی - محقق ، آذر برزین و در حواشی مینوی بر دیوان چاپ دهخدا (ص ۶۳۶) و ف، م و تاربخ ادبیات قبل از اسلام، تفضلی، آذربرزین است.

آذرگون āzargun : نوعی از گل شقایق که کناره سرخ و میانه سیاه دارد : گر کسی گویدت بس نیکو جوانی شاد باش / شادمان گردی و رخ مانند آذریون کنی ۲۹/۱۲ و نیز : ۲۰/۱. این گل به اسامی مختلف در فرهنگ ها آمده و اقوال فرهنگ نویسان و شعرا در باب آن متفاوت است گفته شده نوعی از گل که آن را خجسته گویند کنارش زرد و میانش سیاه است (ل د) و نیز رک : حواشی همایی بر دیوان عثمان مختاری (ص ۶۷-۶۶)

که متضمن بحث نسبتا مفصلی است . در این بیت عثمان مختاری (۶۶) زردی آن مطرح است : سحاب داد زر مغربی به آذریون / از آن که او همی از راه قیروان آید . همایی در پانوش آورده است :

« آذریون ... گلی است به شکل دایره پهن زرد رنگ که قسمتی از گردی میانش سیاه است و بر محیط دایره اش پَرک های نازک هموار دارد و آن را گل آفتاب گردان و گل آفتاب پرست و در نواحی اصفهان گل آفتاب و گل آفتابی گویند و سیاه تخمه اش که در تابه بریان شده باشد ... از تنقلات زنان روستایی است ... شکی نیست که آذریون مستعمل در ابیات عربی مأخوذ از فارسی است اما این که واقعا معرب آذرگون باشد ... یا به همان صورت فارسی بدون تغییر حروف گرفته باشند ، همه جای تامل و تحقیق دارد ... شاید آذرگون و آذریون دو لهجه فارسی در معنی یک نوع گل یا اصلا دو نوع گل بوده که مجازا یا اشتباهی به جای یکدیگر استعمال شده است ... و نیز محتمل است که در تسمیه آذرگون که مرادف آذرقام است حالت آتش ملحوظ بوده است ... » . همان ، (صص ۷۰-۶۹). این که ناصر خسرو هردو گونه آذرگون و آذریون را به کار برده ، حدس همایی را مبنی بر دو لهجه فارسی در معنی

یک نوع گل تقویت می کند. ظاهراً ناصر خسرو در این بیت، نوع سرخ آن را مدنظر داشته است.

آراستن āraṣtan: آماده شدن، مصمم شدن و مستعد شدن: گر دل تو چنان که من خواهم/ مر چنین کار را بیاراید ۲۴/۱۰۵.

آرزو ārezu: شهوت، هوا و هوس و میل: این سه دشمن چو همی پیش من آیند به حرب/ نیست شان خنجر برنده مگر آرزوم ۸/۲۰۴ و نیز: ۱۲/۲۰ و ۳/۲۱۲.

آرسته āraste: رسته، رها: تا از این زندان نه ای آرسته/ نشوم ایمن بر تو که نه معنونی ۲۰/۱۷۵. مصححان دیوان (۷۴۵) نوشته اند:

«معنی آرسته روشن نیست.». در نسخه «ع» که مصححان آن را اصل قرار داده اند اما در این بیت آن را اختیار نکرده اند، این کلمه به صورت «وارسته» ضبط شده و در آن صورت می توان آن را به معنی رسته و رهاگرفت، در فرهنگ های لغت برای مصدر آراستن چند معنی ضبط شده که با این بیت تناسبی ندارد.

آزدن āzdan: آزدیدن، آجیدن و آجیده کردن، سوزن دوزی کردن و نشانیدن رشته های زر یا نظیر آن در پارچه و لباس و لگام اسب و غیر آن: خوب سخن هاش را به سوزن فکرت/ بر دل و جان لطیف خویش بیاژن ۴۷/۷۸ و نیز: ۲۸/۱۸۸.

آژنگ āžāng: چین و شکنی که در اعضای بدن مخصوصاً در چهره پدید می آید: زی تو آید عدو چو نصرت یافت / کرده دل تنگ و روی پر آژنگ ۱۰/۱۷۶ و نیز ۳۰/۸. فردوسی سروده است: بگفت این و بیرون شد از پیش او/ پر از خشم جان و پر آژنگ رو (لغت شاهنامه عبدالقادر بغدادی: ص ۱۱). ← روی پر آژنگ کردن.

آسمانه āsmāne: سقف: کنون لاجرم چون سخن گفت باید / بماند ترا چشم بر آسمانه ۲۲/۲۰. ← چشم بر آسمانه ماندن. **آسیب**: ضربه، گزند و زیان: هر که راز آسیب او آفت رسد/ باز ره ناردش تعویذ و سپند ۲۰/۲۰۷.

آسیب آسب: در اصل به معانی ضربت، زیان، رنج و آفت است، نیز- چنان که در لغت فرس آمده- آهنگی است که از ضربه زدن دو نفر به هم حاصل می شود. در این بیت برای تحذیر تکرار شده و به معنی الحذار و پرهیز آمده است: ای برادر سخن نادان خاری است درشت / دورباش از سخن بیهده ش آسیب! آسیب! ۱۴/۲۵۴.

آسیمه کردن āsime-kardan: پریشان خاطر کردن، مشوش و سرگشته کردن: آسیمه بسی کرد فلک بی خردان را/ و آشفته بسی گشت بدو کار مهیا ۴۸/۲.

آشتم āštam: چرک و ریم جراح: بر آهخته از بهر دین خدای / به تیغ از سر سرکشان آشتم ۴۰/۳۰. دل، د و ف، م نیست، مرحوم معین در ذیل آستیم در فرهنگ خود و نیز در پانوش برهان قاطع (ص ۴۱۹) آن را با استیم و اشتیم و سیم و ستیم یکی شمرده و به معنای چرک زخم و جراح آورده است. استاد مینوی نیز در حواشی و ملاحظات دیوان چاپ دهخدا (ص ۶۳۵) آشتم و آستیم را یکی شمرده و آستم را مخفف آستیم دانسته است: معنی درج شده مناسب است و مقصود شاعر این است که با دشمنان دین جنگیده و آنها را نابود کرده است.

آغار āqār: تری و رطوبتی که از نفوذ آب و مثل آن در سطح شیئی چون کلوخ و سبو ظاهر می شود: از هر چه سبو پر کنی از سروز پهلوش / آن چیز برون آید و بیرون دهد. آغار ۳۳/۷۶.

آغاریدن āqārdan: نم دادن و آغشتن و خیس نمودن: چگونه بی سر و دندان و حلق و معده آن دانه / همی خاکی خورد همواره کآب او را بیاغارد ۱۱/۹۳ و نیز: ۹/۹۵، ۶/۱۸۰، ۷/۱۱۷، ۴۴/۲۳۳. در جامع الحکمتین (ص ۱۱) آمده است: «چرا کلوخ به آب بیاغارند نرم شود و سنگ و آهن بیاغارند نرم

نشود؟».

آفروشه āfruše: نوعی حلوا که از آرد و غسل و روغن یا زرده تخم مرغ و شیر و شکر تهیه می شود، اینجا مقصود عمر آدمی است و دو زاغ، شب و روز است: این آفروشه ای است دو زاغ است خوالگرش / هر دو قرین یکدگرو نیک درخورند ۱۴/۲۰.

آگن āgan: آنچه در بین رویه و آستر جامه از پشم و پنبه و مثل آنها قرار می گیرد: چون راست بود خوب نماید سخن / درخوب جامه خوب شود آگنش ۳۶/۲۱۰. دل، د ذیل آگنش همین بیت به عنوان شاهد آمده و نیز در تحلیل اشعار ناصر خسرو (۱۲۵) به نقل از برهان آگنش ضبط شده است «ش» در آخر بیت ضمیر است نه جزئی از کلمه و اصل همان آگن و آگنه است.

آگندن āgandan: پُر کردن: خری آموخت آن کس که بفرمودت / که همیشه شکم و معده همی آگن ۳۸/۱۷ و نیز: ۲۵/۱۱.

آگوش āguš: آغوش، در آگوش گرفتن به معنی بغل کردن است: این عاریتی تن عدوی تست عدو را / دانا نگیرد خیره چنین تنگ در آگوش ۴/۱۹۵ و نیز: ۱/۲۵۵. در پهلوی agos است.

آلا ālā: نعمت ها و نیکی ها، جمع الی:

اگر هیچیز را چیزی نهی قائم به ذات خود /
پس آمد نفس وحدت را مضاد و مثل در آلا
۸/۱

آل فریغون: ← فریغون

آل یاسین: مقصود اهل بیت پیامبر
(ص) هستند: یاری ندهد ترا بر این دیو /
جز طاعت و حبّ آل یاسین ۲۵/۲۴ و نیز:
۷/۱۰۹. در قرآن (س ۳۶/۱۲) و (س ۳۶/۱۳۰)
این تعبیر آمده که مفسران مورد نخست
رابخصوص خطاب به پیامبر دانسته اند.

آمله āmole: درختی است هندی الاصل
که ثمر آن به صورت پرورده و پخته خاصیت
شویندگی دارد: چون نشویی دل به دانش هم
چنانک/ موی را شویی به آب آمله
۱۲/۱۳۲ و نیز: ۲۱/۱۶۲.

آنānā: لحظه ها، وقت ها، جمع اِنو و
اِنی: بر گفته خدای زکردارش / چندین
گواهِیت بدهند آنā ۲۷/۹۸.

آن سَری: آن دنیایی، آخروی:
دگر گونه راهی و علمی است دیگر /
مرالفعدن راحت آن سری را ۱۸/۶۴.

آوار āvār: ۱- آواره: لجاج و مشغله
ماغاز تاسخن گوئیم/ که ما ز مشغله تو زخانه
آواریم ۱۱/۳۳. ۲- هرج و مرج و اصطلاحاً
نداشتن حساب و کتاب: خشم گیری جنگ
جویی چون بمانی از جواب/ خشم یک سونه

سخن گستر که شهر آوار نیست ۳۲/۱۴۷.
۳- گرد و غبار و اینجا مجازاً نشرشبهات و
پوشیدگی حقیقت: از فعل بدِ خسان این
امت/ ناگاه چنین بخاست آواری ۱۸/۱۶۷.

آونگ āvang: آویخته، آویزان: بخت
مردی است از قیاس دو روی / خلق گشته
بدو درون آونگ ۱۸/۱۷۶.

آویشن āvišan: نوعی گیاه دارویی است:
دست از دروغ زن بکش و نان مخور/ با
کرویا و زیره و آویشنش ۲۹/۲۱۰. آویشن
انواع فارسی، رومی و هندی دارد. در برخی
از منابع طبی و دارویی مثل هدایه المتعلمین و
الابنیه عن حقائق الادویه به جای آن صَعتر یا
سَعتر آمده است. در باب خواص آن در
الابنیه (ص ۲۰۹-۲۱۰) آمده است: «گرم و
خشک است، باد ها براند و نفخ بنشاند، نان
به گوار برد و معده قوی گرداند و بوی دهن
خوش کند و جراحت ها برساند و بصر قوی
کند ... بهترینش خُرد برگ باشد و جنسی از
او برگ دراز دارد ...». نیز ← سعتری.

آهار āhār: ماده ای از جنس کتیرا، صمغ
و مانند آن که به جامه می زده اند و در برآق
کردن و تقویت و زیبایی آن تأثیر داشته است
: جامه ست مثل طاعت و آهار بر او علم /
چون جامه نباشد چه به کار آید آهار ۴۰/۷۶
و نیز: ۳۹/۱۷۹ و ۵/۱۸۰.

آهختن āhextan: بیرون کشیدن، در آوردن: یک چند کنون لباس بدمهری/ از دلت همی بیاید آهختن ۱۰/۱۵۵ و نیز: ۴۰/۳۰

آهسته āheste: مجازاً با وقار، با تجربه، آرام و بردبار: آن باد ساری از سر بیرون کن/ اکنون که پخته گشتی و آهسته ۱۱/۲۱۴. در تاریخ بیهقی (ج ۱، ص ۵۱۱/س ۱۹) آمده است: «خواجه احمد به دیوان نشست ... و ترتیبی و نظامی نهاد که سخت کافی و شایسته و آهسته و ادیب و فاضل و معاملت دان بود.»

آهنجیدن āhanjidan: بیرون کشیدن، بیرون کردن: خوب گفتن پیشه کن با هر کسی/ کاین برون آهنجد از دل بیخ کین ۱۴/۵۳ و نیز ۵۵/۱۵۹.

آهون āhun: ۱- گذرگاه زیر زمینی سُمج، نَقب: سر به فلک بر کشید بی خردی/ مردمی و سروری در آهون شد ۱۵/۳۷ و نیز: ۲۵/۲۳۴ و ۱۰/۱۸۱. ۲- آبدان: مشرق زنور صبح سحرگاهان/ رخشان بسان طارم زریون است. گوئی میان خیمه پیروزه/ پُر ز آب زعفران یکی آهون است ۱۰/۱۲۰-۹.

آهون بُردن: رخنه کردن و نقب زدن، کنایه از اقدام برای ربودن ایمان: منگر سوی حرام و جز حق مشنو/ تا بُردِ دیو دزد سوی تو آهون ۲۰/۴ و نیز: ۳۰/۶۵.

الف

ابداع 'ebdā': ایجاد شیء است که مسبق به ماده و مدت نباشد: مکن هرگز بدو فعلی اضافت گر خرد داری / بجز ابداع یک مبدع کَلَمَحِ الْعَيْنِ او آدنی ۱۱/۱ و نیز: ۲۰/۲۳۴.

خلاصه آراء ناصر خسرو در باب ابداع این است که موجودات ابداعی را مبدعات یا مبتدعات می گویند مانند عقول و نفوس مجرد و در مقابل آن مکونات و مخترعات است که وجود آنها مسبق به ماده و مدت است و آنها را کاینات و محدثات هم می نامند. اختراع ایجاد چیزی است بدون مدت و مسبق به ماده و زمان مانند فلک و فلکیات و این قسم مخترعات نیز خوانده می شود. ابداع، پدید آوردن چیز از نه چیز یا از هیچ چیز است. (گشایش و رهایش، ص ۲۶). عالم با آنچه در اوست به امر خدای آفریده شده که آن را ابداع گفته اند و آن یک سخن است در دو حرف که همان «کن» است. جامع الحکمتین: ص ۷۷. باید دانست

که آفرینش و آفریده همه در امر باری بود و امر باری اثر است نه جزو، مثل صنعت دبیری در وجود مرد دبیر است که از ذات دبیر هیچ چیز در او نیست. هویت باری نیز از ماده و آلت و قوت و صورت برتر است. اثر از باری بدین صورت است که او به ذات خویش قائم است و همه بوده‌ها و بودنی‌ها در او گنجیده است و از امر اوست و آفریدگار و آفریده و آفرینش همه در آن اثر بود بدون این که آن اثر با هویت باری پیوستگی داشته باشد، مثل دبیری که با نفس دبیر هیچ پیوستگی ندارد. امر باری تعالی بدون میانجی با مبدع اول که عقل اول است یکی گشت و او در حقیقت به فعل و قوت تمام است و در حقیقت کارکن و آفریدگار اوست و نفس کل از عقل کل به منزله اندیشه است از نفس خردمند، پس همه مراتب آفرینش در اثر باری است ولی با هویت او پیوستگی ندارد. برای نزدیک کردن به فهم می توان گفت امر باری مثل یک خرما دانه است که هر چه قرار است بر درخت خرما از ریشه تا میوه باشد، بدون زمان و یکباره در وجود آن دانه ایجاد می شود و سپس با گذشت زمان اجزای آن ظاهر می شوند. آنچه در امر باری یکباره و بدون زمان و چیز دیگری جمله شده، با کارکرد آشکار می شود. ناصر خسرو حین

بحث از ابداع، آیه ۵۰/۵۴: «و ما امرنا واحده الا کَلَمَحٍ بِالْبَصَرِ» را اشاره به همین موضوع می داند. در بیت شاهد مدخل مورد بحث نیز همان تعبیر آیه را با ذکر کَلَمَحِ العین بیان کرده است.

نتیجه این که آفریدگار و آفرینش و آفریده همه در امر باری بوده اما هویت او با کارکن و کرده و کار پیوستگی یا جدایی ندارد. این که گفته می شود خداوند خالق و کردگار است نه این که واقعاً کارکن باشد بلکه چون هستی از امر او بوده خلق را نیز بدو نسبت می کنند. مثل کسی که دستور می دهد کوشکی بسازند، او را سازنده کوشک می شمارند هر چند در حقیقت کارگران آن را ساخته باشند.

هم چنین ناصر خسرو در ردّ و قبول ابداع در بین متفکران و متکلمان عصر خویش، آنان را به چهار دسته تقسیم می کند: ۱- گروهی که ابداع و خلق را منکرند و می گویند عالم قدیم است و صانعی ندارد اینها دهریان هستند. ۲- گروهی می گویند هیولای عالم قدیم است و صورت آن مُبدع است بدین معنی که هیولا بدون ترکیب وجود داشت و سپس نفس با آن در آمیخت و موجودات از آن ترکیب آفریده شدند اینها فلاسفه یا اصحاب هیولا هستند که زکریای رازی و

سقراط هم از این دسته به شمار می روند.

۳- گروهی می گویند هیولا قدیم نیست ولی صورت عالم قدیم است، یعنی صورت عالم در ذات خدای ازلی بود و او مبدع هیولا است و دانسته، عالم را آفریده است، اینها حشویان هستند که قرآن را نیز قدیم می دانند.

۴- گروه آخر همان «خداوندان تأیید» یا امامان امت از میان اسماعیلیان و از خاندان رسول هستند - که ناصر خسرو با آنها هم عقیده است - صورت و هیولای عالم را مخترع می دانند. این گروه ابداع را قبول دارند و می گویند عالم صانع نیست بلکه مصنوع است و اجزای متفرق آن به خواست کسی جمع شده و شکل گرفته است. ترتیب این آفرینش ابداعی چنین است که از امر که نام آن ابداع است نخست عقل و سپس نفس پدید آمده است و بعد جوهر صنع که نفس بر آن مسلط است و نفس خود لوح عقل است و به مثل فرزند آن و عقل چون قلمی بر روی لوح نفس می نویسد. نفس کلی به نوبه خود قلم است برای هیولا و صورت اجسام از قلم نفس کلی پدید آمده است. در مثل خطّ خدای است بر لوح کلی که جوهر جسم است و به چندین هزار اشکال مختلف نمود دارد. به همین ترتیب و به صورت موازی، در عالم دین رسول قلم خدای است و لوح

وصی^۱ اوست، پس کتاب دیدنی یعنی عالم و کتاب شنودنی یعنی قرآن هر دو نوشته خدا هستند. ابداع صفت خاص پروردگار است که هیچ کس در این امر شریک او نیست. برای اطلاعات بیشتر و دریافت منابع بحث، رک: گشایش و رهایش صص ۲۶-۲۰. جامع الحکمتین: صص ۲۳۳-۲۱۰. حواشی همایی بردیوان عثمان مختاری صص ۱۱۱-۱۱۰.

ابدالان 'abdālān: جمع بَدیل و بَدَل، گروهی از مردان حق که تعداد آنها بین هفت تا چهل گفته شده است: چو ابدالان همیشه در رکوع است/به باغ اندر ز بر هر میوه داری ۷/۲۴۰. ابن عربی تعداد آنها را هفت تن و هجویری چهل تن (کشف المحجوب، ص ۳۲۱) دانسته اند. حقیقت حال آنها از چشم خلق مستور است و مدام به رکوع و سجود و دعا مشغول هستند، به نحوی که «قوام عالم به وجود آنهاست و هر گاه یک تن از آنها بمیرد دیگری بدل او گردد». سرّ نی، ج ۱، ص ۱۸۸. **ابراهیم اَدَهَم**: ۴۴/۲۱۹ ←
ابراهیم اَدَهَم.

آبرو به چین کردن: کنایه از خشمگین شدن: کار ستور است خورو خفت و خیز/ شو تو بخور چون کنی ابرو به چین ۲۸/۲۱۸.
← چین از ابرو بیرون بردن.

ابکاره 'abkāre: ۱- کشت و زرع: دزدی است آشکاره که نستاند/ جز باغ و حیاط و رز و ابکاره ۹/۱۳۹. ۲- کشاورزی: چو ورزه به ابکاره بیرون شود/ یکی نان بگیرد به زیر بغل ۱۱/۲۲۲.

اجناس 'ajnās: نیست از نوع مردم آنک امروز/ شخص و انواع داند و اجناس ۲۹/۲۰۹
← جنس

احتمال 'ehtemāl: تحمل کردن: بدادم ناصبی را پاسخ حق/ نخواهم کرد زین بیش احتمالی ۲۶/۱۴۶.

اخبرنا axbaranā: برای ما روایت کرد: گر دام نبودیش چنین حیل و رخصت/ این خلق نپذرفتی ازو حدثنا قال ۲۶/۱۱۹. اشاره به ردّ مُعْتَقَدَات طرفداران استناد به حدیث در تفسیر و افتاء است، مرحوم مینوی نوشته است: «بنا بر عقاید سبعیه شاعر همه جا به خبر و روایت و نیز تفسیر قرآن با حدیث طعن می کند». حواشی و ملاحظات دیوان ناصر خسرو (چاپ دهخدا) ص ۶۵۳.

آخماس به آسَداس در زدن: کنایه از فرییکار شدن: ای خرد مند هوش دار که خلق / بس به اسداس در زدند اخماس ۲۵/۲۰۹. اخماس به معنی خداوندِ شتران خمس شدن و آسَداس به معنی صاحب شتران شش تایی شدن است. شاعر به مثل

عربی: يَضْرِبُ اَحْمَاساً لاسداس - در مکر و فریب می کوشد - اشاره داشته است .

ادریس edris: از پیامبران و صدیقان: بنگر نیکو تو از پی سخن ادریس / چون به مکان العلی رسید ز هامون ۳۴/۴ و نیز ۵۴/۵۹ . در زبان عربی ادریس و یونانی هرمس و اِرمس و در تورات اُخنوخ است . گفته شده اولین کسی است که با قلم نوشته و مثل عیسی زنده به آسمان برده شده و از جاودانه ها است. او را مثلث النعمه یعنی صاحب پادشاهی ، نبوت و حکمت دانسته و گفته اند علم حکمت و نجوم را اول بار او استخراج کرده است . زادگاه وی را بابل یا مصر دانسته اند ← هرمس .

ادنا adnā: نزدیک تر یا سریع تر: مکن هرگز بدو فعلی اضافه گر خرد داری / بجز ابداع یک مبدع کلمح العین او ادنی ۱۱/۱ .

اذفر azfar: تیز بو و پُر بو، خالص: آب دریا را گلاب ناب گردانی به عدل / خاک صحرا را به بوی عنبر اذفر کنی ۴۸/۲۱۷ .

ارتنگ artang: کتاب اشکال و نقاشی های مانی: گر ارتنگ خواهی به بستان نگه کن / که پر نقش چین شد میان و کنارش ۸/۱۵۹ . این کلمه به صورت ارتنگ، ارژنگ، ارتنگ نیز آمده و در پهلوی arthang به معنی تزئین و زینت و سزاوار بودن است .

اردوان ardavān: نام پنج تن از پادشاهان اشکانی و اینجا نظر به شخص خاصی ندارد و نام را عام آورده است: بررس کزین محل به چه خواری برون شدند / اسفندیارو بهمن و شاپور و اردوان ۸/۲۳۸ .

ارزانی arzāni: شایسته ، درخور و سزاوار: هیچ از آن فضل ندادند ترا بهری / یا سزاوار ندیدندت و ارزانی ۲۷/۲۰۸ .

ارقم arqam: مار سیاه و سپید: یکی را سر همی ساید ز فرّ و فخر بر کیوان / یکی را سر نشاید جز به زیر سنگ چون ارقم ۱۰/۳۸ .

از بُنِ دندان: کنایه از انجام کاری از صمیم دل و با طوع و رغبت: هر چه کان را به دل خوش ندهی از پی مزد / آن به کار بزه جز از بن دندان ندهی ۱۱/۲۲۳ . در فرهنگ ها (دهخدا ، معین) عمدتاً به معنی با طوع و رغبت و از صمیم دل آمده اما این ترکیب ظاهراً به دو معنی ضدّ هم به کار می رفته یعنی عملی را بر خلاف میل و به اکراه انجام دادن یا پذیرفتن ، مثلاً در این شاهد از مثنوی مولوی در داستان معاویه و ابلیس - که هر چه معاویه اصرار می کند ابلیس سرّ بیدار کردن زود هنگام او را فاش نمی کند و عاقبت به اکراه و اجبار دلیلش را می گوید - : گفت بسیار آن بلیس از مکر و غدر / میر ازو نشنید کرد استیز و صبر . از بن دندان بگفتش بهر آن

/کردمت بیدار می دان ای فلان .
 دف ۲/ص ۴۰۰ ب ۲۷۶۵ - ۶۴ . اما در بیت :
 نفس چون با شیخ بیند گام تو/از بن دندان
 شود او رام تو دف ۳ ص ۱۴۴ ب ۲۵۴۵ به
 معنی از صمیم دل است .
 در تاریخ بیهقی نیز به هر دو معنی آمده است ،
 از جمله در این شاهد به معنی اکراه است :
 « پسر کاکو از بن دندان سر به زیر می دارد . »
 ص ۳۴۵ . اما در جای دیگر به معنی از روی
 میل است : « درمیش بت از بن دندان - بلا
 حمر و لا اجر - قلعت ها را به کوتوالان امیر
 سپرد . » ص ۱۷۱ . در دیوان فرخی نیز به هر
 دو معنی آمده است ، مثلاً در این بیت معنی
 با طوع و رضایت می دهد : از بن دندان بگنند
 هر که هست / آنچه بدان اندر ما را رضااست .
 ص ۱۹ . اما در بیت زیر - که جهت ایضاح
 معنی ، بیت قبل و بعد آن آورده می شود -
 معنی اجبار و اکراه دارد : ۱ - گر از بیم تو با
 تو دوستی جویند و نزدیکی / بدان کان چیست
 ایشان را مخالف دان و دشمن خوان
 ۲ - و گر چون بندگان آیند خدمت را میان
 بسته / گرامی دارشان کان آمدن هست از بن
 دندان ۳ - چو با تو نیست ایشان را توان
 داوری کردن / چه چاره است از تواضع کردن
 و پذیرفتن پیمان . ۴ - ز دشمن دوستی ناید اگر
 چه دوستی جوید / درین معنی مثل بسیار زد

لقمان و جز لقمان ص ۲۵۶ .
 از جَوَال بر آمدن : کنایه از هوشیار شدن
 و آگاهی است در مقابل در جوال شدن کنایه
 از فریب خوردن : یک ره از این بندگی آزاد
 شو / ای خر بدبخت بر آئی از جوال ۳۷/۱۶۵ .
 از نالِ خُشک کَمَر بَسْتَن : کنایه از
 کاریبوده کردن : گوئی که حجتی تو و نالی
 به راه من / از نال خشک خیره چه بندی کمر
 مرا ۴۴/۶ .
 ازرق azraq' : کبودی ، کبود رنگ : یک
 چند به زرق شعر گفتی / بر شعر سیاه و چشم
 ازرق ۶/۲۱۶ .
 اساس asās' : یکی از مقام ها و مناصب
 دینی در مذهب اسماعیلی : تا اساس تنم به
 پای بود / نروم جز که بر طریق اساس
 ۳۳/۲۰۹ . مومن از طریق اساس به ناطق ←
 راه می یابد و او خداوند در مرتبه تأویل و
 تألیف است اما اساس فقط صاحب تأویل
 است . رک : وجه دین ، ص ۶۰ .
 آسپِ دَوَالی : اسپ رام شده و مطیع : گر
 زهد همی جوئی چندین به در میر / چون
 می دوی ای بیهده چون اسپ دوالی ۶/۲۱ . در
 ل، د به معنی اسپه که به ضرب تسمه و دوال
 رانند معنی شده و درست به نظر نمی رسد .
 اسپر espar' : سپر : دلم زو نگار است و علم
 اسپرم / چنین واجب آید بهار علی ۲/۸۵ . در

پهلوی نیز spar است .

اسپری ^۱espari: به نهایت رسیده ، به آخر رسیده : گشتن این گنبد نیلوفری/گر نه همی خواهد گشت اسپری ۱/۲۶ و نیز: ۲۱/۲۱۹ .

در پهلوی spurig (مکنزی) است

استا ^۲ostā: تلفظی از اوستا کتاب زرتشت است : کز بدیها خود پیچد بد کنش/ این نبشته ستند در استا و زند ۸/۲۰۷ .

استام ^۳ostām: ستام ، دهنه و لگام اسب : سوی گلبن زرد استام زر/ سوی لاله سرخ جام عقار ۱۱/۱۶۹ . در فرهنگ ها به معنی لگام، دهنه و نیز ساخت و یراق زین اسب آمده اما با توجه به کاربرد این واژه در اشعار شعرای هم دوره ناصر خسرو از استام فقط دهنه و لگام مقصود بوده و ابزار زین نیست . در واژه نامک نیز به همین معنی اول آمده است و صحیح می نماید .

اُستوار داشتن: باور داشتن، راستگو پنداشتن: برخیز و یازمای ار ایدونک / به قول نـداری استوارم ۶۱/۷۹ و نیز: ۷/۱۹۸ و ۱۹/۱۵۹ .

اَسَداس: ← اخماس و اسداس .

اِشَارَت کردن: ۱- فرمان دادن ، فرمودن : چو از برج حمل خورشید اشارت کرد زی صحرا/ به فرمانش به صحرا بر مُطرا گشت خُلُقان ها ۹/۲۱۱ . ۲- ذکر کردن ، نام بردن :

آن را سپرد ایزد مردین و خلق را/ کاندر کتاب خویش بدو کرد اشارتش ۱۳/۸۲ . ۳- بیان رمزی : این اشارت های خلقی را تأمل کن به حق / این اشارت ها همی زی طاعت یزدان کنند ۱۳/۶۸ . در بیت : منکر مشو اشارت حجت را/ زیرا هگرز حق نبود منکر ۶۴/۲۲ در لغت نامه ، اشارت را به معنی تقریر کردن و بیان کردن گرفته و نیز در بیت : پندیت داد حجت و کردت اشارتی/ ای پور بس مبارک پند پدرپذیر ۵۲/۴۶ ، به معنی نصیحت و پند آمده است . با توجه به نگرش ناصر خسرو که تبعیت نبات و ستور را از انسان اشارت خلقی می داند (۱۳/۶۸) و هم چنین وجود آنها را خط خداوند می شمارد ، در این دو بیت نیز به نظر می رسد همان بیان رمزی مناسب تر باشد .

اُشْتَر از چشم سوزن بیرون رفتن : کنایه از ممکن شدن امر مشکل : در این پیدا نهانی را چو دیدی/ برون رفت اشترت از چشم سوزن ۴۴/۱۸۸ . معنی بیت این است که چون در همین دنیای آشکار حکمت نهان آن را دریافتی مراد تو برآورده شده و امر دشوار برای ممکن گشته است . این تعبیر در قرآن نیز آمده و در باب معنای جمل در آیه : «... لا یدخلون الجنة حتی یلجَ الجملُ فی سمِّ الخیاط ...» . (اعراف ، ۴۰) بین مفسران

اختلاف است، اکثر مفسران آن را به معنای جمل و برخی به معنی جبل یا ریمان کلفت گرفته اند. رک: قرآن کریم، ترجمه بهاء الدین خرمشاهی، ص ۱۵۵. مینوی در حواشی دیوان ناصر خسرو (چاپ دهخدا، ص ۶۴۸) نوشته است: «این اشتباه از قدیم بعضی را بوده است، جمل در آیه ... به معنی طناب کشتی است». در این بیت از معجیر بیلقانی همین مثل به معنای کار ناممکن آمده است: اگر برون شود ای شاه اشتر از سوزن/ شود مقابل تو چرخ در توانایی. (شاهد از ل، د).

اَشْتَرُ به تیغِ چوبین کشتن: کنایه از کاری سخت را با تدبیر از پیش بردن: لیکن رود این مرا همانا / کاشتر بکشم به تیغ چوبین ۴۴/۲۴.

اَشْتَرُ عِمَارِی: عِمَارِی یا هودج، محمل و کجاوه، صندوق مانندی است که برای نشستن سواران را بر پشت شتر و فیل می گذارند. اشتر عِمَارِی اشترِ هودج دار است: ننگ است بر تو چون که نداری خر/ اسب پدرت و اشتر عِمَارِی ۳۸/۲۳۳.

اشعَب طَمَاعُ 'ašabe-tammā': نام شخصی که در طمع ضرب المثل بوده: به دوستان و به بیگانگان به باب طمع/ بسان اشعَب طَمَاعُ داستان شده ای ۲۱/۲۰۶. اشعَب

بن جیبر متوفی به سال ۱۵۴ (هق) مردی ظریف در مدینه و مولای عبدالله بن زبیر بوده است. در کتاب ثمار القلوب فی المضاف و المنسوب ثعالبی، (ترجمه انزابی نژاد، ص ۲۹۹) ذیل «شا اشعَب» یعنی گوسفند اشعَب آمده که از خود اشعَب طَمَاعُ تر بوده است، هم چنین در باب او بیتی نقل شده: و تقول لی قولاً أَظُنُّكَ صادقاً/ فَأَجِبْنِي مِنْ طَمَعِ إِلَيْكَ و أَذْهَبْ. فَاذَا اجْتَمَعْتُ انا و انتَ بِمَجْلِسٍ / قالوا مُسْلِمَةً و هذا أَشْعَبُ (توبه من وعده می دهی و من به گمان آن که تو راست می گویی طمع کرده پیش تو می آیم و نومید باز می گردم چون من و تو در مجمعی گرد آییم، مردم گویند آن مسیلمه و این یکی اشعَب است. (همان، ص ۳۴۱)

اَشْثَانُ 'ošnān': گیاه یا درختچه ای شور است که بیشتر در زمین شوره زار و کویر می روید: مغز است ترا یم، اگر چه شوئی/ دستار به صابون و تن به اَشْثَانُ ۳۷/۷۱. اَشْثَانُ به رنگ های سپید، زرد و سبز بوده است. آن را فندق هندی و به اسامی دیگر نیز می خوانده اند. اَشْثَانُ یک شوینده محسوب می شده و لباس - و به استاد همین بیت - تن را نیز بدان می شسته اند. بعلاوه خاصیت دارویی و سمی نیز داشته و بواسطه تیزی و برندگی، چرک و گری و کُنه را از بین

می برده است. از عبارت اوراد الاحباب (ص ۱۴۲) نیز استعمال اشنان با صابون یا به جای آن بر می آید: «و در وقت دست شستن بر دو سر پای نشیند و جامه ها را جمع کند و صابون یا اشنان بر دست گیرد و آب بر آنجا بریزد.»

أَصْحَابُ الرِّقِيمِ: اصحاب کهف: سال سی خفتی کنون بیدار شو / گر نخفتی خواب اصحاب الرقیم ۲۷/۸۹ و نیز ۱۹/۱۷۰. برخی منابع قصص و تفسیر آنها را همان اصحاب کهف دانسته اند و برخی مانند ابوالفتوح و سور آبادی آنها را دو گروه جدا ذکر کرده اند. تعداد آنها را تا سه نفر و تعداد اصحاب کهف را تا هفت نفر شمرده اند. رک: تازیانه های سلوک، ص ۲۶۲. در قرآن نیز به اختلاف در تعداد آنها اشاره شده است. رقیم را هم به معنی مکان خاص و هم از رقم و کتابت دانسته اند. بین این دو داستان شباهت های ساختاری وجود دارد و ممکن است یکی از آنها اصلی باشد، ظاهراً ناصر خسرو آن دو را یک گروه دانسته است. در این بیت سنایی نیز آن دو، یکی شمرده شده اند: امروز خفته ایم چو اصحاب کهف لیک/ فردا زگور باشد کهف و رقیم ما. رک: تازیانه های سلوک ص ۸۰

اصطرخر estaxr': شهری در قسمت شمالی

منطقه فارس که یونانیان در زمان ساسانیان آن را پرسپولیس نامیدند و اعراب نام اصطخر را بر آن نهادند: نوذر و کاووس اگر نماند به اصطخر/ رستم زاول نماند نیز به زاول ۱۸/۱۶۲. رک: جغرافیای تاریخی سرزمین های خلافت شرقی ص ۲۰۶. در حدود العالم (ص ۳۷۳) اصطخر شهری است که «... اندر وی بناهاست عجب کی آن را مزگت سلیمان خوانند». هم چنین گفته اند بنایی آن کیخسرو است و مقبره بعضی از سلاطین کیانی در آنجا بوده و سپس اسکندر آن را تصرف کرده و در عوض غارت آتن بدست ایرانیان در آن قتل و غارت کرده است. (تطبیق لغات جغرافیایی قدیم و جدید، ص ۸۹). طبق نقل فارسنامه ابن بلخی این شهر پایتخت پادشاهانی چون هوشنگ، جمشید، اردشیر و شاپور بوده و اول شهری است که در پارس بنا شده است. صص ۳۲، ۶۰، ۶۹ و ۱۲۱. با توجه به تعدد پادشاهان کیانی و پیشدادی که بر این شهر تسلط داشته اند، ظاهراً شاعر نمی خواهد به نام کاووس و نوذر به صورت خاص اشاره کند بلکه مقصود او نام عام پادشاهان آن دولت هاست.

اضطراب: مجازاً آشفتگی و نابسامانی ظلم و زور: خلق نینیی همه خفته زعلم / عدل نهان گشته و فاش اضطراب ۲۰/۶۳.

اطلال کردن etlāl-kardan: ویران

کردن، به خرابه تبدیل کردن: گه منظر و قدّ صمنی را شکند پست/ گه منظر و کاخ ملکی را کند اطلال ۵/۱۱۹.

اطلال و دمن atlāl-va-deman: اطلال

جمع طَلَل نشانه ها و آثارسراهای ویران است، دِمن نیز در این بیت به همین معنی است: ابر آشفته بر آمد وز دمن/ بوستان پر گشت از اطلال و دمن ۳/۷۳. در دیوان جلوی این بیت علامت سوال گذاشته شده است.

اعتزاز e'tezāz: عزیز شدن، عزّت: کرا جامه عزّ بر بود دنیا/ به دین باز گردد بدو اعتزازش ۲۲/ ۲۳۱.

اعراض ۱۰/۹۸ ← عرض.

اعنی a'ni: جمله فعلی عربی به معنی قصد می کنم، منظوم این است، معمولاً قبل از جمله تفسیری می آید: اعنی که من جدا شوم از عامه/ رایی دگر بگیرم و سامانی ۴۵/۱۹۶.

اغانی aqāni: تصنیف ها، سازها و سرود های همراه با آهنگ: هر کس سخن جهان شنوده ست/ خوارست به سوی او اغانی ۳۲/۱۶۳.

افتعال efte'al: ۱- دروغ، مقابل راست و صدق: چون فرود آمد به جایی راستی/

رخت بریندد از آنجا افتعال ۲۵/۳۴ و نیز: ۲۱۰/۱۴۶- حيله گری و تزویر و ریا: دل ز افتعال اهل زمانه ملا شدم/ زیشان به قول و فعل ازیرا جداشدم ۱/۶۲. در تاریخ بیهقی (ص ۶۴۴) آمده: «تا بر جایم سخن حق ناچار گویم و به تملق و زرق مشغول نشوم که به افتعال و شعبده قضای آمده باز نگردهد.»

افتعال رفتن: موثر بودن فریب و حيله: راست که از عادتش آگه شدم/ زان پس بر منش رفت افتعال ۳۵/۱۶۵.

افرنجه afranje: مغرب افرنگ و به همان معنی است: همسایه بی فایده گر شاید ما را/ همسایه نیک است به افرنجه فرنجی ۲۳/۱۶۰. مخفف آن فرنجه است و صورتی از آن فرنک است. سرزمین اروپائیان غربی را مسلمانان افرنجه نامیده اند. رک: ل، د و ف، م. ← فرنجی.

افسار خر خویش به کسی دادن: کنایه از اختیار و سرنوشت خود را به دیگری سپردن: تو که نادانی شاید که فسار خر خویش/ به یکی دیگر بیچاره و نادان ندهی ۳۰/۲۲۳.

افسان afsān: افسانه و سرگذشت، قصه: چرا نامه الهی بر نخوانی/ چه گردی گرد افسان و مغازی ۲۳/۲۰۲. در پهلوی نیز به صورت afsān شده است.

تشبیهات خود آن را به کار برده اند. گفته اند خود کلمه اقلیدس دریونانی به معنی کلید هندسه است. (ل، د).

اکحل و قیفال 'akhal- va-qifāl:

اکحل رگی است که از بین قیفال و باسلیق در آرنج جدا می شود و قیفال قسمی از شاخه های رگی است که به طرف کتف می آید، اینجا مقصود مجازاً همه وجود است: قفل است مثل گر تو نهرسی ز کلیدش/پر علت جهل است ترا اکحل و قیفال ۲۹/۱۱۹. رگی که به سوی کتف می آید به دو قسم می شود یک قسم به کتف و پشت و نواحی آن خون می رساند و قسم دیگر خود به شاخه هایی تقسیم می شود که یک قسم آن دو پاره می شود یکی به طرف دست راست می آید و یک قسم به سوی دست چپ و از کتف فرود می آید، به این رگ قیفال گفته می شود. قیفال به قسمت های بیرونی و ظاهری دست و باسلیق به قسمت های داخلی دست خون می رساند. این دو چون به آرنج می رسند یکی می شوند و از میان آنها شاخه ای بر می خیزد که به آن اکحل گفته می شود. رک: هدایه المتعلمین فی الطب، ص ۶۵. هم چنین گفته اند اکحل رگی است که هنگام فصد آن را می گشایند تا خون فاسد بدن دفع شود. (شرح مشکلات

افستین 'afsanīn: گیاهی است شبیه بابونه گاو چشم و خود رو از خانواده کاسنی که فارسی آن را مُروه نوشته اند و شاخ های برگ دار آن مصرف دارویی دارد: جستی بسی زبهر تن جاهل/سقمونیا و تربد و افستین ۲۳/۴۱. افستین انواع رومی و هندی دارد ضد صفرا و تب است و ادرار آور و باعث تقویت معده و دفع فضولات بدن می شود. رک: الالبیه، صص ۱۷-۱۶.

افسوس: ← فسوس.

افگار 'afgār: آزرده و مجروح: رنجه و افگار شوی زو که چو خار است او/خارت افگار کند چون کنی افگارش ۳۶/۵۴ و نیز: ۴۶/۹ و ۲۳/۵۴.

افلاح 'aflah: یکی از صحابه پیامبر(ص) و آزاد کرده ایشان و به روایتی آزاد کرده ام سلمه همسر حضرت رسول بوده است: گر عاقلی ز هر دو جماعت سخن مگوی/بگذارشان به هم که نه افلاح نه قمبرند ۴۳/۱۱۲.

اقلیدس 'oqlides: ریاضی دان، منجم و فیلسوف معروف یونانی است که به خصوص در علم هندسه تبحر خاص داشته و صاحب تألیفات بوده است: و گردیدی مرا عاجز نگشتی /در اقلیدس به پنجم شکل مأمون ۵/۶۴. اشکال اقلیدس معروف بوده و شعرا در

انوری، ص ۴۰۴.

اکر 'okar: جمع اکره و کره: کره ها، علم اکر دانش شناخت کره هاست که از فروع علم ریاضی است: گر تو از هوش و خرد یافته ای پا و پری / پس خبر گوی مرا ز آنچه برون زین اکر است ۱۹/۱۴۸

الفعدن 'alfaqqdan: اندوختن، ذخیره کردن: توبی تمیز بر الفعدن ثواب مرا / اگر بدانی مزدور رایگان شده ای ۳۷/ ۲۰۶ و نیز: ۲۹/۲۰۲ و ۱۴/۱۰، ۱۰/۲۵، ۶۲/۲۲ و جامع الحکمتین صص ۱۰۶، ۲۹۳. در وجه دین (ص ۶۴) نوشته است: «... مر خلق را اندر یافتن آن چیز ها بر یکدیگر فضل و شرف است سبب الفنجی یعنی اندوختن که هر یکی را اندراین بوده است ...». نیز به صورت الفنجیدن: ۱۲/۳، ۱۲/۱۹۹، ۳۳/۲۱۱ **الفنجیدن**: ۱۲/۳ ← الفعدن.

اماء 'emā: جمع امه، کنیزکان، پرستاران: آنها که مر ایشان را اندر شرف و فضل / مردان و زنان جمله عیداند و اماند ۱۱/۱۱۴. **امام**: از مراتب و مقامات معنوی در مذهب اسماعیلی: فضل سخن کی شناسد آن که نداند / فضل اساس و امام و حجت و مأذون ۳۹/۴.

املی 'emli: مال املاء، گفتن مطلبی به شخص دوم تا آن را بنویسد: به پیش تست

ولیکن خط فریشتگان / همی ندانی خواندن گزافه بی املی ۱۴/۲۲۵. شاعر می گوید خط فرشتگان را خودت نمی توانی بخوانی بلکه باید یک شخص ذی صلاح برایت بخواند تا یاد بگیری. انوری سروده: مذکران طیورند بر منابر باغ / ز نیم شب مترصد نشسته املی را. **انباغ** 'anbāq: دوزن که در نکاح یک مرد باشند، هر یک از ایشان انباغ دیگری باشد: زین قبه که خواهران انباغی / هستند درو چهار هم زانو ۳/۷۵. در پهلوی hambār (مکنزی) و hambāy (حاشیه برهان) است و به صورت های انباز، هنباز و همباز نیز ضبط شده است.

آنبان پُرباد کردن: کنایه از مکاری و حيله گری و تقلب: هر مفلسی نشسته به صرافى / پر باد کرده سائلی آنبانی ۱۵/۱۹۶ و نیز ← باد در آنبان بودن.

انجامیدن 'anjāmidan: به پایان رساندن عمر، مجازاً پیر کردن: بنگر که جهانت می بینجامد / هر روز تو کار نو چه آغازی ۲۱/۱۸۷ و نیز: ۵/۱۸ منوچهری (۷۳) سروده: و گر ایدون که بینجامدمان نقل و نبید / چاره هر دو بسازیم که ما چاره گریم.

اند 'and: عدد مبهم بین سه تا نه: کنون زینجا هم از رفتن همی ترسی / نگشتی سیر ازین عمری که اندستی ۲۳/۱۷۸.

اندروا 'andarvā: در هوا، معلق و سرنگون: اگر بیرون خلأ گوئی خطا باشد که نتواند/ بدو در صورت جسمی بدین سان گشته اندروا ۲۵/۱. در پهلوی اندر+وای (باد): در هوا به همین معنی است. مسعود سعد (گزیده، نوریان ص ۱۵) سروده: که نه آن می برآید از پس خاک / که نه این می بجند اندروا.

انساب 'ansāb: خویشی ها، خویشاوندی ها: چون از آن روز بر نیندیشی / که بریده شود درو انساب ۳۹/۱۳. مفهوم بیت مقتبس از آیه شریفه: فَإِذَا نُفِخَ فِي الصُّورِ فَلَا أَنْسَابَ بَيْنَهُمْ يَوْمَئِذٍ وَلَا يَتَسَاءَلُونَ (س ۱۰۱آ/۲۳) است.

انقاس 'anqās: اینجا مجازاً قلم و سلاح نویسنده و عالم است، اصل معنی آن مرکب است: دور باش از مزوری که به مکر/ دام قرطاس دارد و انقاس ۲۷/۲۰۹. یعنی از عالم غیر عامل منافق بترس.

انگاشتن 'engāštan: ارزش قائل شدن: حیران چرا شدی به نگار اندر/ زین پس نگر که چیز بنگاری ۷/۲۳۳ و نیز ۲۸/۲۲۳ و ۳۳/۸۳ و ۱۴/۹۳.

انگشتک 'angoštak-zadan: کنایه از اجازه ورود گرفتن: در فردوس به انگشتک طاعت زن / بر مزین مژگان معاصی

به در دوزخ ۱۴/۲۲۷ و نیز: ۱۵/۴۶. انگشتک، انگشت خُرد است یا سر انگشت و انگشتک زدن به معنی کوبیدن چیزی با انگشت است، معنی دیگر آن بشکن زدن است که اینجا مراد نیست اما کاربرد داشته است. رک: مقالات شمس ص ۳۹۸ و اوراد الاحباب ص ۲۲۹.

أنواع: ۲۷/۲۰۹ ← نوع.

انهی 'enhi: ممالِ انهاء به معنی پوشیده خبر دادن: به نزد شکر رازی است کز جهان آن را / شکر همی نکند جز به سوی کام انهی ۲۱/۲۲۵. انوری (شرح لغات و مشکلات، ص ۸۴) سروده: زبان سوسن آزاد و چشم نرگس را/ خواص نطق و نظرداد بهر انهی را. **اوانی** 'avāni: ظروف، آوند ها: من دین ندهم زبهر دنیا/ فرشم نه به کار و نه اوانی ۳۸/۱۶۳.

اوباردن 'owbārdan: بلعیدن، خوردن اهریمنی: گر نبائیمت از بهر چه زائی مان/ ور بزائی مان چون باز بیوباری ۷/۳۵ و نیز: ۳۰/۲۲۸. در پهلوی ōbār (مکنزی) و opār حاشیه برهان ضبط شده است. عنصری (۴۰) سروده: بیوبارد عدو را پشت و سینه / چو بگشاید خدنگ دشمن اویار.

اوداج 'owdaj: جمع وَدَج، رگ های گردن: چونکه بر خویشتن امروز

جوشن و مغفر ترا/ نیست مگر خواب و خور
ایـدري ۸/۲۶. در پهلوی ēdar و
ētar (حاشیه برهان) به معنی اینجا است.

ایدون idun: چنین، اینطور: راه توی
خیر و شر هردو گشاده ست /خواهی ایدون
گرای و خواهی ایدون ۱۰/۴. در پهلوی ēdōn
(مکنزی) و ētōn (حاشیه برهان) به معنی
اکنون است.

ایلك تخسی ilak-e-taxsi: ایلك نام
عامی است برای پادشاهان یغما و ترکستان
چین و ایلك خانیان همان ملوک خانه
ترکستان یا آل افراسیاب هستند: هگز همبر
دانا نبود نادانی / چو احمد قُرشى نیست ایلك
تخسی ۱۳/۱۷۲ و نیز: ۱۰/۷۵. در شعر فرخی
چندین بار از ایلك جزء دشمنان منکوب
شده محمود نام برده شده است. در بیت
مورد بحث ناصر خسرو نظر به شخص خاصی
ندارد و مراد او انتقاد از تسلط ترکان بر
حکومت است: مصححان دیوان (ص ۶۷۲)
کلمه تخسی را به صورت قیاسی تصحیح
کرده و به صورت تُخسی ضبط کرده اند.
تَخس ناحیه ای در ترکستان در همسایگی
چِگِل و خَلْغ و خرخیز بوده است. رک:
حدود العالم ص ۲۶۴. مینورسکی احتمال
داده تَخس در موقع جمع بستن به تُخسی
تبدیل می شده است. (همانجا، پانوش).

نبخشائی/رگ اوداج به نشتر ز چه می خاری
۳۰/۳۵. ← رگ اوداج به نشتر خاریدن.

اوستام: ۱۷/۱۸۵ اُستام →

اوشاندن owšāndan: آفشاندن، پراکندن:
خوبی و جوانی و توانائی/زین شهره درخت
تو یوشاند ۴/۲۲۰. در ترجمه آیه «... أَهْشُ
بها على غنمی ...»، (فرهنگنامه قرآنی، ص
۲۹۸) آمده است: «برگ درخت اوشانم.».

أهرون: ۷/۴ ← هارون.

أهوازی: به احتمال بسیار مقصود ابونواس
شاعر معروف است: خزینه ی علم فرقان
است اگر نه بر هوائی تو/ که بردت پس
هوازی جز هوا، زی شهر اهوازی ۲۰/۵۷ و نیز
۵/۱۸۷. مقصود شاعر نقد محتوای اشعار ابو
نواس است که عمدتاً دعوت به باده نوشی و
طرب است و با مشرب اخلاقی او همخوانی
نداشته است. ظاهراً مادر ابونواس ایرانی
الاصل بوده و گلبان نام داشته است.

ایار ayār: ماه سوم بهار مطابق تقویم رومیان
:این تیره و بی نور امروز به جان
است/آراسته چون باغ به نیسان و به ایار
۲۸/۷۶.

ایچ ič: هیچ: دروغ ایچ مسگال ازیرا
دروغ/ سوی عاقلان مرزبان را زناست
۳۹/۲۰۳.

ایدري idari: این جهانی: فایده زین

اگر این احتمال درست باشد ، (ی) تخصی در
این بیت علامت جمع است نه نسبت .

ایوان eyvān: ۱- کاخ : چو سیستان

زخلف ری ز رازیان بستد/ وز اوج کیوان سر
برفراشت ایوان را ۱۳/۵۲ و نیز ۸/۴۸ .

۲- نشستگاه بلند ، طاق : قصری کنم قصیده

خود را درو / از بیت هاش گلشن و ایوان کنم

۳. ۸/۱۷۷- کنایه از آسمان : گر نه مهمان

خدایی تو ترا ایزد/ چون نشانده است درین

پرز چراغ ایوان ۱۰/۱۹۴ و نیز ۲۴/۱۷۸ و

۳/۱۹۶ .

ب

بابُ الذَّهَب : یکی از دروازه های قصر سلطان فاطمی در مصر: آن خداوند که صد شکر کند قیصر / گر به باب الذهب آردش به درباری ۴۳/۲۰۸. در توصیف این قصر و دروازه های آن در سفرنامه (۷۷-۷۸) آورده است: «... و آن دوازده کوشک است و این حرم را ده دروازه است بر روی زمین و هر یک را نامی بدین تفصیل غیر از آن که در زیر زمین است: باب الذهب، باب البحر، باب السریح، باب الزهومه، باب السلام، باب الزبرجد، باب العید، باب الفتوح، باب الزلاقه، باب السریه».

بابت : شایسته، سزاوار: روی متاب از سخن خوب و علم / کاین دو به دو سرای ترا بابت است ۲۴/۱۲۴.

بادبانِ سَمور: پوستینی که آستین و گریبان آن از جنس پوست سمور باشد: ای کرده خویشتن به جفا و ستم سمر/ تا پوستین بودت یکی بادبان سمور ۱۱/۱۶۶. سمور جانوری است که از پوست آن پوستین درست

می کرده اند و در این بیت مجازاً به جای پوست آن به کار رفته است. بادبان در این بیت به معنی آستین و گریبان قبا و پوستین است. در ترجمه فارسی الابانه شرح السامی فی الاسامی (ص ۵) مقابل البَقیره و الاتب آمده « پیرهن بی استین [آستین] و بی بادبان، آن پیرهن بود که در بر افکندند و استین و گریبان ندارد ». معنی بیت این است که این همه ظلم برای به دست آوردن زینت دنیوی و از جمله پوستینی است که آستین و گریبان از جنس پوست سمور باشد.

باد پیمā-peymā-bād : کنایه از دروغ گوی بیهوده کار، لا ابالی: رئیسان و سران دین و دنیا را یکی بنگر/ که تا بینی مگر گرگی همی یا باد پیمائی ۳۱/۲۳۰.

باد در انبان بودن : کنایه از تهی دست و محروم ماندن: گر به باد تو دهم خرمن خود را باد/ نبود فردا جز باد در انبانم ۱۸/۹۰.

با دَوال : مقصود از مرد با دوال در این بیت عمر خلیفه دوم است و مقصود از دوال، تازیانه اوست: تو چاکرِ مردِ با دوالی/ من شیعتِ مردِ ذوالفقارم ۲۸/۱۹۸.

بادک : باده: زیرا که تا به صبح شب دوشین/ بیدار داشت بادک نوشینم ۲/۶۰. در ل، د به معنی کودک ساقی باده دهنده به زنان سلاطین پارسی معنی شده است.

بادۀ ریحانی : شرابی که با اقسام گل آن را خوشبو کرده باشند : روز با روزه و با ناله و تسبیحی / شب با مطرب و با باده ریحانی ۳۲/۲۰۸. خیام در نوروز نامه (۲۷-۱۲۶، ۶۳) راجع به باده ریحانی نوشته است : «... دل و معده را قوی کند و بادها بشکند و تبها که از بیماری خاسته بود سود دارد درد چشم و درد سر آورد و زود بر سر رود .»

بادیان bādiyān : تخم گیاهی که خواص دارویی دارد ، رازیانه : نیست مرا وقت ضعیفی هنوز / بشکند این را شکرو بادیان ۳۱/۷. ← والان .

بار : ۴۶/۴۰ ← غش و بار .

بارانی : مجازاً پوشش تن : بارانی تنت گر گلیم آمد / مر جان ترا تن است بارانی ۶/۲۸. بارانی در اصل یک نوع پوشش از جنس پشم سرخ بوده که آب در آن نفوذ نمی کرده است . رک : حدود العالم ، ص ۱۴۶ .

بار بر خر نهادن : کنایه از آماده شدن برای سفر (آخرت) : به گوش اندر همی گوید گیتی بار بر خر نه / تو گوش دل نهاد دستی به دستان نهانندی ۱۸/۱۵۷ .

بار خدایی : بزرگی ، پادشاهی : بار خدائی به سرشت اندرست / مردم را گر بکند کردنی ۳۵/۲۳۷ .

بارِ رزان : مجازاً شراب : وقت خزان به بار

رزان شد دلم خراب / وقت بهار شاد به آب و گیا شدم ۵/۶۲ .

بار گرفتن bār-gereftan : میوه دادن : درخت تو گر بار دانش بگیرد / به زیر آوری چرخ نیلوفری را ۱۵/۶۴ .

بارگیر bār-gir : ستور بارکش، اینجا مقصود خدمتکار مطیع است : چون من دوازده است ترا اسپ و بارگیر / لیکن ز خلق نیست جز از تو سوار من ۴۳/۱۴۰ .

منوچهری (۴۰) سروده : افریقہ صطل ستوران بارگیر / عموریہ گریز گه باز و باز دار .

بارنامه bār-nāme : مجازاً ادعای کاذب، لاف بی اصل : نه مرد بارنامه و تزویرم / از ماهی شناسم ثعبانی ۲۵/۱۹۶ و نیز ۱/۲۵۹ .

مینوی (کلله و دمنه ، حاشیه ص ۲۴۱) نوشته است : « اصل معنی بارنامه فهرستی از اشیاء و مال التجاره ای که بازرگان و کاسب از برای فروختن با کاروان یا کشتی حمل می کنند . ظاهراً مرسوم بوده است که بعضی از تجار بارنامه ای غیر واقعی درست می کرده اند و یا در مجالس ادعا می کرده اند که فلان قماش ها و اجناس و جواهر در راه داریم و بدین طریق به تدریج بارنامه به معنی لاف گراف و ادعا و نازش و غرور و مباحثات ... به کار رفته است . در تاریخ بیهقی (ص ۵۵۵) آمده است : این اخبار بدین اشباع

نمی تواند بود. جهان از آن نظر که محل تکامل انسان است ارزش دارد.

بازار داشتن: مجازاً معامله داشتن، سرو کار داشتن: صبا باز با گل چه بازار دارد/ که هموارش از خواب بیدار دارد ۱/۱۷۹.

باز رفتن: ۲۸/۲۰۷ ← رندیدن.

بازیچه غبرا: مقصود کره خاکی است: ز اول هستی خود را نکو بشناس و آنگاهی/ عنان بر تاب از این گردون وزین بازیچه غبرا ۳۲/۱.

باز و ساو: باج و خراجی که پادشاهان قوی از شاهان ضعیفتر یا از رعیت می گرفتند: پادشا گشت آرزو بر تو ز بی باکی تو/ جان و دل بایدت داد این پادشا را باز و سا ۳/۲۳۶ در ل، فرس آمده است: «باز رصد و خراج و یا گزیت است که بدهند تا از پادشاه مسلم برهند». baj در زبان اوستایی به معنی بخش

کردن و قسمت کردن (زیرنویس برهان، ۲۰۴) و در پهلوی **bā** و **sāk** (مکتزی) است.

بام و بوم: ۱- سقف و کف خانه: دل خزینه تست شاید کاندرو از بهر دین/ بام و بوم از علم سازی وز خرد پرهون کنی ۱۶/۱۲. ۲- فلک و کره زمین: درین بام گردان و بوم ساکن/ بین صنعت و حکمت غیب دان را ۹/۵۱.

بامین: bāmin: بامین یا بامیان شهری از

که می برانم از آنست که در آن روزگار معتمد بودم و... این لافی نیست که می زنم و بارنامه ای نیست که می کنم...».

بارنامه جستن: مجازاً لاف زدن گزافه برای بازار گرمی و سود بیشتر: گر بتوانست زنده داشت چرا کشت/ گر نه ازین بارنامه جست و روائی ۲۸/۴۲. چون همراه با روائی آمده معنی لاف و دروغ و به اصطلاح محاوره ای امروز «خالی بندی» در آن مستتر است.

باره: ۱- قلعه و حصار و اینجا مقصود فلک است: مگر کایشان همی بیرون کشندت/ از این هموارو بی در سخت باره ۵/۲۲۱. ۲- دیوار: از جنگک چهل چونکه نمی ترسی/ و ز عقل گرد خود نکشی باره ۳۰/۱۳۹. ۳- جزء دوم برخی از کلمات مرکب است: در بلخ ایمن اند ز هر شری/ می خوار و دزد و لوطی و زن باره ۱۱/۱۳۹.

باروا: قیمتی و سزاوار: صیاد بی محابا هرگز چو تو ندیدم/ غدار گنده پیری پر مکرو با روائی ۱۴/۱۵۶ و نیز: ۲۸/۴۲. در ل، د باروا به معنی سزاوار و درخور و مقابل ناروا معنی شده و بیتی از فردوسی و ناصر خسرو شاهد آمده: بر این بر جهاندار یزدان گواست/ که او را گوا خواستن با رواست. اما بیتی که از ناصر خسرو نقل شده در نسخه مینوی- محقق صورت دیگری دارد و شاهد

توابع بلخ و کرسی ولایت بزرگی به همین نام بوده است: گوئی که فلان فقیه گفته ست/ آن فخر و امام بلخ و بامین ۳۹/۲۴. اصطخری فاصله بلخ تا بامیان را ده «مرحله» دانسته و برای «عمل بامیان» چند شهر را برشمرده است. (المسالک و الممالک، ص ۲۲۲). استاد محقق، بامین را لقب شهر بلخ دانسته و از قول ثعالبی بلخ را دارای دو نام ذکر کرده و گفته بامین صفت بلخ بوده که بعداً جای موصوف را گرفته است. (تحلیل اشعار، ص ۱۳۴). در ل، د نیز بامین قصبه ای ذکر شده از اعمال هرات در ناحیه باد غیس و آن غیر از بامی و بامیان معروف است که در نواحی شمال شرقی افغانستان امروزی است. ظاهراً بلخ از بامیان جدا بوده است، غیر از اصطخری - که قول او را آوردیم - در تاریخ سیستان آمده است: «... و بر راه بامیان به بلخ شد و بلخ داود بن العباس داشت.» ص ۲۲۰.

باهو bāhu: چوب دستی شبانان، چُمَاق: همواره حذرکن از خرد داری/ تو همچو من از طیب با باهو ۶/۷۵. مصححان مقابل این بیت علامت سوال گذاشته اند و نوشته اند معنی باهو یا باباهو روشن نیست. اما ظاهراً معنی روشن است، شاعر می گوید مثل من از این طیب نماها دور شو که نه تنها درد را

درمان نمی کنند که بر درد هم می افزایند. **بشینه و جمیل** bosayne-va-jamil: نام زوج عاشق و معشوق در فرهنگ عربی که از عرائس الشعر به شمار می روند: چون نخوانی حدیث دعدو رباب/ یا حدیث بشینه وان جمیل ۷/۵۵. بشینه از قبیله عذره بوده که شعرهای خوبی هم به او نسبت داده شده و جمیل ملقب به ذوالقلین نیز شعر می سروده و این دو در زمان عبدالملک بن مروان می زیسته اند. در مقامات حمیدی (ص ۱۷۰) آمده است: ذکروا نواز و شَبَّوْا بِبُشَیْنَه/ قل لی فاین بشینه و نواز: آنجا همواره نوار را یاد می کردند و در شعر به نام بشینه تشبیه می گفتند/ اینک به من بگو که بشینه کجا رفت و نوار کجا شد؟ **بجای**: در حق: مکن بجای بدان نیک از آن که ظلم بود/ چو نیک را به غلط جز به جای او بنهی ۱۲/۱۵۱.

بَجَر: در گودال، مجازاً گمراه و تباه شده: به جر دیو روی کز پی ایشان بروی/ زانکه ایشان همه دیو جسدی را بجرند ۴۴/۳۱. ← **جر** **بَحْر روم**: خلیجی از دریای محیط، دریای مدیترانه: وز بهر خَز و بَز و خورش های چرب و نرم/ گاهی به بحر رومی و گاهی به کوه غور ۱۲/۱۶۶. پهنای این خلیج در جبل طارق ۱۲ فرسنگ است و هر چه به طرف مصر می رود فراخ تر می گردد تا به شام و از

آنجا به شهر های روم تا انطاکیه می رسد و به خلیج قسطنطنیه می پیوندد . جزایر بزرگ و کوچکی نیز مثل صقلیه و قبرس در آن هستند . طبق نقل اصطخری در این دریا کشتی های مسلمانان و کافران هردو تردد می کرده اند و گاهی در میان آب به هم می رسیده و کارزار می کرده اند . رک : مسالک و ممالک صص ۷۴-۷۱ . لسترنج نوشته است : « کلمه روم در قرون اول اسلامی همان معنای کلمه نصرانی را داشت ... و دریای مدیترانه را بحر الروم می گفتند... » جغرافیای سرزمین های خلافت شرقی، ص ۱۳۶ .

بِجِل : بخشیده ، آمرزیده : حلال و خوش خور و طاعت کن و دروغ مگو/ بدین سه کاری گوئی به روز حشر بجل ۱۸/۸۸ .

بِجَلِی خواستن : طلب بخشش ، حلالیت طلبیدن : مستحلا پیر مستحل نسزد/ چون که نخواهی ازین و آن بجل ۱۸/۱۳۵ .

بخ بَخ-bax-bax : خوشا ، به به ، زه : ای نشسته خوش و بر تخت کشیده نخ/ گرنخ و تخت بماندت چنین بخ بخ ۱/۲۲۷ . فردوسی سروده : بدو گفت بخ بخ که با پهلوان/ نشینم چنین شاد و روشن روان . شاهد از واژه نامک، ص ۷۰ .

بخت گشته : بخت تیره و روی تافته از صاحب خود ، مقابل بخت باز آمده : ابر بهارو باد صبا نگذرند/ با بخت گشته بر درو بر روزنش ۱۲/۲۱۰ . فردوسی (د، سیاوش، مینوی ، ب ۱۲۷۵) سروده : سیاوش بر او آفرین کرد سخت / که از گوهر تو مگرداد بخت . بخت گشته به صورت صفت مرکب یعنی انسان تیره بخت نیز معنی پذیر است .

بخته baxte : گوسفند نر سه تا چهار ساله : شاه را پیش جز از بخته بخته ننهی / مومنی را که ضعیف است یکی نان ندهی ۷/۲۲۳ .

بخسی baxsi : کشت آب نداده ، دیم : تو کشتمند جهانی ز داس مرگ بترس / کنون که زرد شده ستی چو گندم بخسی ۲۶/۱۷۲ .

بخور bo(a)xur : عطریات سوختنی و نیز بوی خوشی که از سوختن ادویه یا معطرآت بر می خیزد : حکمت و علم بر محال و دروغ/ فضل دارد چو بر حنوط بخور ۲۹/۳۶ .

بخور به صورت ماده جامد ساخته شده نیز کاربرد داشته است : « غلامی چند را دیدم هر یکی با معمره ای زرین و سیمین و پاره ای بخور » . تاریخ بخارا ، شاهد از ل، د . فرخی نیز بخور را در برابر حنوط آورده : بخور و لباس عدوی ترا / زمانه چه خواند حنوط و کفن . ترجیح بخور بر حنوط لابد به خاطر بوی خوش بوده و این که بخور را زندگان

استفاده می کردند و جنوب را بر بدن اموات قرار می دادند .

بدخشان badaxšān: منطقه ای در شرق طخارستان که رود جیحون از سه طرف آن را احاطه کرده است: سخنم ریخت آب دیو لعین/ به بدخشان و جرم و یمگ و براز ۶۹/ ۳۶. طبق گفته اصطخری ایالتی پر جمعیت و حاصل خیز بوده و از قدیم به داشتن سنگ های قیمتی مخصوصاً لعل شهرت داشته است (رک: جغرافیای تاریخی سرزمین های خلافت شرقی، ص ۴۶۴) ناصر خسرو مذهب اسماعیلی را در قرن پنجم از جمله به این ایالت برد و به تبلیغ آن پرداخت .

بددین baddin: بی دین، مرتد: آن همی گوید امروز مرا بددین/ که بجز نام نداند ز مسلمانی ۱۷/۲۰۸. در پهلوی agden و duj-den (مکنزی) به همین معنی آمده است. نیز ← بد مذهب .

بدرگ badrag: مجازاً بد سرشت و فرومایه: ای خوی بد چو بنده بدرگ را / صد ره ترا به زیر لگد خسته ۵/۲۱۴. مولوی (مثنوی، دف ۶/ب ۴۸۵۹) سروده: گر معلم گشت این سگ هم سگ است/ باش ذلت نفسه کو بدرگ است .

بد محضر badmahzar: مصاحب گمراه کننده، هم چنین مقابل نیک محضر آمده به

معنی کسی که در غیاب از دیگران به بدی یاد می کند: چون تو بسی به بحر در افکنده ست/ این صعب دیو جاهل بد محضر ۷/۲۲ و نیز: ۴۲/۲۴۱.

بد مذهب bad- mazhab: مبتدع، بد کیش و بددین: بهنه جویان و جزین هیچ بهانه نه/ که تو بد مذهبی و دشمن یارانی ۹/۲۰۸. صفتی است که مخالفان اسماعیلیان از قبیل اهل سنت و جماعت بدانها می دادند. در سیاست نامه (قزوینی- مدرسی، ص ۶۸) آمده: «... و هیچ بد مذهب و مبتدع او را از راه نتواند برد...» .

بد مهر badmehr: نامهربان، بدون رحم و عطوفت: فرزند توئیم ای فلک ای مادر بدمهر/ ای مادر ما چون که همی کین کشی از ما ۲/۲. سنایی (گزیده کریمی مصفا، ص ۱۵۳) آن را صفت فرزند آورده: تو به می شاد و آدم اندر بند/ اینت بد مهر و ناخلف فرزند .

بدرام badrām: توسن و سرکش: کاین گنبد گردان گرد بدرام/ شوریده بسی کرد کار پدرام ۴۳/۳۲.

بُو: کناره و لبه برگ و نیز خود برگ، لاله ای بودم به بستان خوب رنگ / تازه و اکنون چون بر نیلوفر ۱۲/۲۲۶. اینجا مقصود کبودی و تیرگی چهره در دوره پیری است

که به نیلوفر تشبیه شده است .

بَوّ : خشکی، زمین : وز برکت این نور فرو خواند قرآن را / بنوشته بر افلاک و بر و بحر و جبالش ۲۸/۹۵ .

بِرّ : نیکی ، نیکو کاری : علم را بنیاد او کن مر عمل را بام او / از بر و پرهیز شاید گر مرورا در کنی ۴/۲۱۷ و نیز : ۵۱/۱۴۷ .

براهیم سیمجور : ← **سیمجور و براهیم سیمجور** .

بربل ba(o)rbal : نام کوهی است : نیک نگه کن گر استوار نداری / شخص چو نالم که بود چون گه بربل ۵/۱۶۲ . در منابع کوه بربر و بابل هست و در سفرنامه (۲۰۲) از جایی به نام اربل نیز نام برده شده که گور فرزندان یعقوب در آنجاست . در ل، د به جای بربل ، تربل ضبط شده و همین بیت شاهد آمده است . مصححان دیوان نیز جلوی این بیت علامت سوال گذاشته اند . در معجم البلدان (ج ۱، ص ۴۷۸) از موضعی به نام بلبل سخن گفته « بلبل بتکرار الباء المفتوحه و اللام موقف من مواقف الحاج و قيل جبل » . امکان دارد حرف ل به ر بدل شده باشد . با همه جستجو در منابع جغرافیایی جایی یا کوهی که به صورت بربل ضبط شده باشد ، یافت نشد .

بِر پاشنه گشتن : عقب عقب رفتن، کنایه از کار و ارونه : بیاید همی رفت پسپیچ کار / چنین چند گردی تو بر پاشنه ۱۱/۱۵۷ . این تعبیر در فرهنگ ها ضبط نشده است . نظیر آن در خوان الاخوان (ص ۳۹) عبارتی آمده است که به معنا کمک می کند . « ... و این آیت آواز همی دهد که کتاب و پیدایی شما را دانا نکند بی خداوند کتاب و بر پاشنه خویش باز مگردید که آن رفتن دیوان است و آن سو دوید که راه دلیل یزدان است . » معنی بیت این است که مرگ حتمی است پس ساز و برگ رفتن را آماده کن، تا کی در گمراهی به سر میبری .

بِر تَقْلِيل : حداقل ، دست کم : وانگهی قال قال حدّثنا / گفته ای صد هزار بر تَقْلِيل ۲۲/۵۵ .

بر خمیدن barxamidan : مجاز آرشتن و بافتن، خیال بافی: رستن به مال نیست به علم است و کار کرد / خیره محال و بیهده تا چند بر خمی ۳۳/۲۱۹ . بر خمیدن در فرهنگ ها نیست ، ممکن است صورتی از فرخمیدن باشد که با فخمیدن و فخمیدن یکی است و به معنی پنبه را از پنبه دانه جدا کردن و حلاجی است و اینجا مجازاً تجزیه و تحلیل های بیهوده است . رک : (برهان ، زیرنویس ص ۱۴۴۲) ، شاعر فرخمیدن را در ۵/۱۳۰ بکار برده است : افسوس نیاید ترا از این کار / بر

خویشتن این راز ها مفرخم .

برد یمانی borde-yamāni: بُرد و بُرده

پارچه پشمی دراز و ضخیم است: چون زرّ

مزور نگر آن لعل بدخشیش/ چون چادر

گازر نگر آن برد یمانش ۶/۱۳۸. ظاهراً از برد

هم پوشش تن و هم جامه خواب و روانداز

می دوخته اند، رنگ آن معمولاً قهوه ای یا

خاکستری مُخَطَّط بوده است. رک: فرهنگ

البسه مسلمانان، دزی، ص ۵۷. از قدیم

بردهای یمن (برودالیمن) در زیبایی مثل بوده

است و بدانها وشی الیمن و عَصَبُ الیمن نیز

می گفته اند، چنان که ردهای مصری و

گلیم های دامغانی و جوراب های قزوینی و

چادر های شامی و بند های شلوار ارمیه

معروف بوده است. بحتری در بیتی الفاظ

شعر خود را به برد یمنی مانند کرده است:

جَنَّاكَ نَحْمِلُ الْفَاطَا مُدْبَجَةً/ کَانَمَا وَشِيْهَامِنْ

يَمَنِهِ الْيَمَنُ (پیش تو آمدیم و سخنانی آراسته

به دیا آوردیم گویی که نگار آنها از ناحیه

یمن بود). ثمار القلوب ثعالبی، ترجمه

انزایی نژاد، ص ۷۰-۶۹. در این عبارت از

ترجمه مقامات حریری (رواقی، ۱۸۵)،

«اگر بیاراید سخن گویی برد های یمنی است

که به نقش کرده اند...» نیز آمده است. در

این بیت بُرد، مشبه به سخن قرار گرفته است.

بروسیدن bar-rasidan: پرسیدن،

پژوهش و جستجو: چون که خرد را دلیل

خویش نکردی/ بر نرسیدی ز گشت گنبد

دوآر؟ ۱۶/۱۲۱ و نیز: ۱۴/۱۷، ۷/۲۰۵. در

کتاب گشایش و رهایش پس از بیان هر

مسأله ای می نویسد: «بررس تا بدانی، بشناس

تا برهی».

برزگاران barzgarān: برزگران،

کشاورزان: همه برزگاران اویند یکسر/

مسلمان و ترسا که زَنار دارد ۵۴/۱۷۹ و نیز

۳/۶۶.

برسایش barsāyeš: صورتی از کلمه

فرسایش: برسایش ما را ز جنبش آمد / ای

پور در این زیر ژرف دریا ۹/۱۹۱. به صورت

فرسودن و فرسایش نیز به کار برده است:

۲/۱۹.

برفرود barforud: اختلاف و امتیاز،

تفاوت: به حکمت است و خرد برفرود مردان

را/ و گر نه ما همه از روی شخص همواریم

۵/۳۳ و نیز ۳/۲۴۰.

برفرودی: اختلاف، تمایز: برفرودی بسی

است در مردم/ گر چه از راه نام هموارند

۲۷/۲۲۸ و نیز ۳/۲۴۰. کلمه تختلفون در آیه «

اللّٰهُ يَحْكُمُ بَيْنَكُمْ يَوْمَ الْقِيَامَةِ فِيمَا كُنْتُمْ فِيهِ

تَخْتَلِفُونَ، س ۶۹۲/۲۲) در فرهنگ نامه

قرآنی (ص ۴۲۷) به: برافروشدیت و

برفرودمی شوید، ترجمه شده است.

بُرو پُرجین کردن: کنایه از خشم گرفتن:
چین ترا بنده شود گر تو بُرو پرجین کنی/
قیصرت سجده کند گر روی زی قیصر کنی
۴۱/۲۱۷. برو مخفف ابرواست.

بُرور: بارور، دارای بار: اندیشه مرمرآ شجر
خوب برور است/ پرهیز و علم ریزد ازو برگ
و بر مرا ۱۱/۶. و نیز: ۵/۱۶، ۵۹/۲۲. در بیت:
نهال آنگه شود در باغ برور/ که برداریش از
آن پیشینه معدن ۱۵/۱۸۸، ظاهراً به معنی
بارآور است.

برهمن berahman: مطلق پیشوایان و
روحانیان دین برهمنی و نیز یکی از طبقات
سه گانه جامعه هندوستان: برهمن در هند بر
چندال ناکس فضل داشت / بنده دین و هنر
نشگفت اگر شد برهمن ۲۹/۱۲۳.

برهمندی berahmandi: مجازاً زهد و
تقوی: برهمندی را به دل در جای کن / سود
کی داردت شخص برهمن ۳۰/۲۰۷. برهمن
→

برهودن barhudan: سوختن و مستغیر
شدن رنگ چیزی از حرارت آتش، مجازاً
سوزاندن: چو نرم گویم با تو مرا درشت
مگو / مسوز دست جز آن را که مرترا
برهود ۹/۱۵.

بریان beryan: مرغ، ماهی، گوسفند و مثل

آنها که کباب شده یا برشته شده باشد و
گاهی شکم آنها نیز با سبزیجات و ادویه
مخصوص پر شده و سپس بریانی می شود:
به باغی در که مرغان از درختانش به پیش تو/
فرود افتد چو بریان شکم آکنده بر خوانها
۴۴/۲۱۱. و نیز ۴۳/۲۱۱، ۳/۴۸.

بریان شدن: مقصود عاشق شدن و در سوز
و گداز شدن است: مرمرآ بفریفت از آغاز
کار/ تا شدم بریان به مهرش جان و تن
۲۸/۷۳.

برینه borine: کارد، ماله زراعتی: وز این
بدخو بیر از پیش آنک او/ نهد بر سینه ت آن
ناخوش برینه ۱۹/۱۶۸. در برهان قاطع و تحلیل
اشعار به کسر اول به معنی سوراخ آمده که
مناسب معنی بیت نیست. در ل، د به معنی
کارد ضبط شده و جلوی آن علامت سوال
گذاشته شده و همین بیت ناصر خسرو را
شاهد آورده است. هم چنین آن را آلتی
مسطح از جنس چوب دانسته که زیر آن خار
های آهنی دارد و برای شکافتن سطحی زمین
به کار می رود. معنی کارد مناسب معنی بیت
است اما شاهدهی یافت نشده تا آن را تقویت
کند. در ذیل فرهنگ های فارسی برینا به
معنی بُرا آمده است، نیز در فرهنگنامه قرآنی
(ص ۱۱۲۹) کلمه «قاطعه» را به برینا ترجمه
کرده اند. هم چنین در فهرست لغات کتاب

زمانی بزرگترین شهر کوهستانی مشرق به شمار می رفته است. در سال ۳۶۶ (هق) محمود غزنوی آن را تصرف کرد و در قرن هفتم تقریباً خراب شد و در قرن هشتم به دست سپاه تیمور به کلی ویران گشت. رک: حدود العالم ص ۳۲۰. جغرافیای سرزمین های خلافت شرقی صص، ۶۹، ۳۶۸. الاعلاق النفیسه ص ۱۲۲.

بستار bastār: در گرو، بسته: غروَه الوثقی حقیقت عهد فرزندان تست/ شیفته ست آن کس که او در عهدشان بستار نیست ۴۵/۱۴۷ در ل، د بستار ضبط شده و به معنی سست و ناستوار آمده و همین بیت را به صورت: عروه الوثقی حقیقت مهر فرزندان اوست/ شیعت است آن کو که اندر عهد او بستار نیست، شاهد آورده است.

بستم bestam: به ستم، ستمگرانه: بر بود خزان ز باغ رونق / بستد ز جهان جمال بستم ۱۰/۶۷.

بُستد: مرجان، نوعی از جواهر معدنی که ریشه اش را مرجان و شاخه هایش را بسد گویند: صبح را بنگر پس پروین روان گوئی مگر/ از پس سیمین تذروی بسدین عنقاستی ۴/۱۰۶. در تنسوخ نامه (ص ۲۹-۱۲۸) آمده است: «معدن بسد در زمین فرنگ است به کنار دریا در میان آب و او واسطه است بین

مالک وزارع در ایران (ص ۷۷۶) برینه را نوعی ماله زراعتی دانسته و نوشته است که در سمنان هنوز بدین نام است.

بَریه barye: بیزاری: دزدی طرّار ببردت زراه/ بریه بر آن خائن طرّار کن ۳۰/۹۹. در ل، د نیست، در عربی البری به معنی بیزار و بر کنار است و نیز معنی خاک می دهد، چنانکه در نفرین گفته می شود: بَیْه البری: خاک بر دهانش (فرهنگ عربی به فارسی لاروس)، اضافه کردن های نسبت به کلمات در شعر ناصر خسرو معمول است، در اینجا نیز از بری بریه ساخته است. معنی مصراع این است که از این دزد خائن (جهل) بیزاری بجوی.

بَز ← خَز و بَز.

بَزان: وزان: نه فرسودنی ساخته ست این فلک را/ نه آب روان و نه باد بزان را ۱۳/۵ **بزنده** bazande: وزنده، وزان: بر موج بحر فتنه و طوفان رودِ جهل/ بادِ خوش بزنده و کشتی و لنگرند ۵۳/۲۰۱.

بست bost: دومین شهر مهم سیستان در ساحل هیرمند: چه خانه ست این کزو گشت این گشن لشکر/ یکی هندو یکی سگزی یکی بستی ۱۹/۱۷۸. بست در کنار شهر های زرنج و رُخَد واقع بوده و اراضی سرسبزی داشته است. از محصولات آن خرما و انگور و از صنایع آن کرباس و صابون بوده و نیز

المعدن والنبات و بسد نیز انواع است اما بهترین آن است که به غایت سرخ است و ... نرم باشد و زود شکند، خاصیت بسد در مفرح و داروی چشم به کار دارند و خون که از گلو و سینه برآید باز دارد.».

بشکول beškul: جلدو چابک: پیشه ورانند پاک و هست در ایشان/کاهل و بشکول و هست مایه ور و دون ۲۶/۲۳۴. بشکول مرکب از ب(پیشوند) + شکول = بژکول از مصدر بشکولیدن (با نیرو بودن) برهان قاطع صص ۲۸۵-۲۸۴.

بشلیدن bašalidan: چسبیدن، خود را در چیزی فرو بردن یا غلطانیدن: تن خانه جان تست یک چندی/یک مشت گل است تن درو مبشل ۱۱/۱۲۶ و نیز به صورت در بشلیدن: ۲/۱۳۵ در هدایه المتعلمین (ص ۶۵) آمده است: «و اما آن دیگر که از جگر سوی اندام های برین روز بر مهره هاء بشت [بشت] بردَفسند و این باری نجاری [بخاری] است و بدیگر گفت بریشلد...». هم چنین در این کتاب مکرر این فعل را به صورت بردفسیدن، و بردفسانیدن به کار برده و همه جا به معنی چسبیدن یا چسبانیدن گرفته است.

بطحا bathā: مجازاً مکه: از طاعت برشد به قاب قوسین/ پیغمبر ما از زمین بطحا ۴۰/۱۹۱ اصل معنی بطحا مسیل فراخ است

که در آن ریگ و سنگ ریزه باشد (لاروس) و هم چنین نام یک وادی در مکه است. **بغا**: مخنث، زناکار: و گر اجل به امیر اجل نیز رسد/ چراکنی تو بغا دست پیش او به بغل ۱۵/۸۸. سنایی (ص ۲۲، چاپ مصفا) سروده: کی فضولی کو خراجت، غور گشتا برگرفت/ شاه و پیغمبر زکات از غور و احداث از بغا. اینجا به عنوان دشنام به کار برده است.

بغل baql: آستر، قاطر: جز بر اسب علم و بغل جست و جوی/ خلق نتواند گذشتن زین عقاب ۲۸/۱۹۳. جمع آن بغال است که در قرآن یک بار (س ۸۲/۱۶) آمده است.

بگ: عنوان شاهزادگان و امیران قبایل کوچک و فرمانده سپاهیان، بیگ: خاتون و بگ و تگین شده اکنون/ هر ناکس و بنده و پرستاری ۳۱/۱۶۷.

بلایه: زشت و ناپسند: کارهای چپ و بلایه مکن/ که به دست چپ دهند کتاب ۳۶/۱۳. مصراع دوم تعبیر قرآنی (س ۲۵۶۹) است: وَ اَمَّا مَنْ اَوْتِيَ كِتَابَهُ بِشِمَالِهِ فَيَقُولُ يَا لَيْتَنِي لَمْ اَوْتَ كِتَابِيَه.

بلبله bolbole: ظرف شراب، کوزه لوله دار شراب: هم چو بلبل لحن و داستان ها زنند/ چون لبالب شد چمانه و بلبله ۴/۱۳۲ و نیز: ۱۳/۱۶۲.

بَلْعَجَبِي: شعبده باز، شخصی است که کارهای عجیب همراه با تردستی انجام می دهد: این بلعجی است خوش کجا باشد/ از بازی او مگر که نظاری ۴/۱۶۷. هم چنین به معنی عجیب و غریب هم آمده است. در کلیله و دمنه (ص ۲۲۵) آمده است: «مهره ام در دست بوالعجب». هم چنین (ص ۲۹۲) آورده است: «... و بسیار نفایس زیر حقه این دهر بوالعجب بیاد داده ام». مینوی نوشته است: «اصل معنی ابوالعجب کسی که کارهای شگفت و شگفتی آور می کند و کنیه ای بوده است از برای اشخاصی که چشم بندی و تردستی و شعبده می کرده اند.» همان، ص ۱۴۰. از لوازم بلعجب حقه و چند مهره بوده است.

بَلْعَمِ باعور: بلعم یا بلعام پسر باعور که زاهدی مستجاب الدعوه قلمداد شده است: شرف در علم و فضل است ای پسر عالم شو و فاضل / تو علم آور نسب ماور چو بی علمان سوی بلعم ۱۵/۳۸. نقل شده که بلعم عاقبت خوبی نداشت و بر قوم موسی (ع) نفرین کرد و باعث سرگردانی آنان در تیه گردید تا به دعای حضرت موسی ایمان از او سلب گردید. از ل، د.

بَلْعَم: ← عِلَّتِ بلغم.

bondār بندار: مسوول و ناظر جمع آوری خراج: روزی پیش آیدت به آخر کان روز/ دست نگیرد ترانه میر و نه بندار ۴۴/ ۱۲۱ و نیز: ۴۱/۱۴۷، ۴۳/۲۲۸. از ابیات ناصر خسرو و سایر منابع معلوم می شود بنداری شغل مهمی در حد امیری و وزیری بوده، چنان که وزیر و امیر هم اگر پولی خرج می کرده اند، هزینه اش را بر بندار می نوشته اند تا او پرداخت کند. در ترجمه تاریخ طبری (گزیده، انزایی نژاد، ص ۱۳۴) عبارت هایی است که به مرتبه و شغل اصلی بندار دلالت می کند: «پس چون سلیمان بن عبد الملک بنشست، یزید بن المهلب را عهد عراق داد و امیری و بنداری همه او را داد، یزید بیندیشید ... اگر من خراج به تمامی نستانم و کمتر از آن فرستم که حجاج فرستادی، سلیمان بیندیشد تدبیر آن است به دمشق شوم و سلیمان را بگویم تا بنداری کسی دیگر را دهد تا بجایت درم بر او بود ...».

بنفرین benafrin: نفرین شده، گجسته، بدبخت، مقابل نیک بخت: مادر تست این جهان بنگر کز این مادر همی/ نیک بخت و جلد زادی یا بنفرین و خزی ۱۳/۱۹۹ و نیز: ۲۲/۲۴.

بنگ bang: نوعی ماده مخدر، حشیش: سپس بی هشان خلق مرو/ گر نخوردی تو

همچو ایشان بنگ ۳۳/۱۷۶. این کلمه به صورت بَنگ، بَنج و فَنج و در پهلوی مَنگ ضبط شده و در زبان های آرامی و عربی شوکران نامیده شده است. به حشیش نیز اطلاق شده که دانه اش چرس است و از برگ آن هم استفاده می شود، به صورت کوهی و بستانی یافت می شده و به رنگ های سیاه و سرخ و سفید و گردگون موجود بوده است. انواعی از آن از شاهدانه گرفته می شود و نوع سفید آن در تسکین درد ها موثرتر است، هم چنین به صورت شربت و ضماد نیز مصرف دارویی داشته است. صیدنه، ترجمه زریاب، ۱۳۱، الابنیه عن حقائق الادویه، ۶۵، هدایه المتعلمین فی الطب، ۶۳۵، ۱۹۳، حاشیه دیوان عثمان مختاری، ۲۹۵ و ل، د ذیل بنگ.

بنگاه bongāh: جای اقامت، خیمه گاه: پس آنک او به بنگاه می پخت دیگ/ به هنگام خور بود یار علی ۴۱/۸۵. بنه به معنی اثاث و رخت مسافرت است و بنگاه جای اثاث، در فرهنگنامه قرآنی «متاع» در (س ۱۷۱۲)، «انا ذهبنا و ترکنا یوسف عند متاعنا ...» به بنگاه ترجمه شده است.

بنلاد bonlād: پایه دیوار و عمارت، پی: دوستی دشمنان دینت زیان داشت/ بام برین کژ شود به کژی بنلاد ۲۹/۱۴۲. شاعر هردو

صورت بنلاد و بنیاد را به یک معنی به کار برده است، در سفرنامه همه جا بنیاد ضبط شده و از جمله در جایی (ص ۷) که معنی بنلاد می دهد: «... و به کنار شهر قلعه ای بلند بنیادش بر سنگ خاره نهاده است.»

بن و بار bon-o-bār: به طور کامل، از بیخ و بن: میر گرت یک قدح شراب فرو ریخت/ چون که تو از دین برون شدی ز بن و بار ۳۸/۱۲۱. سنایی (تازیانه های سلوک، ص ۱۳۶) سروده: قفس تنگ چرخ و طبع و حواس/ پر و بالت گسست از بن و بار. معمولاً با حرف اضافه از می آید.

بُنه: بُن، ریشه: جهان دامگاهی است بس پرچنه/ طمع در چنه ی او مدار از بنه ۱/۱۵۷. **بنیاد** bonyād: بن، اساس و بنیان: کار خدائی چنان که بسته بند ست/ بسته بود گفته هاش ز اصل و ز بنیاد ۹/۱۴۲.

بنیاد کردن: ساختن: مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن/ بنیاد این مبارک بنیان کنم ۱۱/۱۷۷.

بو: بوی خوش، مقابل گند: دانه اندر دام می دانی که چیست/ نرم و سخت و خوب و زشت و بو و گند ۲۲/۲۰۷. در اوستا بُنودا به معنی بوی خوب در مقابل گنتی به معنی بدبوی آمده است. در هدایه المتعلمین نیز چندین بار بو و گند به معنی بوی خوش و

ناخوش آمده است «و نیز بیماری بود کی بوی و گند نداند و این را خشم (اخشم) گویند». ص ۲۹۴.

بوالعنبر bolanbar: صاحب عنبر، عنبر فروش: تا ندهی بیضه عنبر مرا/ خیره نگویم که تو بوالعنبری ۲۴/۲۶.

بُوْتَمِيم: كُتِبَ الْمُسْتَنْصِرُ بِاللَّهِ هَشْتَمِينَ خَلِيفَةً فَاطِمَى: از که دادت حجت این پند تمام/ از امام خلق عالم بوتیم ۳۱/۸۹. ← مستنصر بالله.

بُودِش: هستی، وجود. اسم مصدر از بودن: سوی حکما قدر شما سخت بزرگ است / زیرا که به حکمت سبب بودش مائید ۳/۲۱۳ و نیز: ۲۹/۲۰۱.

بور bur: رنگِ خاکستری متمایل به سرخ: زنهار تا چنان نکنی کان سفیه گفت/ چون قیر به سیاه گلیمی که گشت بور ۵/۱۶۶.

بورانی burāni: طعمی که از بادنجان و اسفناج با ماست و کشک ساخته می شود: ای گشته ترا دل و جگر بریان/ بر آتش آرزو چو بورانی ۴۴/۲۸. در این بیت مقصود نهایت شهوت پرستی و غوطه وری در آرزوهای دنیوی است.

بوُس bo's: سختی و بلا: دامن او گیر وزو جوی راه/ تا برهی زین همه بوُس و زحام ۴۷/۱۸۵.

بوقلمون buqal[a]mun: نوعی از پارچه که به نظر رنگ به رنگ می نماید: از گلاب و مشک سازی خشت او را آب و خاک / در زعود و فرش او رومی و بوقلمون کنی ۲۵/۱۲. در ل، د نوعی پارچه رومی شمرده شده اما از کاربرد ناصر خسرو که هم رومی و هم بوقلمون آورده، معلوم می شود که رومی پارچه جدایی بوده یا این که بوقلمون رومی هم وجود داشته است. در سفر نامه (ص ۶۵) نوشته است: «و بدین شهر تنیس بوقلمون بافند که در همه عالم جای دیگر نباشد، آن جامه ای رنگین است که به هر وقتی از روز به لونی دیگر نماید.».

بُوْقَمَاش و بُوْقَتَب: کنایه از مردم دنیا پرست و احمق: طاعت و احسان و علم راستی را بر گزین/ گوش چون داری به گفت بو قماش و بو قتب ۳۵/۴۴. در ل، د بوقتب ضبط شده است ابو قتب به معنی پدر پالان و مقصود حیوان پالان دار است. بو قماش هم باید به همین معنی باشد، در ل، د آمده است که این تعبیر در متون دیده نشده و ظاهراً از ساخته های خود شاعر است. قماش را در فرهنگ ها به معنی مردم فرومایه و بیکاره معنی کرده اند. رک: ل، د و تحلیل اشعار ناصر خسرو.

بُوْمَعِين: کنیه ناصر خسرو است: حکمتی بشنو به فضل ای مستعین / پاک چون ماء معین از بو معین ۱/۵۳. در ابتدای سفرنامه (ص ۱) آورده است: «چنین گوید ابومعین حمیدالدین ناصر بن خسرو القبادیانی المروزی ...».

بُوَیْحِی: کنیه ملک الموت (عزرائیل) است: به لوح محفوظ اندر نگر که پیش توست / درو همی نگرد جبرئیل و بو یحیی ۱۳/۲۲۵. سنایی (تازیانه های سلوک، ۷۳) سروده: به تیغ عشق شو کشته که تا عمر ابد یابی / که از شمشیر بویحیی نشان ندهد کس از آحیا. لابد از باب تفأل به خیر این کنیه به ملک الموت داده شده است.

بُوَیُوسُف و نُعْمَان: کنیه دو تن از امامان دو مذهب فقهی: باده پخته حلال است به نزد تو / که تو بر مذهب بویوسف و نعمانی ۳۳/۲۰۸. مقصود از ابو یوسف یعقوب بن ابراهیم بن حبیب بن اسعد کوفی انصاری است که در سال ۱۱۳ (هق) در کوفه زاده شد و از خرد سالی در درس ابوحنیفه شرکت کرد تا این که ابواب علوم بر او گشوده شد و و هجده سال متمادی در دوره مهدی و هادی و رشید شغل قضا داشت. گفته اند اول کس است که ملقب به قاضی القضاات شد. وفات او را بین ۱۸۲ تا ۱۹۰ ذکر کرده اند. مقصود از

نعمان ابوحنیفه است. به دلیل اشتراک مذهب فقهی و نیز رابطه شاگردی و استادی، شاعر نام هر دو را با هم آورده است. رک ل، د و نیز حواشی مینوی بر دیوان چاپ دهخدا صص ۵۶-۶۵۵.

به ارزان خریدن چیزی: چیزی را ارزان خریدن: چیزی به گران هیچ خردمند نخرَد / هر گه که بیابد به از آن چیز به ارزان ۲۳/۲۳۲. **به بیگار داشتن:** به بیگاری گرفتن، وادار به کار بی مزد کردن: جفا و ستم را غنیمت شمارد / وفا و کرم را به بیگار دارد ۴۱/۱۷۹. سنایی (تازیانه های سلوک، ص ۱۳۰) سروده: گرد دین بهر صلاح تن به بی دینی متن / تخم دنیا در فراخ جان به بیگاری مکار.

به جر گرفتن: کنایه از به دنبال خود کشیدن و به متابعت واداشتن: تن به جر گیرد همی مر جانت را در جر کشد / جان به جر اندر بماند چونش گیرد تن به جر ۱۳/۸۰ و نیز ۳۹/۲۹. در ل، د و ف، م این ترکیب نیامده است. جرهم به معنی گودال است و هم ریسمان و رشته باریک و محکم که با آن چارپا را به دنبال خود می کشیده اند. در مصراع دوم جر نخست به معنی گودال است و مجموعاً معنی بیت چنین می شود که: تن بر جان تو مسلط می شود و او را به دنبال خود می کشد و چون میل او به هوس های دنیوی

است، جان را نیز در پستی می کشاند و نتیجه آن خواری جان به دست تن است.

به دست کردن: کنایه از به دست آوردن و مالک شدن: راست چو چیزی به دست کرد و قوی گشت/گر تو بدو بنگری چو شیر بغرد ۳/۲۵۳ فرخی (ص ۱۹) سروده: لاف زنانی را کردی بدست/کایشان گفتند جهان زان ماست. هم چنین: بتی بدست کنم من ازین بتان بهار/به حسن پیشرو نیکوان ترکستان (همان، ۲۷۳). در ل، د این ترکیب نیست.

به صفرا سخن گفتن: ← سخن به صفرا گفتن

به صفرا کار کردن: کنایه از جاهلانه و غیر عقلانی کار کردن: ناجسته به آن چیز که او با تو نماند/بشنو سخن خوب و مکن کار به صفرا ۲۱/۲.

به گران چیزی خریدن: گران خریدن چیزی: چیزی بگران هیچ خردمند نخرَد/هر گه که بیابد به از آن چیز بارزان ۲۳/۲۳۲.

به مسمار دوختن: کنایه از بستن: به دین زن دست تا ایمن شوی زو/که دین دوزد دهانش را به مسمار ۴۰/۹ و نیز ۳۹/۱۲۱.

به مسمار بودن دهان: کنایه از بسته بودن دهان و خاموش بودن: وز آن قبل که تو

حکمت شنود نتوانی/همیشه با تو به حکمت دهان به مسماریم ۲۰/۳۳ و نیز: ۴۰/۲۲۸.

بهائی: ۱- نوعی پارچه بغدادی که منسوب به بهاءالدین نامی بوده است: مرد به حکمت بها و قیمت گیرد/زیب زنان است شُستری و بهائی ۵۰/۴۲. ۲- قابل فروش و مجازاً برده و بنده (بهائی دوم در مصرع دوم): چندین چرا خرامی آراسته به گشتی/در جبّه بهائی گر نیستی بهائی ۳۱/۱۵۶ و نیز: ۵۶/۴۵ در رساله قشیریه (ص ۲۵۷) آمده است: «... خداوندش را گفتند این به چند می دهی؟ گفت: آن بهائی نیست.»

بهار: ۱- شکوفه، مجازاً سرسبزی: کی غره شود دل حزینم/زین پس به بهار بوستانی ۳۶/۱۶۳. ۲- نام بتکده ای معروف در بلخ که مجازاً به صورت عام به بتکده اطلاق شده است: بهار دل دوستدار علی/همیشه پر است از نگار علی ۱/۸۵. در این بیت از ویس و رامین به هر دو معنی آمده است: چو باغی از مه و پروین بهارش/بهاری از گل و سوسن نگارش.

بهاگیر: قیمتی، گران قیمت: نیست جمال و شرف شوشر/جز به بها گیر و نکو شستری ۴۳/۲۶.

بهینه جویان bahne-juyān: بهانه جویان: بهنه جویان و جزین هیچ بهانه نه/که تو

بدمذهبی و دشمن یارانی ۹/۲۰۸ .

بی حمیت: بی غیرت، آن که به نام و ننگ توجهی ندارد: بد دل و دزد و جمله بی حمیت/ روبه و گرگ و شیر و گفتارند ۲۵/۲۲۸ .

بیاباری: ۱۲/۳۵ آچاردن →

بی روئی: بی مروتی، بی شرمی: بی روئی ار به روی کسی آری/ بی شک به رویت آید بی روئی ۲/۱۴۹ و نیز ۳۸/۲۱۳. در مقالات شمس (ص ۲۵۴)، قسمت اضافه ها و گسسته پاره ها) به صورت بی روی و به همین معنی آمده است: «اگر با ما صادق است تا کاین را بر جایگاه بیارد، کدام زن است که کاین به پیشین سته است در شهر؟ اگر نه بر کاین رود، گو آن خواهر بی روی غر را آن دامادک خر را بر من اختیار کند ...» .

بی زوار bizavār: تنها و بی کس: شادان شده ای که من به یمگان/ درمانده و خوار و بی زوارم ۳۲/۱۹۸. زوار به معنی پرستار و خدمتکار است.

بی سپاسی کردن: بی وفایی کردن، حق ناشناسی: بی سپاسی بکنی رند نمائی به ازانک/ به سپاسیت بپوشند به دیبای و پرند ۱۲/۱۹۰. سپاس در مصراع دوم به معنی منت است فردوسی (سیاوش، چ مینوی، ب

۱۴۳۰) سروده است: سپاسی نهی همی زین همی بر سرم / که تا زنده ام حق این نسپریم . در (لغت شاهنامه عبدالقادر) نیز مصراع اول به صورت سپاسی نهادی ازین بر سرم آمده و سپاس را منت معنی کرده است .

بی کناره: بی اندازه، فراوان، بی حد: بی طاعتی داد این جهان پر از نعیم بی فرش/ وین بی کناره جانور گشتند بنده یکسرش ۱۲/۱۱۰ و نیز: ۲۴/۳۸، ۵۰/۲۰۱ .

بی گیسوی: نداشتن گیسو، مجازاً نشانه ظاهری علویان را نداشتن: خویشان را زاهل بیت مصطفی گردان به دین/ دل مکن مشغول اگر با دینی از بی گیسوی ۲۹/۱۶۴. گیسو داشتن از نشانه های علویان بوده است. در گلستان سعدی (۳۰۸) ضمن حکایتی در باب یک علوی نما به این موضوع اشاره شده و مصحح به نقل از یادداشت های قزوینی در تعلیقات آن نوشته علویان دو گیسوی بافته داشته اند. ظاهراً خود ناصر خسرو نیز از گیسو بی بهره نبوده است: گیسوی من به سوی من ند و ریحان است / گر به سوی تو همی تافته مار آید ۳۰/۷۴. در بیت مورد بحث می گوید آن چه ارزش دارد دین داری واقعی است.

بیابار biyāvār: شغل، کار و عمل: من نقش همی بندم و تو جامه همی باف/ اینست

مرا با تو همه کار و بیاوار ۲۴/۷۶ و نیز
۱۸/۱۶۷، ۴۲/۱۷۹، ۱۸/۱۲۱.

بیرون birān: ویران: زین پسم باز کجا برد
همی خواهد/ چون برون آرد از این خانه
بیرانم ۲۲/۹۰.

بیروم ba[e]yram: دلم، بارم، میله آهنین
که برای جابجایی اشیاء سنگین به کار می
رفته است: سوی رود و سرود آسان دوی
لیکنت مزدوران/ سوی محراب نتوانند جنبانید
به بیرم ۲۹/۳۸.

بیرون چلیدن: بیرون رفتن: اگر چه غرقه
ای از فضل او نمید مباحش/ به علم کوش وزین
غرق چهل بیرون چل ۲۶/۸۸ و نیز: ۳۸/۱۳۵.
چل از ریشه سانسکریت cal به معنی حرکت
کردن است. رک: زیر نویس برهان، ذیل
چلیدن.

بیضة عنبر: شمامه یا گلوله ای از عنبر به
شکل بیضه: تا ندهی بیضة عنبر مرا/ خیره
نگویم که تو بوالعنبری ۲۴/۲۶.

بیغاره beyqāre: سرزنش، طعنه: بر
دوستی عترت پیغمبر/ کردندمان نشانه بیغاره
۱۸/۱۳۹.

بیغو و ینال: اینجا مراد شخص خاصی
نیست بلکه نوع شاهان ترک را در نظر دارد
اما خاصتاً هم بیغو و هم ینال نام دو برادر
طغرل سلجوقی است: زشت بُود بودن آزاده

را/ بنده طوغان و عیال ینال ۴۳/۱۶۵. بیغو
مطابق ضبط مجمل التواریخ و القصص (ص
۱۰۲) است و بهار در حاشیه نوشته «این نام را
به تقدیم یاء مثانه تحتانی بر باء موحده نیز
ضبط کرده اند»: هم چنین رک: مهدی
محقق، ۱۵۰۰ یادداشت.

بیگار: به بیگار داشتن →

بینی: شگفتا، چه زیباست: بینی آن باد
که گوئی دم یارستی/ یاش بر تبت و خرخیز
گذارستی ۱/۱۵۴. منوچهری (ص ۶۱) سروده
است: بینی آن ترکی که او چون بر زند بر
چنگ چنگ / از دل ابدال بگریزد به صد
فرسنگ سنگ.

بیوباری: ۷/۳۵ اوباردن →.



پاتره pātere: ظرفی از جنس مس که در آن حلوا و مانند آن می پزند: خوابت همی برد من انگشت ازان زدم/ پیش تو بر کناره خوش بانگِ پاتره ۳۲/۱۲۵. در ل، د نیست، احتمالاً صورتی است از پاتيله که به صورت های پاتله و پاتیلچه و پاتيله نیز ضبط شده است. رک: تحقیق در تفسیر ابوالفتوح رازی، ص ۹۵.

پاداشن: پاداش، جزا، اعم از جزای کار خوب یا بد: آن کن از طاعت و نیکی که نداری شرم/ چون ببینیش در آن معدنِ پاداشن ۴۱/۱۷ و نیز: ۳۷/۱۵۵، ۲۴/۲۱۰. در پهلوی نیز به همین صورت ضبط شده است. برخی از شعرا به معنی ثواب یعنی جزای عمل نیک در مقابل پاد افراه یعنی جزای کار بد به کار برده اند، عثمان مختاری (۴۸۷) سروده است: مسعود هرمز قادر شود به پاداشن/ منحوس کیوان قاصر شود ز باد افراه.

پاره: ۱- مجازاً تحفه و هدیه، در اصل به معنی قند و حلوا: به از نیکو سخن چیزی

نیایی/ که زی دانا بری بر رسم پاره ۲۵/۲۲۱.
۲- تکه پارچه، وصله: زیرا که بر پلاس نه خوب آید/ بردوخته زشوشتری پاره ۶/۱۳۹.
۳- دریده شده، تکه شده: چون نار پاره پاره شود حاکم/ گر حکم کرد باید بی پاره ۸/۱۳۹.
۴- مجازاً رشوه: غره مشو به رشوت و پاره ش که هر چه داد/ بستاند از تو پاک به قهر و مصادره ۲۵/۱۲۵ و نیز: ۸/۱۳۹.

پاره سَمَرَقَنْد: نوعی از حلوا و شکر پاره که سمرقندی آن معروف بوده است: پندی به مزه چو قند بشنو/ بی عیب چو پاره سمرقند ۹/۱۱.

پارین pārin: منسوب به پار، سال گذشته: شناخت مرا رفیقِ پارین/ زیرا که چنین ندید پارم ۴/۱۹۸. منوچهری (۹۱) سروده: سال پارین تو ما را چه جدال و جنگ خاست/ سال امسالین تو با ما درگرفتی جنگ و کین.
پازند pāzand: زبان پهلوی بدون لغات هزوارش: ای خواننده کتاب زند و پازند/ زین خواندن زند تا کی و چند ۱/۱۱۴.
مرکب از پا+زند، این زبان در قرن های دوم و سوم به وجود آمده به این صورت که آنچه از لغات هزوارش در متن پهلوی به کار می رفته بیرون کشیده شده و به جای آنها لغات فارسی به کار رفته است پس پازند خود تفسیری برای زند (تفسیر اوستا) است و

زبانی است واسطه میان پهلوی و فارسی کنونی اما در ادبیات فارسی غالباً پازند را با زند و اوستا خلط کرده اند. رک : برهان قاطع، زیر نویس ص ۳-۳۵۲. ← زند و پازند

پاسنگ pāsang : آنچه برای تساوی دو کفه در کفه سبک می گذارند : کس به میزان خرد نیست مرا پاسنگ / چون گران است به احسان تو میزنم ۵۴/۹۰. منوچهری (ص ۲۰۹) سروده : عیار علم گرانش پدید نتوان کرد / اگر سپهر ترازو شود زمین پاسنگ.

پالاون : صافی ، پالونه : وصف دروغ نیز دروغ است ازانک/ پایان رود طبیعت پالاونش ۳۰/۲۱۰. مصححان جلوی بیت علامت سوال گذاشته اند . معنای بیت به قرینه دو بیت بعد آن روشن است اما ضبط آن اشکال دارد ، مثلاً اگر به جای پایان ، پالان باشد بهتر است . در دو بیت بعد آمده است : در هاونی که صبر بگوید طیب / چون صبر تلخ شود هاونش ۳۲/ . شاعر می گوید وصف دروغ شخص گوینده را آلوده می کند چنان که بو و طبیعت شیء پالایش شده در صافی باقی می ماند .

پام : رنگ ، فام : دست من گیر ای اله العالمین / زین پر آفت جای و چاه تار پام ۱۷/۱۷۳ . در برهان قاطع (پانوش ص ۱۴۳۷)

آمده است : «اوام = پام = بام ، این کلمه که فقط به صورت جزو دوم کلمات مرکب به کار می رود به احتمال قوی مستعار از کلمه سفدی B,m به معنی رنگ و صبح و درخشیدن رنگ است .» .

پاند pāne(a)z : نوعی از حلوا که از شکر و روغن بادام تلخ و خمیر تهیه می شده است : چشم همیشه مانده به دست توانگران/ تا اینت پاند آرد و آن خز و آن حریر ۱۳/۴۶ . به صورت پانیذ و پانید (تفسیر کمبریج، ج ۲/ص ۱۰۵) نیز ضبط شده است .

پایکوب pāykub : رَقاص : من رانده بهم چو پیش گاه باشد/طنبوری و پای کوب و برپ ز ۱۹/۱۵۵ .

پای مال کردن : ظاهراً کنایه از تعلل و درنگ است : چو دشمن دشمنی را کرد پیدا/ شاید نیز کردن پای مالی ۲۷/۱۴۶ . مقابل بیت در دیوان علامت سوال گذاشته شده و در فهرست ابیات مورد شک نوشته اند معنی پای مال روشن نیست .

پتیاره patyāre : آفت و بلا ، زشتی : از عامه خاص هست بسی بتر/ زین صعب تر چه باشد پتیاره ۷/۱۳۹ . در پهلوی patyārak از اوستایی paityāra (ضد آفرینش) به معنی ضد رونده و بر خلاف رفتار کننده (برهان ، پانوش ص ۳۶۸) آمده است. در این بیت

کسایی (امین ریاحی ص ۹۴) کینه و دشمنی
معنی شده: برگشت چرخ بر من بیچاره/
و آهنگ جنگ دارد و پتیاره. نیز در واژه
نامک (ص ۱۰۶) به معنی پیشامد بد و بلا و
آفت معنی شده و همین بیت ناصر خسرو
شاهد آمده است.

پخسیدن paxsidan: چین چین شدن
پوست از آتش یا حرارت، اینجا مقصود
سوختن در آتش دوزخ است: اگر زری نکند
کار بر تو آن آتش/ و گر مسی بعنا تا ابد
همی پخسی ۲۹/۱۷۲ در خلاصه لغت فرس
(صادقی، ۲۶) پخسان ضبط شده و لرزان و
گدازان معنی شده است. در دیوان فرخی
(ص ۲۶۹) پخسان کردن به معنی کنایی
رنجاندن به کار رفته است: شاه ایران از آن
کریم تر است / که دل چون منی کند پخسان.
پدرام padrām: آراسته و نیکو، (خرم و
دلگشای ل، فرس): کاین گنبد گردان گیرد
بدرام/ شوریده بسی کرد کار پدرام ۴۳/۳۲.

پدرزاده: فرزند: با چنین حکم مخالف که
همی بینی/ تو فرومایه پدر زاده شیطانی
۳۶/۲۰۸. در صورتی که فرومایه پدر را
صفت و موصوف در نظر بگیریم ترکیب فرق
می کند اما معنی تغییری نمی کند.

پُر آژنگ کردنِ روی: ۱۰/۱۷۶ ← **روی**
پُر آژنگ کردن.

پَراپَر: احتمالاً صورتی از پرپر است به معنی
کشته و پرپر شده: پراپرند ز طمع باز و
جغد کان بی رنج/ نشسته اند ازیشان طمع
گسسته ستند ۵/۲۶۲. این واژه در فرهنگ ها
ضبط نشده است و مصححان دیوان نیز مقابل
آن علامت سوال گذاشته اند. معنی احتمالی
بیت این است که طمع باز را به کشتن داده و
جغد چون طمع ندارد آسوده است. اشکال
در آوردن فعل جمع برای باز و واژه ازیشان
است که به نظر می رسد باید «ازیرا» باشد
چنان که در نسخه چاپی تقوی چنین است.

پُورچینه: پرده: جهان دامگاهی است بس پر
چنه/ طمع در چنه ی او مدار از بنه ۱/۱۵۷.
چنه مخفف چینه و به معنی دانه مرغان است.
منوچهری (ص ۹۷) چنه را به معنی وقت دانه
خوردن به کار برده است: یا به منقار زجاجی
بر کند طاووس نر/ پرهای طوطیان از طوطیان
وقت چنه.

پَورچین ساختن: دیوارمانندی از چوب و
خار و خاشاک ساختن، اینجا به معنی مراقب
دل بودن است: گرد دل خود ز دوستی شان /
بر دیو حصار ساز و پرچین ۲۶/۲۴. پرچین
دیوارمانندی است که از خار و خاشاک
و شاخ و برگ گرد باغ و جالیز می سازند.

پَرچین کردن: پَرچین ساختن، دیوار کشیدن: پَرچین شود ز درد رخ بی دین/ چون گرد خود کنی تو ز دین پَرچین ۱۳/۴۱
پَرخَم por-xam: خمیده، مقصود فربه بودن از پر خوری است: چون خُم همی خوری و جزین نیست هنر/ پَرخَم خُمی و بد سیر و بی هنر خُمی ۴/۲۱۹.

پُورُز: یک نوع گیاه سبز معادل اَذْفَر یا گزنه دشتی که خاصیت دارویی دارد: که فرمود از اول که درد شکم را/ پُورُز باید از چین و از روم والان ۱۸/۳۹. در باب تلفظ آن اختلاف است، در ل، د فریز آمده و با فرزه و فرز و فرز یکی شمرده شده است. در هدایه المتعلمین فریزِ طلخ ودر البلغه فریز ضبط شده و معادل عربی آن الثیل آمده است.

پَورستار: کنیز و خدمتکار مرد یا زن: خاتون و بگ و تگین شده اکنون/ هرناکس و بنده و پرستاری ۳۱/۱۶۷.

پُورِکیس و وُریب: ← جامه پر کیس و وریب.

پَرند parand: پارچه ابریشمی ساده و بی نقش که به رنگ های مختلف سبز، سرخ و نیلگون بوده است: دشت گلگون شد گوئی که پرند استی/ آب میگون شد گوئی که عمارستی ۸/۱۵۴ و نیز ۶/۱۹۵. هم چنین رک: دیوان فرخی: صص ۱۴۵، ۱۶۷، ۱۷۵.

پَرندوش paranduš: شبِ روز گذشته، پَریشب: گویدت همی گر چه دراز است همی عمر/ بگذشته شمر یکسره چون دوش و پرندوش ۱۲/۹۵. در فرهنگ البلغه (ص ۳۴۹) در مقابل کلمه البارحه، دوش و مقابل البارحه الاولی پرندوش آمده است.

پَرنون parnun: دیبای منقش لطیف: گرچه ز پشم اند هر دو هرگز بوده ست/ سوی تو ای دورین پلاس چو پرنون ۳۱/۲۳۴. در بعضی از فرهنگ ها با پرنیان یکی شمرده شده، مثلاً در فرهنگ معین حریر منقش چینی معنی شده است. ظاهراً پرنون یا پرنیان رنگ های مختلف داشته است: «پرنیان هفت رنگ اندر سر آرد کوهسار». دیوان فرخی ص ۱۷۵. چنانکه در این عبارت خاقانی (نامه ها، ص ۵) سفید است: «خرقه پرنیان آب را چاک می کرد». در بیت منوچهری (ص ۱۷۱) سرخ رنگ است: شمشاد به توی زلفک خاتون شد/ گلنار به رنگ توی و پرنون شد.

پَرواره parvāre: بالا خانه، خانه تابستانی اینجا مقصود بلندی است: ناگاه باد دنیا مر دین را/ در چه فکند از سرِ پرواره ۲۱/۱۳۹ و نیز: ۲۹/۱۳۸. همایی در توضیح بیت عثمان مختاری (دیوان، ص ۴۴۳): که میل موالیت ز فروار به فردوس/ گه معدن اعدای تو از

سجن به سچین . نوشته است « پرواره ظاهراً با فروار و فرواره و بروار و برواره یکی است و مطلق بالا خانه و خصوصاً بالا خانه تابستانی است و عمارت باد گیر که از چهار طرف در و پنجره داشته باشد . » . فرخی (ص ۱۱۳) نیز فروار به کار برده است : آن کن که بدین وقت همی کردی هر سال / خز پوش و به کاشانه شو از صفه و فروار . در فرهنگ عربی به فارسی البلغه (ص ۳۲۵) پرواره ضبط شده و معادل الغرفه والغلیه آمده است .

پروردین parvardin : فروردین ، مجازاً فصل بهار : نرگس و گل را که نابینا شوند از جور دی / عدل پروردین نگر تا چون همی بینا کند ۱۴/۱۸۴ .

پرواز parvaz : حاشیه و کناره جامه و پارچه : پرواز جان علم باشد علم جو از بهر آنک / جامه بی مقدار و قیمت گردد از بی پروازی ۲۰/۱۹۹ . در ل ، فرس آمده است : « جامه پوشیدنی یا گسترده یا دیبائی که بر جامه ای نهند ، گویند پرواز این جامه دیاست . » . اینجا همین معنی اخیر مراد است یعنی حاشیه دوخته شده بر جامه .

پرویزان parvizan : غربال ، وسیله ای که بدان بیختنی ها را از قبیل آرد و مثل آن الک می کنند ، اینجا مقصود ابر است : گه همچو یکی پر آتش از درها / گه همچو یکی پر آب

پرویزان ۹/۱۵۵ و نیز ۲۶/۱۹۷ .
پرهون parhun : نوعی محفظه و خزانه دایره شکل و دارای دیوار : رسته شد از نار چهل هر که خرد / جان و دلش را ستون و پرهون شد ۳۳/۳۷ و نیز : ۱۶/۱۲ ، ۱۹/۴ ، ۲۵/۶۵ ، ۴۱/۲۳۴ . در فرهنگ ها چند معنی برای این واژه ذکر شده است ، در ل ، فرس پرهون ضبط شده و به معنی دایره آمده است ، در ل ، د و برهان و ف ، معین به معنی هر چیز میان تهی مانند چنبر و طوق و هاله ماه و حصار چوبی و کمر کوه آمده است . از بیت ناصر خسرو برداشت می شود که معنی دایره و امثال آن که در آن فرهنگ ها برای این ابیات شاهد آمده تناسبی ندارد . ظاهراً پرهون مجموعاً به جایی خزانه مانند گفته می شده که دیواری گرد داشته و مسقف بوده است . دو سوراخ دایره شکل در بالا و پایین این مخزن تعبیه شده بوده که یکی را روزن و دیگری را پرهون می گفته اند و بعداً از باب مجاز به همه آن پرهون گفته شده است . به دیوار پرهون و گردی شکل آن در این بیت فرخی (ص ۴۸) اشاره شده است : گاه چون دیوار پرهون گرد گردد سر به سر / گاه چون کاخ عقیقین بام زرین در شود . این که خزانه روزن و پرهون داشته از این بیت ناصر خسرو دریافت می شود : دل به یقین ای پسر خزانه

دین است / چشم تو چون روزن است و گوش تو پرهون ۱۷/۴ و نیز: گوهر دین چون دراین خزانه نهادی / روزن و پرهونش هر دو سخت کن اکنون ۱۸/۴.

پژوی pažavi: مردم فرومایه: اگر گزیده به وحی است زی خدای رسول / توی گزیده و حیوان بجملگی پژوی ۱/۲۲۵. به صورت پژوی هم ضبط شده است.

پست و نای pest-va-nāy: پست آردی است که گندم و جو و نخود آن بریان کرده باشد، سبوس غلات: چه کردم چون نسازد طبع تو با من / بدان ماند که گوئی نایم و پستی ۷/۱۷۸ و نیز: ۱۶/۱۰۳. اما مصراع دوم بیت ۷/۱۷۸ چه معنایی دارد؟ مرحوم همایی در کتاب معانی و بیان (صص ۹۶-۱۹۵) - که آن غیر از کتاب فنون بلاغت و صناعات ادبی است - مثل: «پست خوردن و نای به هم زدن به هم راست نیاید» را از کتاب النقص عبدالجلیل رازی نقل کرده است و دو بیت را نیز شاهد آورده که اولین آن از معارف بهاولد - در چاپ استاد فروزانفر: هم پسته خوری ... ص ۳۳۷ - و دومی از قوامی رازی است: ۱- نیکو نبود دو دم به یک جای زنی / هم پست خوری بُتا و هم نای زنی. ۲- ابروئی پر زخشم عشق مبارز / دهنی پر زپست نای مزن. مجموعاً معنی مثل این است

که در حین نای زدن نمی توان پست خورد چون وارد حلق می شود و تنفس را دشوار می سازد.

پست سپردن: به زمین افکندن و له کردن: زمانه به کردار مست اشتری / مرا پست بسپرد زیر اجل ۴/۲۲۲. در ل، فرس در توضیح پست گفته شده «چیزی باشد که با زمین راست شود گویند فلان چیز به زمین پست شد.»

پست شدن: نگون سار شدن و به زمین افکنده شدن: روز و مه و سالش نکند پست ازیراک / پاینده بدو پست شده روز و مه و سال ۱۰/۱۱۹. در فرهنگ نامه قرآنی (ص ۷۰۲) فعل خَشَع و نَسَف به پست کرد و کُند و نُتَکَسُ (ص ۵۵۳) به پست کنیم و نگون سار کنیم ترجمه شده است.

پست کردن سر: کنایه از سرخم کردن و تسلیم شدن: گر بلند است در میر تو سر پست مکن / به طمع گردن آزاد چنین سخت میند ۴/۱۹۰.

پست نشستن: آسوده نشستن: نبینی کز خراسان من نشسته پست در یمگان / همی آید سوی من یک به یک هر چه م همی باید ۱۹/۱۹ و نیز: ۱۴/۲۳۹، ۲۴/۷۸، ۱۴/۱۷۸، ۴/۱۷۶.

پشک pošk: فضله گوسفند و امثال آن: مشک تبتی به پشک مفروش / مستان بدل

شکر تبرزین ۳۷/۲۴. سنایی (تازیانه های سلوک، ۳۶۹) سروده: مُشک و مُشکت یکی است چون تو همی / ناک ده را ندانی از عطار.

پشکم pa(e)škam: ایوان و بارگاهی که از سه طرف بسته و از یک طرف باز بوده است، اینجا مقصود فلک است: یک رش هنوز بر نشده ستی نه یک بدست / پنجاه سال شد که در این سبز پشکمی ۲۰/۲۱۹ و نیز: ۲۷/۳۸، ۱/۳۸.

پشیز pašiz: پول خرد مسین یا برنجی که کم ارزش بوده است: چون حجت گویم به ترازوی من اندر / گر پنج هزارید پشیزی نگرایید ۴۷/۲۱۳ و نیز: ۲۹/۲۳۳. در پهلوی pišiz ضبط شده است.

پل pal: مرز های خاکی کوتاه که جهت سهولت آبیاری در زمین زراعتی بسته می شود، گرت: ز پیش آنکه ترا برنهد به طاق جهان / تو بر نه او را ای پور مردوار به پل ۱۰/۸۸. در لغت فرس به معنی پاشنه پا آمده است. مقصود بیت آن است که قبل از این که جهان به تو صدمه بزند با چابکی بر او مسلط شو و پشتش را به خاک بمال.

پلاس: پارچه یا جامه ای از جنس پشم، مو یا پنبه خشن و درشت در مقابل خز که نرم و لطیف است: دو مخالف امام گشته ستند /

چون سیاه و سپید و خز و پلاس ۲۰/۲۰۹ و نیز: ۶/۱۳۹.

پلند paland: چارچوب در: برادر طاعت بیادیت ایستاد / گر همی زایزد بترسی چون پلند ۳۱/۲۰۷: مصححان جلوی بیت علامت سوال گذاشته اند. در ل، د و ف، معین و ل، فرس پلندین آمده و به چوب بالایی در معنی شده است.

پله: کفه ترازو: کار بی دانش مکن چون خر منه / در ترازو بارت اندر یک پله ۱۰/۱۳۲ فرخی (ص ۳۵) سروده است: ز بس برسختن زرش بجای مادحان هزمان / ز تاره بگسلد کپان ز شاهین بگسلد پله. نیز در فرهنگ البلغه (ص ۴۱۳) معادل الکفه، پله ترازو آمده است.

پلیته palite: فنیله، مقصود لاغری و پیری مخاطب است: بر مثال یکی پلیته شدی / چند گردی به سایه و مهتاب ۴/۱۳. در معارف بهاولد (ص ۷۲، ج ۱) آمده است: «آخر از خاک پلیته کالبدت را و از آب روغن او ساختند.»

پناهیدن: پناه بردن، به محل امن رفتن: از علم پناهی بساز محکم / تا روز ضرورت بدو پناهی ۲۵/۲۰۵.

پنگان pangān: ۱- طاسی از جنس مس و سایر فلزات که در بن آن سوراخی تهیه می

شده و بر روی تشت آب قرار می گرفته و در مدت زمانی معین پر می شده و بر حسب مدت پر شدن طاس، مقدار زمان را معین می کرده اند: که دانست از اوّل چه گوئی که ایدون/ زمان را پیمود باید به پنگان ۱۲/۳۹، نیز: ۴۸/۲۸، ۳۰/۲۱۱. در ل، د این واژه در ایات ۳۳/۵۲ و ۲۳/۱۹۶ طشت و سطل معنی شده است اما به نظر می رسد همان طاس یا جام درست باشد. ۲- جام یا ظرف طعام و میوه و مانند آن که از جنس روی یا مس است: چیست این گنبد که گوئی پر گهر دریاستی/ یا هزاران شمع در پنگانی از میناستی ۱/۱۰۶.

پنگره کردن pangare-kardan: کنایه از پیمودن و مشغول کار بودن، پنگره نوعی بادبزین است که بر گندم و غله زنند تا کاه از دانه جدا شود: تو خفته ای خوش ای پسر و چرخ و روز و شب/ همواره می کنند بیالینت پنگره ۳۳/۱۲۵.

پوست پلنگ بر کسی پوشیدن: کنایه از قصد دشمنی و جنگ داشتن: تو چو نخجیر دل به سوی چّرا/ دهر پوشیده بر تو پوست پلنگ ۲/۱۷۶. توضیحی که ثعالبی در کتاب ثمار القلوب فی المضاف و المنسوب (ص ۱۱۷) در باب تعبیر مثلی «جلد النمر» می دهد به فهم این بیت کمک زیادی می کند. در

زبان عربی جلد النمر معادل پوست پلنگ است و در توضیح آن گفته اند عرب در هنگام رو در رو شدن و دشمنی نمودن گوید: فلان از برای آنها پوست پلنگ پوشید، شاعری گفته است: انّ اخوانی من کنده قد/ لبسوا لی خَمساً جلد النمر: دوستان من از قبیله کنده از برای من پنج بار پوست پلنگ پوشیدند. مقصود ناصر خسرو این است که تو غافل در حالی که روزگار قصد دشمنی و جنگ با تو دارد.

پوستین: ۱- پوست: به میدان تو من همی اسپ تازم/ تو خوش خفته چون گربه در پوستینی ۳۷/۸. در سندباد نامه (ص ۱۵۲) آمده است: «و گربه را از خون مار پوستین آهار داد». ۲- جامه ای که از پوست دباغی شده حیوانات بدون زائل کردن پشم آن تهیه می شده است: ای کرده خویشتن به جفا و ستم سمر/ تا پوستین بودت یکی بادبان سمور ۱۱/۱۶۶.

پوستین باشگونه کردن: کنایه از تغییر رفتار و وارونه کردن کار: باشگونه کرده عالم پوستین/ زاد مردان بندگان را گشته رام ۳۵/۱۷۳.

پوستین به خاک مالیدن: کنایه از خود را ستم دیده و مظلوم نشان دادن و داد و قال کردن: داد خواهی ور بخواهند از تو داد/

یا ترکیب پی پیاز است که در فرهنگ ها هم وارد نشده است. اگر بپذیریم این ترکیب به همین صورت و بدون اشکال ضبط نسخ وجود داشته است، شاید بتوان آن را یک نوع افزودنی غذا دانست که از ترکیب پی با پیاز و ادویه درست می شده و هم اکنون نیز پی و پیاز را با ادویه می کوبند و به عنوان افزودنی به غذا هایی مثل حلیم اضافه می کنند. به هر حال این معنی پیشنهادی است و شاهد یا شواهدی باید آن را تأیید کنند.

پیخستن peyxa(o)stan: لگد مال کردن، کوبیدن و له کردن: که دیو تست این عالم فرینده/ تو در دل دیو ناکس را نیبخستی ۲۸/۱۷۸. عبارتی از جامع الحکمتین (ص ۱۶۸) معنای آن را روشن می سازد: « چنان که ماهی گیران به زمستان سر و دست ها را تا به بازوان به سیر کوفته همی آلاینند تا مسام ها بسته شود و بخار از دست بیرون نیاید و چو بخار اندر پیخسته بماند گرم شود و بتواند دست را به آب سرد اندر کردن. ».

پیخسته: له شده و مجازاً درمانده: بر رفتیم اگر چه در این گنبد/ بیچاره ایم و بسته و پیخسته ۲۱/۲۱۴. نیز رک: خلاصه لغت فرس. فرخی (ص ۲۱۴) سروده است: پیل پیخسته صمصام تو بیند اندام/ شیر پیرایه اسبان تو بیند چنگال.

پس به خاک اندر چه مالی پوستین ۲۰/۵۳. در ل، پوستین به لای اندر مالیدن ضبط شده و همین بیت ناصر خسرو شاهد آمده است.

پوستین کسی دریدن: کنایه از دشمنی و در افتادن با دیگران: به دشنام مر پاک فرزند او را/ بدری همی پوستین محمد ۳۳/۵۸. سنایی (تازیانه های سلوک، ص ۲۰۲) سروده است: ای دریده یوسفان را پوستین از راه ظلم/ باش تا گرگی شوی و پوستین خود دری. و نیز رک: تعلیقات بیت، همان، ص ۴۵۷.

پوی پوی puy- puy: جست و جوی پیوسته، مجازاً حرص: بس سال ها بر آمد تا تو همی بیوئی/ زین پوی پوی حاصل پر رنج و درد پائی ۲۳/۱۵۶ و نیز: ۷/۴۶.

پی پیاز pi- piāz: یک نوع افزودنی غذا که از ترکیب پی و پیاز به دست می آید: سزد گر نازی تو بر صحبت او/ وگر همچو نرگس بود پی پیازش ۲۵/۲۳۱. مصححان (دیوان، ص ۷۴۸) مقابل بیت علامت سوال گذاشته اند و نوشته اند: « اشکال در مقابله نرگس و پی پیاز است. » . ظاهراً مقابله این دو اشکالی ندارد، شاعر بوی خوش نرگس و بوی بد پیاز را مقابل هم نهاده است، اگر پی پیاز گیتی همچون نرگس آن خوشبو باشد باز بر دوستی او تفاخر نکن. اما مشکل در کلمه

پیشگاه pišgāh: چو گشت آشفته، گردد
پیشگاهی/رهی و بنده پیش پیشکاری
۱۹/۲۴۰.

پیشگاهی pišgāhi: ریاست، صدارت:
شادی و جوانی و پیشگاهی/خواهی و
ضعیفی و غم نخواهی ۱۶/۲۰۵.

پیشه کار pišekār: ظاهراً به معنی پیشه ور
و عامل و کارکننده است: جهان پیشه
کاریست ای مرد دانا/ که بر سر یکی نام بردار
دارد ۴۸/۱۷۹. مصححان جلوی بیت علامت
سوال گذاشته اند. در ل، د پیشکار ضبط شده
است.

پیکند peykand: شهری در پنج فرسنگی
بخارا که بنای آن را به جمشید نسبت داده اند:
منه دل بر جهان کز یخ بر کند/ جهان جم را که
او افکند پیکند ۱۲/۸۴. در منابع جغرافیای
تاریخی چنین نسبتی تأیید نشده است. به این
نام شهری در توران ذکر کرده اند که نام آن
در شاهنامه و گشتاسپنامه (ب ۲۶۷) آمده
است، پیکند در نزدیکی بخارا قرار داشته و
در قرن چهارم دارای قلعه ای بوده که فقط
یک دروازه داشته است این شهر هنوز هم به
همین نام وجود دارد. رک: جغرافیای
تاریخی خلافت شرقی، ص ۴۹۲.

پیلسته pilaste: عاج یا دندان فیل: وان
چون چنار قد چو چنبر شد/ پر شوخ گشت

پیرزی payrozi: متاع و کالای فرومایه و
کم قیمت، خرده ریز: مال و ملک و زور تن
دائم نماند کاین همه/ پیرزی ها اند و بس بی
قدر باشد پیرزی ۲۱/۱۹۹. در سیاست
نامه (ص ۱۰۱) پیرزی فروشان به کار رفته
است: «باید که همیشه به اطراف جاسوسان
بروند بر سبیل بازرگانان و سیاحان و صوفیان
و پیرزی فروشان و درویشان و از هر چه
می شنوند خبر می آرند.» در ف، سخن
شاهد فوق برای پیرزی آمده است و هر دو
باید یک واژه باشد.

پیسی pisi: مجازاً نفاق و دو دلی است:
یکی سخت پیرسم به رمز بی تبلیس/ که آن
برون برد از دل خیانت و پیسی ۲۳/۱۷۲.

پیش پاره pišpāre: یک نوع حلوا که از
آرد و روغن و دوشاب پزند و نرم است:
سخن باید که پیش آری خوش ایراک/ سخن
خوشر بسی از پیش پاره ۲۳/۲۲۱. در پهلوی
pēšpārag به معنی پیش غذا (مکنزی و
پانوش برهان قاطع) آمده است.

پیشکار piškār: بزرگترین چاکرو نوکر شاه
یا مرد صاحب دستگاه، خدمتکارخانه، اینجا
مقصود جسم است: ز جهل تو اکنون همی
جان دانا/ کند پیشکار ترا پیشکاری
۱۶، ۱۴/۱۳۷ و نیز ۲۴۰/۲۰۳، ۱۹/۱۱.

دستِ چو پیلسته ۱۲/۲۱۴. در حواشی دیوان
چاپ دهخدا (ص ۶۵۰) آمده است: «اصل
آن از پیل و استه یا هسته است که استخوان
پیل باشد». اینجا اشاره به ساعد سپید شاعر
دردوره جوانی است. عنصری (۳۴۳) سروده:
چو بر روی ساعد نهد سر به خواب/ سمن را
ز پیلسته سازد ستون.

پینو pinu: کشک: وز خس و از خار به
بیگار گاو/ روغن و پینو کنی و دوغ و ماست
۱۱/۴۵ و نیز: ۱۷/۷۵. درل، فرس آمده است:
«دوغ ترش و ستر بود و خشک که آن را
کشک خوانند».

ت

اشکانی و از جمله اردوان پنجم آخرین پادشاه اشکانی است که از اردشیر بابکان شکست خورد ، اینجا مقصود گلبرگ های نرگس است : بر سر بنهاد بار دیگر/نو نرگس تاج اردوانی ۱۶/۱۶۳ .

تار طراز tār-e-tarāz : تار یا نخ ریسمان که در ساختن بنا کاربرد داشته و نیز تار بسیار باریک که جامه های نیکو و قیمتی را با آن تزئین می کردند و گاهی زرکش بود : به چپ و راست مدو راست برو بر ره دین/ره دین راست تر است ای پسر از تار طراز ۳۳/۵۰ و نیز : ۶/۶۹ . در این بیت معنای اول تناسب بیشتری دارد .

تار و پود : تار نخ های طولی بافتنی یا پارچه است و پود نخ های عرضی آن است : جز از غدر و جفا هر چند گشتم/ندیدم کار او را پود و تاری ۲۵/۲۴۰ و نیز : ۲۳/۷۶ ، ۱۰/۱۶۹ ، ۲۱/۱۵ ، ۵۶/۲۳ ، ۱۱/۱۳ .

تار و تم tār-va-tam : ۱- مجازاً تاریکی : چو برق روشن و خوب است در سخن معنی/ برون ز معنی دیگر بخار و تار و تم است ۲۴/۱۹۲ و نیز ۲۳/۱۳۰ ، ۳/۶۷ ، ۳۹/۳۰ ، ۲۶/۳۸ . تم بخار آب و غبار معنی شده و تما بخاری است که از غذای گرم بر می خیزد . ۲- پرده ای که جلوی چشم ایجاد می شود و یک نوع بیماری چشمی است : آن را نتوانی

تابعه tābe'e : مونث تابع ، جن یا فرشته یا روح نامرئی که باور بر این بوده همراه شاعران و عاشقان است و الهام کننده شعر بدان هاست و چون همه جا آنان را دنبال می کرده تابعه نامیده شده است : بازی گری است این فلک گردان/ امروز کرد تابعه تلقین ۱۳/۶۰ . تابعه احتمالاً از طریق ادبیات عرب وارد شعر فارسی شده است . اعتقاد به یک مُلهم شعر و هنر در میان یونانیان نیز سابقه دارد و موز ها یا میوز ها الهگان موسیقی و الهام بخش شعرا قلمداد شده اند . منشأ این گونه باور ها شاید این بوده که چون طبع شاعری یا قوه خلاقیت هنری در اختیار همه انسان ها نبوده و توجیه علمی نیز نداشته - چنان که امروز نیز ندارد - بنا براین آن را به توابع و زوابع نسبت می دادند . نیز رک : حواشی دیوان عثمان مختاری ، ص ۲۲۹ .

تاتار : ۱۵/۱۷۹ ← **خرخیز و تاتار** .

تاج اردوانی taje - 'ardavāni : تاج منسوب به اردوان که نام پنج تن از شاهان

تو دید هرگز/باخاطر تاریک و چشم
پرتم ۲۳/۱۳۰. در هدایه المتعلمین
(ص ۲۷۶) آمده است: «... و رگ های وی
سطبر گردد و دیدار تاریک کند و آن را
مردمان علت تم خوانند و نیز گوشت خوانند و
سَبَل خوانند.»

تارِه: تارک، فرق سر: امروز کوفتم به پی
آنک او دی/ می داشت طاعتم به سر و
تاره ۲۴/۱۳۹. دل، فرس تار ضبط شده است.
تارِ هزاره: ریسمان دیوار کشی، نخ
ریسمان: هزاران قول خوب و راست
باریک/ازو یابند چون تار هزاره ۲۷/۲۲۱. یک
معنی تار، ریسمان است و هزاره یا ازاره به
معنی چینه پایین دیوار است. تار طراز →.

تازنان tāzanān: تازنده: ای به شب تار
تازنان به چپ و راست/برزنی آخر سرعزیز
به دیوار ۴۳/۱۲۱.

تازیان tāziyān: تازنده، شتابان: تازیان
بیندش دائم هوشیار/گاه برشبیدیز و گاهی
برسمند ۱۹/۲۰۷.

تازی و دهقان: عرب و ایرانی: چون باز
نجوئی که اندر این باب/تازیت چه گفت و
چه گفت دهقان ۲۷/۷۱. در باب این بیت
مینوی در حواشی و ملاحظات دیوان چاپ
دهخدا (۶۴۲) نوشته است: «... از مجموع
شواهد بر می آید که کلمه تازی که بعد ها

تنها اطلاق به عرب می شده است ظاهراً در
قدیم معنی مطلق بادیه نشین و یا به اصطلاح
امروز ایل داشته است و در مقابل آن کلمه
دهقان معنی شهری و ده نشین یعنی حضری
می داده است چنان که امروز در زبان
بختیاری روستائی معنی شهری می دهد.». در
برهان قاطع (پانوش ص ۴۵۸) آمده: «تازی
از تاز + ی در پهلوی tāzhik است، ایرانیان
قبیله طی از قبایل یمن را که با آنان تماس
بیشتر داشتند تاز و منسوب بدان را تازیک
می گفتند و سپس این اطلاق را به همه عرب
تعمیم دادند ...».

تافتن از چیزی: رو گرداندن از آن: از
راه این نفایه رمه ی کور و کر بتاب/ زیرا که
این رمه همه هم کور و هم کردند. ۴۴/۲۱ و
نیز: ۴۱/۶۳، ۳۴/۴۸، ۲۴/۸۰.

تافتن به چیزی: توجه کردن به چیزی و
روی آوردن بدان: سوی او تاب کز گناه
بدوست/خلق را پاک باز گشت و متاب
۲۳/۱۳.

تافته: ۱- مجازاً خشمناک و عصبانی (مصرع
اول) ۲- گرم و گرم شده (مصرع دوم): گر
نه هوا خشمناک و تافته گشته ست/ گرم چرا
شد چنین چو تافته کانون ۴، ۳/۲۳۴ و نیز:
۲۲/۱۳.

تاوان از کسی خواستن : جریمه

خواستن ، ضرر از بین بردن سرمایه ای را طلب کردن : تنت کز بهر طاعت بد به عصیانش بفرسودی / چه عذر آری اگر فردا بخواهند از تو این تاوان ۲۳/۱۳۶ .

تاوان بر کسی بودن : جریمه ای متوجه

کسی شدن ، جرم و تقصیر داشتن : زهی ابلیس کردی راست سوگند / بر این گناوان بر تو نیست تاوان ۴۵/۴۸ .

تاوان کردن : مجازاً عیب گرفتن : تاندانی

کار کردن باطلست از بهر آنک / کار بر نادان و عاجز بخردان تاوان کنند ۲۹/۶۸ .

تاویدن : یارای مقاومت و تحمل کردن :

عدوی تو تنست ای دل حذر کن زو / تاوی با کس ار با او نتاوستی ۳۲/۱۷۸ و نیز ۲/۲۷۸ به صورت تاوستن و تاویدن نیز ضبط شده است. در هدایه المتعلمین (۶۱۹) آمده است: « روغن گرم کنند بآتش بدان مقدار که دست بر تاوَد » .

تاویل : باز بردن سخن باشد به اول او .

(جامع الحکمتین ۱۱۶، گشایش و رهایش ، ۱۰۹) : شورش چودریا به مثل صورت تنزیل / تاویل چو لولوست سوی مردم دانا ۳۷/۲-۳۸ و نیز: ۴۷/۲۴، ۱۸/۲۵، ۴۰/۱۶، ۴۶/۲۳۲ . تاویل از کلمات کلیدی در آثار و افکار ناصر خسرو است و شاعر بارها آن را

تبیین و تبلیغ کرده است . کتاب وجه دین او یکسره مشتمل بر تاویلات احکام دین است که گاهی آن تاویلات غریب و دور از ذهن نیز می نماید . او تاویل و باطن کتاب شریعت را علم دین حق می نامد (جامع ، ۱۷) و خود را از گروه شیعه خاندان رسول می داند که معتقدند کتاب خدا را تاویل لازم است . (همان، ۳۳) به همین سبب آنان را که به ظاهر کتاب بسته می کنند ، ظاهری می نامد . منزلت رسول حق تالیف کتاب و شریعت است بی تاویل و منزلت وصی او تاویل کتاب و شریعت است بی تالیف (همان ، ۲۹۱) . عمل به شریعت لازم است تا به علم تاویل بتوان رسید ، تنزیل مثل نردبان است که از آسمان فرو گذاشته اند تا نفوس خلق به آسمان بروند و برای این هدف لازم است که مومن تنزیل و شریعت را بگیرد که پایه نخست نردبان است و با علم و عمل بکوشد تا روزی به سر نردبان برسد که علم تاویل است . (گشایش و رهایش ، ۱۰۹) . زوال اشتباه به حق است و آنچه اشتباه را زایل می کند تاویل است ، پس تاویل حق است ، (همانجا) . ماحصل عقاید ناصر خسرو در باب تاویل - که در مواضع مختلف آثار او پراکنده آمده - به شرح زیر خلاصه می شود :

۱- برتری انسان بر حیوان در این است که از

ظاهر چیز ها معنی پوشیده آنها را می داند، این امر مانند دانش غیب است و دانش غیب به دست خداست، پس هر که دانش پوشیده را در ظاهر کتاب خدا و شریعت رسول بیشتر بداند و با علم به کار ببندد، به خدا نزدیک تر است. بنا بر این بندگان باید در جستجوی اسرار شریعت بآیند. ۲- انسان از همه موجودات کامل تر است و بقای عالم بدوست، به همین ترتیب بقای انسان و صلاح عالم به قرآن است و در این مرتبه بین کتاب های آسمانی فرقی نیست اگر کتاب خدا نباشد مردم همدیگر را در هرج و مرج هلاک می کنند. تأویل مخصوصاً در قرآن کاربرد دارد. ۳- قرآن سخن خداست و در آن عمدتاً مردم به دو وجه به پای داشتن علم و عمل دعوت شده اند چنان که از راه گوش و زبان سخن حق را می شنوند و می گویند و با اعضای بدن بدان عمل می کنند. اما در این که قرآن گفته خداست یا آفریده خدا، بین مسلمین اختلاف است. هر دو گروه راست می گویند، بدین بیان که اولاً قرآن سخن خداست که به تأیید عقل کل رسیده و به میانجی نفس کل با معنی این سخن ها که امروز در مصحف ها نوشته شده به نفس پاکیزه رسول خدا رسیده است. عقل کل و نفس کل آفریده نیستند یعنی از چیز دیگر

آفریده نشده اند بل که از امر خدای ایجاد شده اند و امر خدا کلمه است که آن «کن» است، پس قرآن کلمه است که آن کن است و از چیزی آفریده نیست. ثانیاً قرآن آفریده است چون در مصحف ها نوشته شده و دارای آیات و سوره است. اما لفظ قرآن مختلف است و معانی کتاب یکی است و متحد مانند روح که در تن همه مردم یکی است، پس لفظ را تنزیل گفته اند و معنی را تاویل گفته اند و بین این دو فرق است. دین نیز ظاهری و باطنی دارد، طاعت های آن مثل نماز و روزه و نظیر آنها ظاهری است اما اثبات نبوت و توحید و امثال آنها باطنی است. هیچ ظاهری بدون اتکا به باطن پایداری ندارد، تن ظاهر و روح باطن آن است، این جهان ظاهر و عالم باقی باطن آن است. پس کتاب خدا و شریعت رسول ظاهر و معنی و تاویل آن دو باطن است، قوام جسم به روح است و قوام دین به معنی و باطن آن. (وجه دین، صص ۶۸-۵۱).

آنچه نوشته شد خلاصه سخنان شاعر در باب تأویل است اما ناصر خسرو به ما نمی گوید حدّ و مرز تاویل کجاست؟ آیا تا همان حدی که خدای فرموده که تاویل متشابهات را تنها او می داند؟. نیز از کجا بدانیم که این همه تاویل که در وجه دین است قطعاً درست

است و تاویلات دیگران به کلی باطل است ؟
تَبَّت و خَرخیز : نام دو ناحیه در مغرب چین : بینی آن باد که گوئی دم یارستی/یاش از تب و خرخیز گذارستی ۱/۱۵۱. در منابع جغرافیایی قدیم تب را میان ولایت چین و هندوستان دانسته اند و به عبارتی بهری در مملکت هند و بهری در مملکت چین و بین خرخیز و چین و خرخیز را میان غر و کیماک و دریای محیط یعنی همان دریایی که گرد برگرد زمین را چون طوقی گرفته است .
 مشک تبّتی شهرت بسیاری داشته و از خرخیز نیز هم مشک و هم انواع چوب قیمتی صادر می شده است . (مسالك و ممالك ، صص ۹، ۱۱، ۱۲، ۲۲۷). در البلدان (ص ۶) تبّتی شهری معرفی شده که « در اثر بدی هوا و غذایش اهالی آنجا بدرنگ و کم جثّه و پیچیده موی گشته اند ». هم چنین این ناحیه سرچشمه رود جیحون بوده است . (الاعلاق النفیسه ، ص ۱۰۴) .

تَبِش : گرما : بر روز فضل روز به اعراض است/از نور و ظلمت و تبش و سرما ۷/۹۸ .

تتری tatri : سماق : خار مدرو تا نگردد دست و انگشتت فگار/از نهال و تخم تتری نی شکر خواهی چشید؟ ۱۲/۲۵ . سماق ترش بوده و علاوه بر این که در غذا ریخته می شده به صورت بیخته و کوفته خاصیت دارویی نیز

داشته و در دفع اسهال نافع بوده است . در ترکیب با سایر مواد نیز به صورت ضماد در درمان دردِ مفاصل به کار می رفته است .
تَحَامُل : مشقّت، سختی: قَدُم چون تیر بود چفته کمان کرد/ تیر مرا تیر و دی به رنج و تحامل ۷/۱۶۲ .

تَحْدِید : حد چیزی را معین کردن ، تعریف : چو در تحدید جنبش را همی نقل مکان گوئی/ و یا گردیدن از حالی به حالی دون یا والا ۲۲/۱ .

تَخْتِه : لوح مشق اطفال، مقصود کره خاک است: علم دین را قانون اینست که می بینی/ به خط سبز براین تخته قانونی ۳۰/۱۷۵ .

تَو : آبدار و تازه و سرسبز : وین که چو آهو بخرامد به دشت/ سنبل ترّست و بنفشه چراش ۱۳/۲۰۰ و نیز : ۲۳/۷۴ .

تَوْبُد torbod : دارویی مُسهل که به صورت صمغ نیز یافت می شده و خاصیت تیزی و گزندگی داشته است : جستی بسی ز بهر تن جاهل/ سقمونیا و تربد و افستین ۲۳/۴۱ . تربد به سبب تندى با مواد یا داروهای دیگر مثل روغن بادام مخلوط می شده و در درمان فالج و برص و نقرس کاربرد داشته است . (رک : الابنیه ، صص ۸۴-۸۳) .

تَرْجَمَان tarjomān : مترجم ، گزارنده : جهان چو مادر گنگ است خلق را و تو باز /

به پند و حکمت ازین گنگ ترجمان
شده ای ۳۰/۲۰۶.

تو حلو tar-halvā: نوعی حلو که از آرد
و برنج و شکرو روغن درست می شود:
چون کارد زدیش آنگه پیش تو یفتند/ مانند
دو کاسه که بود پر ترحو ۳/۲۶۷.

توسا tarsā: در این بیت مقصود مملکت
ترسایان است که مسلمین جهت جهاد بدان
جا می رفتند: چو در قرطه ترا خود جای غزو
است/ نباید شد به ترسا و به رویهند ۱۸/۸۴.

تُوف tarf: ماده ای سیاه یا سرخ رنگ که
از جوشاندن آب ماست یا دوغ کیسه انداخته
گرفته شده است، قراقروت: با مسجد و با
موذن چون سرکه و ترفی/ با مسخره و مطرب
چون شیر و برنجی ۱۶/۱۶۰ و نیز: ۱۵/۱۹۰. در
این بیت ترشی ترف مد نظر است بعضی آن
را با رخبین یکی شمرده اند، رک: معارف
بهاولید، صص ۴-۲. نیز انوری (ص ۱۶۱)
سروده است: ترفِ عدو ترش نشود زان که
بخت او/ گاوی است نیک شیر ولیکن لگد
زن است.

توفند tarfand: حيله و دروغ: مکر و
ترفندت کنون از حد گذشت/ شرم دار اکنون
ازین ترفند چند؟ ۳/۲۰۷ و نیز ۲۳/۱۵۸. در ل،
فرس آمده: «چون زرق و محال و مکر و
حیل باشد».

تُرکِ خَرگَاهی: ترکِ خرگاه نشین:
کاین چرخ بسی ربود شاهان را/ ناگاه زگه
چو ترکِ خرگاهی ۲۱/۴۷. در فرهنگ ها ترک
خرگاهی را کنایه از معشوق دانسته اند، از
جمله در ل، د این بیت نظامی آمده: در آن
ترکِ خرگاهی آورد دست/ سلاح نقابش ز
رخ بر شکست. اقوام ترک از ماوراء النهر و
ترکستان چین نخست به صورت قبیله ای وارد
ایران شدند و زندگی کوچ نشینی داشتند و
در خیمه و خرگاه به سر می بردند. آنها در
جنگاوری و جسارت و غارت شهرت داشتند.
از میان آنها دسته ای دیگر به صورت
خدمتکار و غلام و ساقی وارد دربار شدند.
از هردو گروه در شعر و نشر فارسی یاد شده
است، هم به عنوان معشوق و هم غارتگر در
قالب تعبیراتی مثل بت خرگاهی (مرصاد
العباد، ۲۲۶) خورشید خرگاهی (سعدی،
گزیده انوری، ۱۶۹) ماه خرگهی (حافظ
، ۱۰۰) دیده می شود. ترکان هنگامی که در
شهرها ساکن شدند، ترک سرایی نام
گرفتند (دیوان خاقانی، ۴۳۵). در بیت مورد
بحث به جنگاوری و غارتگری آنها اشاره
شده است.

تُوکِ طَراز: مقصود سپاهیان ترک نژاد
شهر طراز هستند و طراز در جانب غربی دیار
ماوراء النهر از نواحی سیجانب (اسپیجانب) و

چاچ بوده است: نیم ازان کاینها بر دین محمد کردند/ گر ظفر یابد بر ما نکند ترک طراز ۲۸/۵۰. اصطخری (۲۶۴) طراز را سرحد میان سرزمین ترک و مسلمانی شمرده است. از این نواحی بندگان را می آوردند و به عنوان خدمتکار و لشکری به خدمت می گرفتند. طراز از لحاظ خوب صورتی مردمان آن زبانزد بوده است. رک: جغرافیای تاریخی سرزمین های خلافت شرقی، ص ۵۱۸.

تُرکمانان: دسته ای از اقوام ترک، ترکمن ها: وان را که همی جوید این چنینها/ می چیز نبخشند ترکمانان ۲۹/۷۱ و نیز ۱۵/۱۶۷. این نام از قرن پنجم (هق) نخست به شکل جمع (ترکمانان) در آثار کسانی مثل بیهقی و گردیزی آمده است. به علت مهاجرت به سوی مغرب زبان و قیافه آنها تعدیل شده است. در دوره اسلامی قره قویونلوها و آق قویونلوها و قاجاریه از سلسله های ترکمان به شمار می روند. ترکمانان امروزه در آسیای مرکزی و شمال گرگان و خراسان سکونت دارند. رک: برهان قاطع، زیرنویس ص ۴۸۸.

تورنج toro(a)nj: نوعی درخت میوه دار زرد رنگ که معمولاً همراه به مصرف می شده و گویا به خاطر چین و شکن پوست

آن به این نام خوانده شده است: درخت ترنج از بر و برگ رنگین/ حکایت کند کله قیصری را ۱۵/۶۴. شکل ظاهری و رنگ ترنج را منوچهری (ص ۱۵۳) چنین تصویر کرده است: بنگر به ترنج ای عجیبی دار که چون است/ پستانی سخت است و سپید است و نگون است. زرد است و سپید است و سپیدیش فزون است/ زردیش برون است و سپیدیش درون است.

تُونجیدن: کنایه از در هم کشیدن و جمع کردن و رنجاندن و لاغر کردن جسم: لختی بترنج از قبل جانت میان سخت/ از بهر تن این سست میان چند ترنجی ۲۰/۱۶۰.

تورنگ tarang: آوای زه ساز هنگام نواختن: پیش تو آن راست قدر کو شنوادت/ پیش ترنگ چغانه لحن ترانه ۲۰/۱۸۲ و نیز ۲۰/۲۰.

تورینه tarine: نوعی خوراک مرکب از مواد مختلفی مثل سبزی، زیره و نان نیم پخته بوده که ورز داده می شده و پس از خشک کردن در آفتاب به صورت قرص در می آمده و موقع لزوم از آن آش درست می کرده اند. ظاهراً بیشتر غذای قشر کم درآمد بوده است: شکر چه نهی به خوان بر چون نداری/ به طبع اندر مگر سرکه و ترینه ۳/۱۶۸. مقصود از سرکه و ترینه در این بیت خشمناکی و عصیت مزاج مخاطب شاعر است.

تَسْمِه: دوال چرمی : مالیده شدی در طلب مال چو تسمه/ تاکی زنی اندر طلب مال کنون
فال ۱۵/۱۱۹.

تشبیه و تعطیل: تشبیه نسبت دادن صفات مخصوص انسان به خداوند است و تعطیل سلب آنهاست : حکمت از حضرت فرزند نبی باید جست/ پاک و پاکیزه ز تعطیل و ز تشبیه چو سیم ۸/۱۷۰ و نیز: ب۶. ناصر خسرو در باب این موضوع بیشتر به نقل و نقد عقاید سایر مذاهب پرداخته و کمتر عقاید خاص اسماعیلیان را مطرح کرده است. شاید مشکل اصلی، در تبیین و تفسیر آیاتی است که بر حسب ظاهر خداوند خود را فرضاً واجد پهلوی می داند (س ۵۷۳۹) و زمین در روز قیامت در مشیت اوست (س ۶۷۳۹) او در روز قیامت می آید (س ۲۳۲۸۹). ذیل آنچه را که از نوشته های ناصر خسرو در این باب حاصل شده است، می آوریم:

مصدق اهل تعطیل دهریان هستند که می گویند عالم قدیم است و آن را صانع نیست بلکه خرد افلاک و انجم صانع موالید است. بدین سبب ناصر خسرو آنها را از گروه موحدان خارج می سازد. سپس در بیان توحید، موحدان را به سه گروه تقسیم می کند: ۱- اهل تقلید که به ظاهر قرآن معتقدند و خدای را بدان صفت می خوانند

که در قرآن خود را بدان خوانده و هر صفتی را که سزای او نیست، خدا را بدان نمی خوانند و می گویند تأویلش را خدای می داند. ۲- متکلمان (معتزله و کرامیان) که به دلایل و نظر فکری تشبیه را از خدا نفی می کنند. ۳- شیعه خاندان رسول که تأویل را برای قرآن لازم می دانند و به تأویل عقلی صفات مخلوق را از خالق نفی می کنند و میان تشبیه و تعطیل منزلتی تعریف کرده و توحید را بر آن بنا می نهند.

هر سه گروه بر آنند که خدا از صفات آفریدگان خود بری است اما حشویان بر ظاهر صفات می روند، مثلاً می گویند لیس کمثله شیء و این درست است اما بعد به هو السميع البصير هم اعتقاد دارند و این عین تشبیه است. ظاهریان بر آنند که علم خدا و شهودن و دیدن او ذاتی و حقیقی است و از آن مردم مجازی و عاریتی است، این نیز باطل است و این گروه نیز مشبّهی هستند نه موحد، توحید کرامیان این است که خدا یکی است و هیچ چیزی بدو نمی ماند اما چون به صفات می رسند می گویند خدا جسم است نه چون اجسام و قادر و عالم و حی است و دیگر صفات نیک که مردم در آن شریکند به خدا صفت می دهند. این قول باطل و محال است و این توحید نیست که شرک است. چرا که

نزدیک است. هم چنین رک : همان، صص
۳۱-۶۷.

تشرین : ← تموز و تشرین

تَشْنَه: تشنگی: تشنه ت نشود هرگز تا آب
نخوردی/ هر چند که آب آب همی گوئی
هزمان ۵۷/۲۳۲. یعنی تشنگی ات رفع
نمی شود.

تَعطیل : → تشبیه و تعطیل

تَغَار: طشت گلی یا سفالی که در آن مایعات
یا طعام می ریزند: ناید شرو مکر در شمارم/ نه
دوغ دروغ در تغارم ۳۴/۷۹ و نیز ۶۸/۱۵۹،
۴۱/۲۳، ۳۲/۱۵۴.

تَفْسِیدَن tafsidan: گرم شدن: گهی ز
سردی نجم زحل همی فِشَری/ گهی ز شمس
و تفِ صعب او همی تَفْسِی ۷/۱۷۲. این فعل
با تفتیدن و تبسیدن یکی است. در هدایه
المتعلمین (ص ۱۵۲) آمده است: « و اگر تربت
شهر سنگ ناک بود به تابستان بتفسد و گرم
گردد ... ».

تَفْصیل دادن: شرح و بیان کردن، تأویل

کردن: کعبه را می که خواست کرد خراب/
سوره الفیل را بده تفصیل ۱۱/۵۵. این کلمه
چند بار در قرآن از جمله در س ۳۷ آ ۱۰ ذکر
شده و به معنی بیان شیوا و روشن آمده است.
تَفْوُ tafu: آب دهان، خيو: گر دلم نیز سوي
حرص و هوا میل کند/ در خور لعنت و نفرین

خدا را نمی توان جاهل و عاجز و مرده
دانست که اینها صفات مردم است نه بدین
سبب که این صفات زشت است. نسبت دادن
علم و جهل به خدا روا نیست. اما قول اهل
اعتزال این است که شناخت خدا نه به تقلید
حاصل می شود و نه به ضرورت، پس تنها
نظر می ماند که باید با آن خدا را شناخت.
آنها بر آنند که گشتن اجسام از حالی به حال
دیگر نیاز به فاعل دارد و آن فاعل پیش از این
اجسام است پس قدیم است و چون او ثابت
شد باید عالم و قادر و زنده و شنوا و بینا
باشد، این شش صفت ذاتی خدا ست، او به
چیزی مانده نیست و یکی است. توحید این
گروه قوی ترین طریقت در بین سایر مذاهب
است و تنها اهل تأویل می توانند آن را نقد
کنند. یک نقد اهل تأویل آنکه صفت به
ذات خویش قائم نیست بلکه به موصوف قائم
است و اگر خدا شش صفت ذاتی دارد پس با
داشتن صفات مخالف، دیگر یکی نیست و
این نیز توحید نیست که تکثیر است.

توحید بی تشبیه در تأویل کتاب خدای است
بدان دلیل که جز به تأویل رفع اختلاف و
اشتباه نمی شود. در مجموع هدف ناصر خسرو
بنا کردن توحیدی « مطلق دور از تشبیه و پاک
از تعطیل ». (جامع الحکمتین، ص ۳۰) است.
و عقیده اسماعیلیان به شیعه در این موضوع

و سزای تَقْوَم ۲۴/۲۰۴.

تَقْدیر: خواست و فرمان خداوند مبنی بر آفریدن و چگونگی آن: روزی و عمر خلق به تقدیر ایزدی/ این دست ها همی بنیستند و بسترند ۲۶/۲۰۱-۲۷. از سخن ناصر خسرو بر می آید که تقدیر در نظر او از بعد خالقیت حق ناشی می شود، مثلاً تفاوت بین مخلوقات تقدیر الهی است: «... بلکه همیشه شقاوت و شدت و ذل و درویشی گروهی مر گروهی را سعادت و راحت ... بودست و این تقدیر الهی است». (جامع الحکمتین، ص ۱۵۷). هم چنین در زاد المسافرین (ص ۷۸) نوشته است: «خدا یکی است و هر چه جز هویت اوست همه آفریده اوست هیولی با صورت جفت کرده اوست نه از چیزی، مبدع حق است و ابداع مر او راست و خالق است و خلق تقدیر اوست و صنع او بر دو رویت یکی پدید آوردن چیزی که چیزها از او آید و آن جسم است نه از چیزی و دیگر تقدیر کردن چیزها چون موالید از چیزی که آن جسم است ...».

تَگین: ← ینال و تگین

تِلَال: جمع تلّ، توده خاک و ریگ، پشته: تیر بودی چون شده ستی چون کمان/ لاله بودی چون شده ستی چون تلال؟ ۲/۳۴. نسبت لاله با تلال از باب محل رویش آن است، در

سندباد نامه (۱۲۰) آمده است: «در فصل ربیع کلاله لاله از قلالِ جبال و یفاع تلال او چون قندیلِ عقیقین از صوامع رَهایین تابان...». بیت به آب و رنگ و لطافت رخسار آدمی در فصل جوانی و تیره شدن و از دست دادن طراوت در دوره پیری اشاره دارد.

تماخره tamāxar(e): هزل، مزاح و مسخرگی: گرتو تماخره کنی اندر چنین سفر/ بر خویشتن کنی تونه برمن تماخره ۱۸/۱۲۵.

تَموز و تَشْرین: تموز ماه اول تابستان و ماه دهم از تقویم رومی، مجازاً فصل گرما، تشرین به دو ماه یازدهم و دوازدهم از همان تقویم که برابر ماه های پاییز هستند اطلاق می شود: بسیار شمرد بر تو گردون/ آزار و دی و تموز و تشرین ۴/۲۴ و نیز: ۳۰/۱۵۲، ۱۹/۱۳۳. اینجا مقصود گذشت عمر است.

تمیم tamim: یکی از قبایل مشهور عرب: به خرد باید و دانش که شود مرد تمام/ تو به حیلت چه بری نسبت خود سوی تمیم ۴/۱۷۰. عده ای از صحابه پیامبر (ص) نیز به این نام بوده اند و ممکن است مقصود شاعر، انتساب مدعی به آنها نیز باشد.

تنبُل tonbol: حیلت و مکر: بر خریدار فسون سخره و افسوس کنند/ وانگهی جز که همه تنبل و افسون نخرند ۱۵/۳۱.

منوچهری (ص ۶۳) سروده : بخت بی تقصیر و محنت ، روز بی مکروه و غم / دهر بی تلبیس و تنبل، چرخ بی نیرنگ و رنگ .

تنبه *tanbe* : چوب بزرگی که پشت در گذارند تا گشوده نشود : پیری اگر تو درون شوی ز در شهر / سخت کند بر تو در به تنبه و فانه ۸/۱۸۲ .

تنزیل : ظاهر و متن کلمات و آیات قرآن و معانی لفظی آنها : هر که بر تنزیل بی تأویل رفت / او به چشم راست در دین اعور است ۴۶/۱۶ .

تنعیم : منزلی در نزدیکی مکه که مناسک و مراحل حج در آنجا به اتمام می رسد : آمده سوی مکه از عرفات / زده لیبک عمره از تنعیم ۳/۱۴۱ .

تنگ *tang* : یک لنگه یا جوال از بار : شعر او خوان که اندرو یابی / دُرُ بنهاده تنگ ها بر تنگ ۳۷/۱۷۶ .

تنگ برکشیدن بر اسب رفتن : کنایه از آماده بودن برای مرگ و رفتن به جهان باقی : چون گرفتی قرار و پست نشست / برکش اکنون بر اسب رفتن تنگ ۴/۱۷۶ . تنگ نواری است که با آن زین و پالان را به زیر شکم ستور می بندند . نظیر این تعبیر در بیت فردوسی (رستم و سهراب، مینوی، ب ۸) دیده می شود : در این جای رفتن نه جای

درنگ / بر اسب فنا گر کشد مرگ تنگ .
تنگ سخت کردن روزگار بر کسی :
کنایه از عزم روزگار بر سخت گرفتن بر کسی و نبرد با او : چون تنگ سخت کرد برو روزگار / جامه ی فراخ تنگ شود بر تنش ۱۱/۲۱۰ .

تنگی *tangi* : مضيقه ، قحط و کمیابی : از این پنگان برون نورست و نعمتهای جاویدی / همه تنگی و تاریکیست اندر زیر این پنگان ۹/۱۳۶ و نیز ۲/۲۰۸ . در سفر نامه (۱۰۱) آمده است : « امسال آنجا قحط و و تنگی است . »

تنوره *tanure* : یک نوع تنور یا آتشدان کوچک قابل حمل بوده است : در خورد تنوره و تنور باشد / شاخی که برو برگ و بر نباشد ۷/۱۷۱ . در اسرار التوحید (ص ۱۰۳) آمده است : « و تنوره ای بیاوردند و شیخ بفرمود تا آن تنگ عود در آن تنوره نهادند به یک بار و می سوختند . »

تَنین ۱- ازدها : تنین تست تست حذر کن زو / زیرا بخورد خواهدت این تنین ۱۶/۴۱ .
۲- صورت فلکی شمالی در حوالی بنات النعش و آن را از هیئت اجتماع ۳۱ ستاره توهم کرده اند . (حواشی دیوان عثمان مختاری ، ص ۳۸۱) : چون مرکب او تیز شود کرد نیارد / تنین فلک روز ملاقات عنایش ۴۳/۱۳۸ .

تواره tavāre: خانه و دیواری است که از علف سازند، اینجا مقصود دنیا است: بیايد رفتن آخر چند باشی / چو متواری در این خانه تواره ۱۱/۲۲۱.

تود tud: توت: وعده این چرخ همه باد بود / وعده رطب کرد و فرستاد تود ۱/۲۴۵. در الابیه (۷۶) و معارف بهاولد (۳۸) توث ضبط شده است.

تور tur: تیره و درهم: آن کس که داشت آنچه نداری تو او کجاست / کار چو تار او همه آشفته گشت و تور ۱۴/۱۶۶.

تیر tīr: پاییز: جوینده این جوهر را دست چهارست / از تیرو زمستان و ز نیشان و حزیران ۱۲/۲۳۲ و نیز: ۱، ۲/۴۶، ۱/۱۴۰.

تیر نشانه: تیری که بر نشانه زنند: بس به گرانی روی گهی سوی مسجد / سوی خرابات همچو تیر نشانه ۱۳/۱۸۲. در ل، د به معنی هدف و جای تیر آمده که مناسب بیت نیست. در ترجمه مقامات حریری (۲۳۳) آمده است: «... گفت نمائد در جعبه من تیر نشانگی و نه پس روشن شدن صبح تو با تو معارضه». نیز در البلغه (ص ۴۲۱) مقابل المَرماء تیر نشانگی آمده است.

تیز ویر tīzvīr: با هوش، دارای حافظه قوی، ویر به معنی هوش است: مثالی از امثال قرآن ترا / نمودم، نکو بنگر ای تیز ویر

۴۶/۱۸۹.

تیس tis: بزِ نر: تو بر نصیحت آن تیس جاهل پیشین / شده سستی از شرف مردمی سوی تسی ۱۲/۱۷۲.

تیم: کاروان سرا: ۲۵/۸۹ ← غله تیم **تیمار**: رنج و تعب: ای طلبکار طرب ها مر طرب را غمر وار / چند جویی در سرای رنج و تیمار و تعب ۷/۴۴ و نیز: ۵۴/۱۴۷، ۲/۵۴.

سفرنامه (ص ۱۷۲) آمده: «چون به دستگرد
رسیدیم ثقل و بنه دیدم که سوی شبورغان
می رفت».



ثابت بن قُرَّة حَرَانی: چند نفر به این نام
در تاریخ بوده اند و اینجا ظاهراً مقصود
ثابت بن قره حَرَانی مکنی به ابوالحسن
معاصر معتضد عباسی است: پیش داعی من
امروز چو افسانه ست / حکمت ثابت بن قره
حرانی ۴۱/۲۰۸. او از مردم حرّان - واقع در
ساحل یکی از شاخه های فرات که اکنون
در خاک ترکیه است - و مترجم آثار
فلسفی از یونانی به عربی بوده است، ناصر
خسرو در جامع الحکمتین (ص ۱۳۶) برهانی
از او نقل کرده است: «... و ثابت بن قره
الحرانی - که مر کتب فلسفه را ترجمه او
کردست از زبان و خط یونانی به زبان و
خط تازی - بر آنک افلاک و کواکب
احیا و نطقا اند برهان کردست ...».

ثابتات: ← چرخ ثابتات

ثُبُور: ۴۳/۳۶ ← ویل و ثُبور.

ثَقْل: بار و بنه، بار مسافر: تهی رفت
خواهی چنانک آمدی / نماند همی ملک و
مال و ثقل ۹/۲۲۲ و نیز: ۴۱/۱۳۵. در

ج

جامه پُر کیس و وُریب شدن : کنایه از پاره شدن لباس و دریده شدن آن : سر بتاب از حسد و گفته پر مکر و فریب دروغ / چوب بر مغز مخر جامهٔ پر کیس و وریب ۱۳/۲۵۴. در نسخه بدل دیوان پر کوس و اریب آمده است . در ل، فرس واژه کپوس به معنی کُز آمده و مصححان صحیح آن را کپوس دانسته اند که پس از ابدال به صورت کوژ و کوز و کپوس در آمده است. ممکن است کیس صورتی از همین واژه باشد . ابوشکوربلخی سروده : توانی بر او کار بستن فریب / که نادان همه راست بیند وریب . (شاهد از لغت شاهنامه عبدالقادر) .

جان کسی به غرغر رسیدن : کنایه از به حال احتضار افتادن و رو به موت شدن : چو مدحت به آل پیمبر رسانم / رسد ناصبی را ازو جان به غرغر ۷۰/۱۴۵ و نیز : ق ملحق ۷۴/۱ . انوری (شرح لغات و مشکلات ، ص ۸۹) سروده است : من میان هر دو با جانی به غرغر آمده / در کف غم چون تذروی مانده در پای عقاب . ظاهراً این کلمه با خرخره هم ریشه است . رک : ل، د ، ص ۱۴۶۸۵ .

جانور گویا : انسان، ترجمهٔ حیوان ناطق : خرد دان اولین موجود زان پس نفس و جسم آنگه / نبات و گونه حیوان و آنگه جانور گویا ۱۸/۱

جابلقا و جابلسا -jābo(a)lqā-va : نام دو شهر مثالی یا از عالم مُثُل که یکی در مشرق و دیگری در مغرب است ، اینجا مقصود به ترتیب مشرق و مغرب است : ای پسر بنگر به چشم دل در این زرین سپر / کوز جابلقا سحر که قصد جابلسا کند ۳۸/۱۸۴ .

جادو : جادو گر : قیرت چو شیر کرد جهان جادویست این / جادو بود کسی که کند کار جادوان ۲۱/۲۳۸ .

جالوت : jālut : پهلوان فلسطینی که به دست داوود از پای در آمد : گر فقه بود حیل و محتال فقیهست / جالوت سزدحاکم و هاروت پیمبر ۴۱/۵۹ . طبق نقل تورات زمانی که طالوت پادشاه بنی اسرائیل به جنگ فلسطینیان می رود ، جلیات (جالوت) پهلوانی است که مبارز می طلبد ، داوود با فلاخن و چوب دستی او را از پا در می آورد . نام جالوت در قرآن (بقره ، ۲۴۹) آمده است .

جَبَر و قَدَر: به میان قدر و جبر رود اهل خرد/راه دانا به میانه ی دوره خوف و رجاست ۲۳/۱۰-۲۲. ناصر خسرو در آثار خود هر چند قول اهل اعتزال را در باب اثبات صانع می آورد توضیح چندانی در باب جبر و قدر نمی دهد. در جامع الحکمتین (ص ۳۳) در بحث اثبات صانع که اعتقاد گروه شیعه خاندان رسول را می آورد می نویسد: «... گویند مر کتاب خدای را تاویل است اما به تاویل عقلی گویند صفات مخلوق را از خالق نفی کنیم و میان تشبیه و تعطیل گویند منزلتی است که توحید ما بر آن است و خبر آرند از امام جعفر صادق (ع) که از وی پرسیدند که حق تعطیل است یا تشبیه؟ او گفت منزله بین المنزلتین». عقیده به منزلت بین المنزلتین در سخن واصل بن عطا از موسسان معتزله هم دیده می شود که مرتکب گناه کبیره را نه کافر مطلق و نه مومن مطلق می دانست بلکه او را در منزلتی بین المنزلتین قرار می داد. جبریه امور را تماماً به خداوند نسبت می دادند نه به انسان اما قدریه یا معتزله قائل به قدرت و اختیار انسان بودند. اصول پنج گانه قدریه یا معتزله عبارتند از توحید، عدل، وعد و وعید، المنزل به بین المنزلتین و امر به معروف و نهی از منکر. جبریه نیز دو گروهند، گروهی جبریه متوسطند که قائل به

گونه ای اختیار هستند که آن را کسب می گویند و ایشان از اشاعره هستند اما جبریه خالص پیروان جهم بن صفوان هستند که به هیچ اختیار و اراده ای برای انسان قائل نیستند. رک: فرهنگ فرق اسلامی، ص ۱۳۶، فرق الشیعه نوبختی، ص ۱۱.

جَبَّه: نوعی پوشش بلند بدون شکاف و آستین که روی لباس می پوشیدند: با صورت نیکو که بیامیزد با او/ با جبه سقلاطون باشعر مطیر ۸/۲۴۲.

جَحی jahi: دُجین بن ثابت مشهور به جحی یا جوحی و جحا از قبیله فزاره بود و در اوایل قرن دوم هجری در کوفه می زیست. حکایات خندناکی از او نقل شده است: ترا سخن نه بدان داده اند تا تو زبان/ بر افگنی به خرافات خندناک جحی ۳۱/۲۲۵. از حیث تاریخی شکی نیست که شخصی به این نام بوده است. وفات او را در سال ۱۶۰ (هق) ذکر کرده اند. ظاهراً نام او را نخست عمر بن ابی ربیع و سپس ابو العتاهیه در اشعار خود آورده اند. نوادر جُحوی از قرن اول هجری در ادبیات عرب مشهور بوده است. رک: جوحی، تحقیق و ترجمه و تألیف احمد مجاهد، ص ۵۵-۵.

جَوّ: گودال، خندق، سوی جر بردن کنایه از بردن به طرف تباهی و هلاک است: خندانت

همی برد سوی جر/ دشمن بتر آن بود که خندان ۴۶/۱۸۳ و نیز ۱۳/۸۰، ۴۴/۳۱.

جراخوار jarāxār: جِراء مخفف إجرا یا إجری به معنی مستمری و حقوق و جرا خوار یعنی وظیفه خور و حقوق بگیر است: مهمان و جرا خوار قصر اویند/ با قیصر و خاقان امیر دیلم ۲۷/۱۳۰.

جَرّادِه: نوعی کژدم زرد که دُم کشان راه می رود: و اکنون که هوشیار شدم بر من/ گشتند مار و کژدم جراره ۵/۱۳۹.

جرد jar(a)d: یک نوع اسب زرد رنگ خاصی، در این بیت جرد کردن ظاهراً به معنی رام کردن و تربیت اسب جهت سواری است: اسب گشونده ست جهان جز به دین/ کرد ندانش کسی جرد و رام ۲۱/۱۸۵. مصححان دیوان جلوی این بیت علامت سوال گذاشته اند و در فهرست ابیات مورد شک (ص ۷۴۶) نوشته اند: «کلمه جَرَد در این بیت روشن نیست». در لغت نامه دهخدا یک جا به معنی مجروح (صفت اسب) و جایی دیگر ذیل جَرَد به معنی کوتاه شدن موی اسب آمده است. ممکن است جَرَد با جُرده یکی باشد. در نوروزنامه (ص ۱۱۶) آمده است: «جُرده اسبی را گویند که پدرش عربی و مادرش غیرعربی باشد و اسب خاصی را هم می گویند و به فتح اول اسب زرد رنگ را

گویند». این معانی ظاهراً تناسبی با بیت مورد بحث ندارد. از معنی کوتاه کردن موی اسب و خصی می توان استنباط کرد مقصود شاعر رام کردن باشد.

جرم jar(a)m: شهری که نزدیک بدخشان واقع بوده است: سخنم ریخت آب دیو لعین/ به بدخشان و جرم و یمگ و براز. تلفظ این نام به صورت های مختلف ضبط شده است. غیر از مصححان دیوان، بقیه به کسرج (جرم) ضبط کرده اند. در حدود العالم و مسالك و ممالك اصطخری نامی از این شهر در بلاد خراسان نیست، در البلدان یعقوبی (ص ۵۳) از توابع بلخ و نزدیک بدخشان از شهری به نام جِرم نام برده که: «آخر شهرهای شرقی است از طرف بلخ تا سرزمین تبت». لسترنج (ص ۴۶۵) از شهر جرم و کشم در نزدیکی بدخشان نام می برد اما می نویسد تفصیلی در باب این دو شهر نیافته و محل آنها بر او نامعلوم است. در تاریخ بیهقی (ص ۷۵۲) نیز نام جِرم دیده می شود «و این امام (تبانی) باز گشت و والی جِرم او را بگرفت در راه و هر چه داشت بستد ...».

جریر jarir: از شاعران مشهور عرب ۱۱۰-۲۸ (هق) که برخورد قلمی او با فرزدد بر این شهرت افزوده است: چون نیاموختی چه دانی گفت/ که به تعلیم شد جلیل جریر

۱۱/۹۱ و نیز ۱۸/۲۱۲.

جزع یمانی gaz'e-yamāni: نوعی

مهره قیمتی: خط خط که کرد جزع یمانی را/بوی از کجاست عنبرسارا را ۱۵/۷۷۱. در تنسوخ نامه ایلخانی (صص ۱۲۷، ۲۴) آمده است: «در یک پاره جزع الوان بسیار است و طبقه طبقه است، هر طبقه ای ملون به لونی مخصوص ... معدن جزع یمن باشد و چند جای دیگر هست اما هیچ نوعی از یمنی صلب تر نباشد و به وزن عقیق نزدیک است و آن انواع باشد سفید و سرخ و سیاه و آمیخته به الوان مختلف و بر بعضی خط ها کشیده بود بعضی تمام و بعضی ناتمام ... در خواص آن گفته اند کسی که جزع با خود دارد بسیار اندوهگن شود و خواب های شوریده و ترسناک بیند.»

جزوک jozvak: مصغر جزو: این جزوک هاست چونش شناسی/ بر کل دلیل گرددت اجزا ۳۱/۸۳.

جسم طبیعی: جسم موجود و ظاهر که ساخته دست آدمی نیست، اینجا مقصود جوهر و عرض است: زیرا بدین دو جسم طبیعی تمام شد/ کز باد و آب و خاک و ز افلاک برترند ۹/۲۰۱. ناصر خسرو از قول طباعیان جسم طبیعی را در زاد المسافرین (ص ۲۸) تعریف کرده است: «... اما جسم

طبیعی آن است که موجود است به فعل و به ذات خویش ظاهر است و مکان گیر است ...».

جعفر طیار: جعفر بن ابی طالب برادر حضرت علی (ع): پرت از پرهیز و طاعت کرد باید کز حجاز/ جعفر طیار بر علیا بدین طاعت پرید ۱۷/۲۵. او از صحابیان به نام و از نخستین گروندگان به اسلام بود، گفته شده به جای دو دست او که در جنگ با دشمنان قطع شد خداوند در بهشت دو بال بدو داد و وجه تسمیه او به طیار بدین مناسبت است.

جفاله jaqāle: فوجی از مرغان، فوج فوج: آمد نازان ز هند مرغ بهاری/ روی نهاده به ما جفاله جفاله ۲/۱۹۷. عنصری (ص ۳۳۳) سروده است: ز مرغ و آهو رانم به جویبار و به دشت/ ازین جفاله جفاله وزان قطار قطار.

جَفَالِه جَفَالِه: فوج مرغان، گروه گروه: آمد نازان ز هند مرغ بهاری/ روی نهاده به ما جفاله جفاله ۲/۱۹۷.

جلال: جمع جُلْجُل، زنگوله های خرد: خامش و آهستگان به روز ولیکن/ در می و مجلس به شب بان جلال ۳۵/۶۱. یک نوع از جلال جزو ساز هاست و چنان است که: «به صورت زنگوله های خرد بر نواری نصب می کنند و بر دست و پای رقاصان می بندند یا بر چنبر دف و دایره بسته می شود.»

(منوچهری دامغانی و موسیقی، ص ۱۱۷). نوع دیگر از زنگوله را بر چرم می دوزند و در گردن اسب و شتر می افکنند. در این بیت شاعر آن را مشبه به کسانی قرار داده که روزها تظاهر به زهد می کنند و شب ها به فسق و فجور مشغول می شوند.

جَلَب: غوغا و فریاد و هنگامه: عامه بر من تهمت دینی ز فضل من برند/ بر سر من فضل من آورد این همه شور و جلب ۱۹/۴۴. سنایی (تازیانه های سلوک، ص ۱۲۰) سروده است: «روی سما گوهر نگار آفاق را چهره جو فار/ آسوده طبع روزگار از شورش و جنگ و جلب.

جلد jald: چابک و ماهر، زرننگ: مادر تست این جهان بنگر کز این مادر همی/ نیک بخت و جلد زادی یا بنفرین و خزی ۱۹۹/ ۱۳. این کلمه در ل، د نیست. در سفرنامه (ص ۶۱) به همین معنی آمده است: «دلیل مردی جلد و پیاده روی نیکو بود». نیز در خوان اخوان (ص ۱۵۶) آمده است: «... از بهر آنک مر استادی صانع قاهر جلد را روزگاری باید تا آسیابی یا دولابی بسازد».

جَمَاش jamāsh: شوخ و فریبنده: نرگس جماش چون به لاله نگه کرد/ بید بر آهخت سوی لاله کتاله ۵/۱۹۷. آوردن صفت جماش برای چشم در سخن شعرا معمول

است: ۱- فغان که نرگس جماش شیخ شهر امروز/ نظر به درد کشان از سر حقارت کرد (حافظ، قزوینی، ص ۹۰). ۲- خاموشی لعل او چه می بینی/ جماشی چشم پر عتیش بین (فرهنگ تعبیرات خاقانی، ص ۳۰۱) و نیز رک: شرح مشکلات انوری، ص ۹۷.

جَمَاشی: شوخی و فریبنده گی، فسونکاری: بازی نکند مگر به جماشی/ بازللف بنفشه عارض سوسن ۱۴/۱۵۵ و نیز: ۵/۱۹۷.

جَمال: جمع جَمَل، اشتراک: در حکمت و علمست جمال تن مردم/ نه در حشم و اسپ و جمالت جمالش ۶/۹۵.

جَمیل: صورت زیبا: ثریا همچو بگسته جمیلی/ هلال ایدون چو خمیده خلالی ۷/۱۴۶. در این بیت صفت بگسته برای جمیل روند معنی را دشوار کرده است. در فرهنگ ها جمیل را به معانی چون زیبارو، دسته سبزی، دسته کبوتر و در فرهنگ های عربی به فارسی مثل الاسمی فی الاسماء پیه گذاخته شده آورده اند، می توان تناسبی بین پیه گذاخته با ثریا در رنگ آنها تصور کرد اما پیه گسته دور از ذهن است، هم چنین به معنی صورت زیبایی که از هم گسته باشد هم مناسبتی دارد چنان که برخی به همین معنی گرفته اند. رک: دیوان ناصر خسرو، چاپ کامل احمد نژاد، ص ۶۱۶.

جندره jandare: عمل صاف کردن لباس و پارچه و اصلاح آن: پیری کجا برد ز تو گرمابه و گلاب / خیره مده گلیم کهن را به جندره ۳۷/۱۲۵. ریشه این واژه را هندی و سانسکریت دانسته اند. مصراع دوم تمثیل برای مصراع اول است، پیر با گلاب و گرمابه جوان نمی شود چنان که گلیم کهنه با صاف کردن و آهار دادن نو نمی شود.

جنس و نوع: جنس نام مجموع انواع و نوع نام کل اشخاص است: اسم تو ز حد و رسم بزار/ ذات تو ز نوع و جنس برتر ۲/۱۱۳. در جامع الحکمتین (ص ۲۶۹) آمده است: «قول خداوند منطق آن است که گفته است الجنس قول وقع علی کثیرین مختلفین فی الصور، همی گوید جنس گفتاری است که بر افتد بر بسیار ها که صورت هاشان مختلف است چنان که چو گویم حیوان این نامی باشد که بر خر و گاو و اسب و مردم و جز آن افتد که هر یکی را ازین صورتی دیگر است.» مردم نوع الانواع است و جنس دیگری نیست، مردم نوعی است برای حیوان و حیوان نوع نامی است و نامی نوع جسم است و جسم نوع جوهر و جوهر جنس الاجناس است، نوع کل اشخاص نیست بل نام کل اشخاص است، نخست شخص است تا چون شخص ها به یک صورت جمع می شود نام آن جمع نوع

است. همان، صص ۱۵۲، ۲۶۹. **جَوَاز:** پروانه عبور، دستخطی که از سلطان برای عبور می گرفتند: تو ای حجت به شعر زهد و حکمت / سوی جنت سخن دان را جَوَازی ۳۳/۲۰۲ و نیز: ۳۰/۲۳۱، ۴/۶۹ - ۲۶/۲۰، ۵۰.

جواز jo(a)vaz: ۱- چوب راندن حیوان: آنکه بر فسق ترا رخصت داده ست و جواز / سوی من شاید اگر سرش بکوبی به جواز ۲۶/۵۰. در ل، فرس ذیل مدخل گواز ضبط شده: «آن چوب باشد که گاو و خر بدان رانند و خر گواز نیز گویند.» اما در بیت شاهد به صورت جواز نوشته شده است. ۲- هاون سنگی یا چوبی: مرد دانا شود ز دانا مرد / مرغ فربه شود به زیر جواز ۳۷/۶۹. دهخدا در امثال و حکم معنی احتمالی آن را سبد دانسته است نیز فرخی (ص ۱۰۸) سروده است: ای به کویال گران کوفته پیلان را سر / چون کرنجی که فرو کوفته باشد به جواز. ← مرغ جوازی

جوال ja(o)val: بافته ای از جنس پشم یا مو که به صورت کیسه دوخته می شده است: فعل نیکو را لباس جانت کن / شاید ار بر تن نبوشی جز جوال ۲/۳۴ و نیز: ۱۵/۱۴۶، ۳۷/۱۶۵، ۱۴/۲۰۶.

جَوَانِه ← گاو جوانه.

جودر jo[w]dar: گیاهی خودرو که در میان زراعت گندم و جو می روید: سوی گاو یکسان بود کاه و دانه/به کام خراندر چه میده چه جودر ۶۸/۱۴۵.

جور: ستم، ظلم، زنا و مسخره و جور و محال و غیبت و دزدی/دروغ و مکر و غش و کبر و طراری و غمازی ۱۳/۵۷.

جوشن jošan: خفتان و آن غیر از زره است چون زره تماماً از حلقه های آهنی است و جوشن از حلقه و تکه های آهن (غیبه) با هم است: هرغیبه ای ز جوشن قولت را/دارم ز علم ساخته پیکانی ۲۴/۱۹۶.

جوق jowq: مطلق جماعت از مردم و جن و انس، گروه و دسته: یک جوق بر مثال خردمندان/با مرکب و عمامه زربفته ۱۰/۱۴۳. جوخ و چوخ و جوق واژه ترکی است و جوق معرب آن است. (ف،م).

جولاهه گرفتن jolāhe-gereftan: مجازاً به سخره و بیگاری گرفتن: جولاهه گرفت تن ترا ترسم/تو غره شدی بدو به جولاهی ۱۴/۴۷ جولاهه به معنی بافنده و پنبه زن است: «... و بیشتر مردم جولاهه باشند». مسالک و ممالک، ص ۱۹۸. ظاهراً این شغل پایگاه اجتماعی بلندی نداشته و جولای برای دیگران کار می کرده و مزدور بوده است، طرز تلقی دیگران را راجع به این شغل در

متون ادبی می بینیم: کای کاش جولاهه استی خاقانی/تا این سخنوری نبیدی کارش (۸۹۲). سخن جولاهگانه یعنی عامیانه حرف زدن در این عبارت از مقالات شمس (ج ۲، ص ۴۴ و تعلیقات، ۴۰۴): «سخن جولاهگانه بگویم» نیز دیده می شود. هم چنین سنایی عقل را اشتر دل جولاه دانسته است: عقل را با عشق کاری نیست زودش پنبه کن/تا چه خواهی کرد آن اشتر دل جولاه را (شاهد از مرصادالعباد، ص ۶۰).

جوهر: آنچه وجود آن به ذات خود قائم است: محمول نه ای چنانکه اعراض/موضوع نه ای چنانکه جوهر ۳/۱۱۳. ناصر خسرو در آثار خود به تعریف و تشریح جوهر و عرض پرداخته است، آن مباحث را می توان چنین خلاصه کرد:

موجودات عالم یا جوهر است یا عرض، جوهر آن است که به ذات خویش قائم است و پذیرنده تضاد است و با وجود این از جوهریت که آن قائم به ذات بودن است نیفتاده است. هم چنین وجود او بذات او و نه به دیگری است. عرض آن است که در چیزی دیگر موجود است و به منزله جزو آن نیست و نیز به ذات خود قائم نیست. جوهر به دو قسم جسمانی و روحانی تقسیم می شود - شاعر جوهر جسمانی را تعریف می کند

لکن در باب جوهر روحانی در اینجا چیزی به ما نمی گوید اما با توضیحاتی که در خوان اخوان (ص ۴۴) می دهد، معلوم می شود مقصود او از جوهر روحانی عقل و نفس است. جوهر جسمانی آن است که او را میانه ها و کناره هاست و به سه جانب درازا و پهنا و ژرفا کشیدگی دارد و در مقدار و اندازه محدود و محصورست و رویه های بیرونی آن به گرد او در آمده و نمی گذارد جسمی در جای جسم دیگر قرار بگیرد، هم چنین مقداری از آن جای دو مقدار خود را نمی گیرد و در یک زمان دو صورت مخالف از او نمی آید و قوت او در پذیرفتن اعراضی نظیر سردی و گرمی و سیاهی و سفیدی بی نهایت نیست، مثلاً وقتی آهن به غایت گرمی رسید از آن گرمتر نمی شود. اما وجود جوهر جسم به دو معنی است، یکی آن معنی که جسم بدان پذیرای اعراض شده است که آن را ماده یا هیولی می گویند یعنی قوه ای است فعل پذیر مثل نقره که در انگشتی است و دیگر بدان معنی فعلی که به جسم مخصوص است پدید آمده که آن را صورت می گویند. مثل صورت انگشتی که زرگر در آن پدید آورده است. پس جسم جوهری مرکب از هیولی و صورت است. در باب برتری هیولی بر صورت یا عکس آن بحث بسیار است و

به نظر ناصر خسرو همان طور که ظهور اعراض به میانجی جوهر است، وجود و قیام جوهر نیز به وجود اعراض است، بلکه هنوز وجود صورت بی هیولی ممکن تر از وجود هیولی بدون صورت است. در فرق بین جوهر و عرض ناصر خسرو بر آن است که چون صورت از جوهر زایل شود جوهر از حال خویش می گردد و نام خود را که به صورت پذیرفته از دست می دهد و عرض آن است که چون از جوهر - که در آن است - زایل شود جوهر بر حال خود می ماند. طبق تقسیم بندی ارسطویی جوهر جنس الاجناس است و جسم و روح نوع های آن هستند.

در تقسیم بندی دیگر جوهر را دو نوع بسیط و مرکب می داند، جوهر بسیط نفس است که چیز های مخالف مثل دانش و نادانی و نیکی و بدی را جمع کرده و از حال خویش نگشته است و جوهر مرکب این عالم است به جملگی و هر چه در آن است که مثلاً جهات مخالف هم را در خود جمع کرده است. البته روا نیست که خدای را جوهر بخوانیم چون جوهر محدود است. رک: زاد المسافرین، صص ۳۴-۳۰، گشایش و رهایش، صص ۴۹-۵۰، جامع الحکمتین، ۱۵۲.

جوهر آعلا: عقل، عقل کلی: و گر گوئی ملأ باشد روا نبود که جسمی را/نهایت نبود و

غایت بسان جوهر اعلا ۲۶/۱. در خوان اخوان
(ص ۳۶) نیز عقل کل را جوهر باقی نورانی
خوانده است .

جوهر گویا : نفس ناطقه : فرزند تو این تیره
تن خامش خاکی است / پاکیزه خرد نیست نه
این جوهر گویا ۳/۲ . ← نفس .

جهاز : بارچارپایان مخصوصاً بار شتر، ساز و
برگ و لوازم خانه : ره مکه همی خواهد
بریدن / که با زادی و با مال و جهازی ۲۵/۲۰۲.
جیلان : گیلان : گر تو نشاط در گه جیلان
کنی / من قصد سوی در گه رحمان
کنم ۳۵/۱۷۷ و نیز : ۳۲/۷۱. در منابع
جغرافیایی که به زبان عربی نوشته شده ،
ایالت گیلان را جیل یا جیلان نوشته اند
زمین های رسوبی و ساحلی دلتای سپید رود و
آن نواحی را جیلان می گفتند . (لسترنج ص
۱۸۵). در سفرنامه (ص ۷) ناصر خسرو گیلان
ضبط شده است . به نظر می رسد میر جیلان با
امیر دیلم که در ق ۲۷/۱۳۰ آمده یکی باشد ،
در برخی منابع مثل الاعلاق النفیسه
(ص ۱۰۱) به جای جیلان بلاد دیلم ذکر شده
است .



چادر: روانداز، چادر شب که بافتنی بوده است: وز محال عام نادان همچو روز/ پاک دان هم بستر و هم چادرم ۲۸/۲۲۶ و نیز: ۵۹/۲۴۲، ۳/۲۰۴.

چاشت خوردن با کسی: ۱- کنایه از به سر بردن روزگار و گرفتن جان و عمر: چون با پدرت چاشت خورد گیتی/ ناچار خورد با تو ای پسر شام ۱۰/۳۲. ۲- مقابله به مثل: و گر به غدر جهان بر تو قصد چاشت کند/ ترا به صبر بر او قصد شام باید کرد ۱۲/۷۲.

چاشنی: اندکی از طعام و شراب که برای تمیز چشند، نمونه: ز خُمی دانگ سنگی چاشنی بس/ اگر سر که بود یا آبگینه ۷/۱۶۸ و نیز: ۱۰/۳۳، ۴۱/۶۱، ۷/۱۶۵.

چاشنی گرفتن: → چاشنی

چاه زبانه čāhe-zabāle: چاه های واقع در منطقه ای به نام زبانه: نسخت مکرش تمام ناید اگر من/ مجبره سازم یکی چو چاه زبانه ۲۳/۱۹۷. زبانه در عربی به معنی چیز اندک است اما اینجا مقصود شاعر موضعی است آبادان و مسکونی که در منابع جغرافیایی آن را بین بغداد و مدینه قلمداد کرده اند و در وجه تسمیه آن نظر های چندی است از جمله این که از ریشه زَبَل به معنی ضَبَط باشد چون در این محل آب جمع

چاچ: از شهر های آباد و بزرگ دیار ماوراء النهر: از چاشت تا به شام ترا نیست ایمنی/ اگر مر تراست مملکت از چاچ تا به شام ۱۸/۲۷. در مسالک و ممالک (ص ۲۶۰) آمده است: « و از ثغرها کی در روی ترکستان است هیچ ثغری عظیم تر از چاچ نیست، عمارت های فراخ و بسیار دارد و در هر سرایی آب روان و سبزی باشد و عمارت ها همه از گل بود و قصبه این ناحیه را بَنَکْث خوانند ... ». سپس ۲۶ شهر از شهر های آن را نام برده است. جای دیگر (۲۲۷) می نویسد: « ... و میوه در سفد و اسروشنه و فرغانه و چاچ چنان فراوان بود کی ستوران ایشان میوه خورند. ». در لشکر کشی خوارزمشاه در قرن ۷ قسمتی از چاچ و با هجوم مغول به کلی ویران شد تا این که چندی بعد تیمور آن را دوباره آباد کرد. این ناحیه اکنون تاشکند خوانده می شود. لسترنج، (صص ۱۹-۵۱۱). حدود العالم، (۳۴۳، متن و پانویست).



می شود. این **چرب** به این رسته در
الاعلاق النفیسه (۲۰۵) در توضیح راه بغداد
به مکه می آورد تقویت می شود: «... از قاع
تا زباله ۲۴ میل است و آن قریه بزرگ و
آبادی است که دارای بازارها و آب فراوان
است. این شهر در زمین پست وادی قرار
دارد که زمستان و تابستان دارای آب است.»
ممکن است شاعر به چاه های این منطقه
اشاره داشته باشد که پر آب و عمیق بوده
است. مقصود بیت این است که مکر جهان
تمامی ندارد اگر چند چاه زباله را مرکب دان
سازم و آن مکرها را بنویسم.

چپ: ← کارهای چپ.

چخیدن čaxidan: مجازاً پرداختن به
کاری و در اصل به معنی ستیزه کردن است:
چون همیشه چون زنان در زینت دنیا
چخی/گرت چون مردان همی در کار دین
باید چخید ۱۶/۲۵.

چرا čarā: ۱- علف، خوردنی: وین که
چو آهو بخرامد به دشت/سنبل ترست و
بنفشه چراش ۱۳/۲۰ و نیز: ۷/۱۲۳، ۷/۴۲،
۳/۱۸۶، ۱۳/۲۳۶، ۲۷/۴۳، ۲- چراگاه: دلت
هیچ راحت نخواهد چرید/اگر گرد او مر
هوا را چراست ۴۹/۲۰۳ و نیز: ۳/۱۱۴.

چرائی: چرنده، حیوان چرا کننده: وانکه

نیابد طریق سوی چرائیت/از تو چرا جوید آن
ستور چرائی ۷/۴۲ و نیز: ۱۷/۱۲۲.

چرب čarb: ۱- مجازاً بیش از مقدار
معین، مقابل خشک: وام خواهی و نخواهی
مگر افزونی و چرب/باز اگر باز دهی جز که
به نقصان ندهی ۲۵/۲۲۳، ۲- مجازاً مقوی و
خوشمزه: وز بهر خز و بز و خورش های
چرب و نرم/گاهی به بحر رومی و گاهی به
کوه غور ۱۲/۱۶۶، ۳- آلوده به روغن،
چرک: چونکه نشوئی سلب چرب خویش
/گر تو چنین سخت و سره گازی ۱۳/۲۶.

چربو čarbu: چربی: سختیان را گر چه
یک من پی دهی شوره دهد/واندکی چربو
پدید آید به ساعت بر قصب ۲۱/۴۴. در کلیله و
دمنه (ص ۷۱) آمده است: «چیزی که اندکی
چرب باشد به معنی پیه گوسفند و بز و امثال
آنها که عموماً از برای چراغ به کار می بردند
و فقیران در خوردنی». سنایی (ص ۲۸۳، ج،
مصفا) سروده است: همیشه هر دو کاهاند و
کاهان عمر ما زیشان/چو صابون از چه از
چربو و چربو از چه از صابون.

چرخ ثابتات: فلک ثوابت یا فلک هشتم،
فلک کواکب ثابت: یا کسی دیگر مر او را
برکشید/آنکه کرسی ی اوست چرخ ثابتات
۳/۱۵۳.

چرخشت čarxošt: حوض مخصوص فشردن انگور برای گرفتن شیره: چون تیغ به دست آری مردم نتوان کشت/ نزدیک خداوند بدی نیست فرامشت ۱/۲۵۰. در ل، فرس آمده است: «جائی باشد که در آن جای انگور به پای کوبند».

چرخ čarq: پرنده شکاری سیاه چشم از نوع شاهین، صقر، چرخ: چون چرخ را دهند هوای دل/ یک چند داده بود ترا مسته ۱۰/۲۱۴. **چشم بر آسمانه ماندن**: کنایه از متحیر و خاموش ماندن به دلیل نادانی: کنون لاجرم چون سخن گفت باید/ بماند ترا چشم بر آسمانه ۲۲/۲۰.

چشم بر کسی باز کردن: کنایه از توجه کردن به کسی و روی خوش نشان دادن: مکن چشم بر بد کنش باز و گردش/ مگرد و مشو تا توانی فرازش ۷/۲۳۱. در فرهنگها ضبط نشده است.

چشم درد: ← مرد چشم درد

چغاز: زن بد زبان بی حیا: چون جگر گشت بناگوش چو سیسنبیر تو/ چند نازی پس این پیرزن زشت چغاز ۶/۵۰.

چغانه: نوعی ساز: به هنگام آموختن فتنه بودی/ تو دیوانه سر بر ترنگ چغانه ۲۰/۲۰ و نیز: ۳/۱۰۷، ۱۱/۱۸۲. در کتاب منوچهری

دامغانی و موسیقی (ص ۱۱۸) در باب این ساز آمده است: «از خانواده آلات ضربی با محفظه ای گرد یا بیضی شکل از چوب کدو یا فلز، درون این محفظه را زنگوله یا سنگ ریزه می ریزند و بر آن دسته ای می گذارند، گونه ای از آن که در عصر ساسانیان رواج داشته دو قطعه چوب قابل انعطاف بوده است که میان آنها شکاف داشته است تقریباً مثل انبر که نوازنده هر یک از دو چوب را به دستی می گرفته و انگشت سبابه را به درون شکاف می نهاده و چون آن را یکبار در می آورده تولید صوت می کرده است.»

چغانی: منسوب به چغان نام شهری در ماوراء النهر، معرب آن صغان است: رازیت جز آن گفت کان چغانی/ بلخیت نه آن گفت کان بخاری ۴۲/۱۴. این ناحیه در باختر رود و خش بوده و چغانیان نام داشته و قسمت خاوری آن به قبادیان معروف بوده است. شهر چغانیان در قسمت علیای رود چغانیان در قرن چهارم از ترمذ بزرگتر بوده و حدود هزار دهکده داشته است. در حدود العالم (صص ۴-۳۳۳) آمده است: «ناحیتی است ویران و بزرگ و دارای کشت و برز با مردمانی جاهل و جنگی و دلاور و آب گوارا و هوایی خشک، زعفران از آن بسیار خیزد،

دارد ۵۶/۱۷۹ و نیز: ۶/۲۳۴.

چفسیدن čafsidan: چسیدن: لیکن این دولت بس زود به پا چفسد/خر به پا چفسد بی شک چو دود بر یخ ۷/۲۲۷.

چگلی: زیاروی منسوب به منطقه چگل: سنگ تو از گشت چرخ گشت چو گل/کی نگرد سوی تو کنون چگلی ۸/۱۳۵. منابع جغرافیایی اطلاع چندانی از منطقه چگل نمی دهند، تنها در حدود العالم (صص ۶۳-۲۶۱) توضیحی مجزا در باب این ناحیه آمده است: «... و اصل او از خلخ است و لکن ناحیتی است بسیار مردم و مشرق او و جنوب او حدود خلخ است و مغرب وی حدود تخس است و شمال وی ناحیت خرخیز است ... و ایشان را خواسته بسیار است و خداوندان خیمه و خرگاهند و ایشان را شهرها و ده های اندک است و نعمت و خواسته ایشان گاو است و گوسپند و اسب و بعضی از ایشان آفتاب و ستارگان پرستند و مردمانی نیک طبعند ..». در پانوش اضافه شده که چگلیان در سه منطقه پراکنده بوده اند، چگل های صحرا نشین و تخس ها در اراضی قویاس نزدیک برسخان بوده اند و دسته دوم نزدیک طراز و دسته سوم در دهی نزدیک کاشغر اقامت داشتند. چگلیان سپاهیان عمده

پادشاه آن را امیر چغانیان گویند». مقدسی از ۱۶۰۰۰ ده و ۱۰۰۰۰ مرد جنگی این شهر یاد کرده است. رک: لسترنج، ۴۶۹.

چقر čaqar: یک نوع گیاه شبیه درمنه یا جاروب سفید رنگ است: چون چقرگشت بنا گوش چو سیسنبرتو/چند نازی پس این پیرزن زشت چغاز ۶/۵۰. در (ل، د) و برهان چقر ضبط شده و ظاهراً با چقر یکی است.

چقری čaqri: مقصود داوودبن میکائیل سلجوقی یا چقری بیک برادر طغرل سلجوقی است: مر طغرل ترکمان و چقری را/با تخت نبود و با شهی کاری ۱۵/۱۶۷. چقری بیک و طغرل در تحکیم بنیان سلطنت سلجوقی نقش اساسی داشتند، چقری بیک بر مرو و بلخ حکمرانی می کرد و در ۴۲۹ (هق) خطبه به نام او خوانده شد.

چفته čafte: خمیده: امروز همی ضعیف بینی/این قامت چفته نزارم ۴۱/۷۹. نیز: ۷/۱۶۲. از مصدر گفتیدن caftidan است رک: برهان قاطع. منوچهری (ص ۲۵) سروده است: ور همی چفته کند قد مرا گو چفته کن/چفته باید چنگ تا در چنگ ترک آوا کند. ← چفته.

چفده čafde: خمیده: یکی چون درختی بهی چفده از بر/یکی گردنی چون سپیدار

شغل خوکبانی داشته و در دربار سلاطین هند بدان‌ها خدمتیه می‌گفته‌اند. رک: برهان قاطع و ل، د.

چندن čandan: چوب یک نوع درخت بزرگ است که عمدتاً در بلاد هند و سواحل دکن می‌روید: وامیخته شد به فرّ فروردین/با چندن سوده آب چون سوزن ۱۲/۱۵۵. به صورت های چنل، سندل و صندل نیز ضبط شده است. علاوه بر داشتن بوی خوش - که آن را با عود در مجلس می‌سوزانده‌اند (دیوان فرخی، ص ۴۵۳) - برای آن خواص دارویی هم ذکر شده است. در کتاب هدایه المتعلمین (۶۶۹) از انواع زرد و سپید و سرخ آن - که هر کدام خاصیت جدایی دارند - نام برده شده است، هم چنین در ساختن تخت و منبر و کفش و نقاشی دیوار و سقف (عنصری، ۴۳، فرخی، ۱۲۹) از آن استفاده می‌شده است.

چینه: مخفف چینه، دانه مرغ: در دام جهان جهان همیشه/تخم و چنه جز سیم وزر نباشد ۱۱، ۹/۱۷۱ و نیز: ۲۰/۱۸۵، ۲۲/۶۱، ۱/۱۵۷. پر چنه →.

چوب را از پهنا پرتاب کردن: کنایه از کار بیهوده کردن: چون تیر سخن راست کن آنگاه بگویش/بیهوده مگو چوب مپرتاب ز

قراخانیان را تشکیل می‌دادند. در مجموع غزها تمام قبایل ترک بین جیحون و چین علیا را چگل می‌نامیدند و طبق نقل مجمل التواریخ و القصص (ص ۴۲۱) پادشاه آنها را «تکسین چگل» می‌گفتند.

چلیدن: → **بیرون چلیدن** čalipā: صلیب نشانه مسیحیان، مجازاً مسیحی: بشناس امام و مسخره را آنگه/ قسّیس را نکوه و چلیا را ۴۵/۷۷.

چمانه čamāne: نصف کدو که در آن شراب خورند، مقصود یک چمانه شراب است: چه لافی که من یک چمانه بخوردم/چه فضل است پس مر ترا بر چمانه ۱۴/۲۰.

چمیدن čamidān: حرکت کردن و از پا نشستن: در جهان دین بر اسپ دل سفر بایدت کرد/گر همی خواهی چریدن مر ترا باید چمید ۲۱/۲۵ و نیز: ۲۰/۱۳۰، ۴۵/۱۲۸، ۳۶/۳۰. شاعر همه جا آن را با چریدن آورده است.

چندال čandāl: شخصی است که پلیدی‌ها را پاک می‌کند، کَناس: برهمن در هند بر چندال ناکس فضل داشت/بنده دین و هنر نشگفت اگر شد برهمن ۲۸/۱۲۳. اصل معنی آن در هندی مردم فرو مایه است که

پهنا ۲/۳۲

چهار خواهر: چهار عنصر (گوهر، آخشیش) بنیادین خاک، باد، آب و آتش است: وین هر چهار خواهرزاینده/ با بچگان بی عدد و بی مر ۳۳/۲۲.

چیپال čipāl: زینجای چو چیپال تهی دست برون رفت/ محمود که چندان بستد مال ز چیپال ۱۷/۱۱۹. در ل، د نام پادشاه لاهور معاصر محمود غزنوی ذکر شده و نیز از القاب روسای هند دانسته شده است اما مینوی در حواشی دیوان چاپ دهخدا (ص ۶۳۳) هر دو مطلب را رد می کند و ضمن آن که تلفظ درست را چیپال - طبق نقل بیرونی در ماللهند - می داند او را شخصی از برهمنان قلمداد می کند که از طرف هندیان به شاهی کابل می رسد. چیپال در سال (۳۹۲ هـ) از محمود شکست خورد و دستگیر شد. قصایدی در توصیف جنگ های سلطان غازی با او در دیوان شعرای هم عصر محمود دیده می شود، مثلاً عنصری سروده است: شنیده ای خبر شاه هندوان چیپال/ که بر سپهر بلندش همی بسود افسر.

چین از ابرو بیرون بردن: کنایه از برطرف کردن ناراحتی و خشم: خوب گفتار ای پسر بیرون برد/ از میان ابروی دشمنت

چین ۱۶/۵۳

چین و ماچین: افسانه ها به من بر چون بندی/ گوئی که من به چین و به ماچینم ۴۷/۶۰ و نیز: ۱/۱۰۹، ۳۸/۱۳۳. حدود مملکت چین در مسالک و ممالک (ص ۷) چنین وصف شده است:

« شرقی و شمالی آن دریای محیط است و جنوبی آن اسلام و هندوستان و غربی هم دریای محیط است و یا جوج و آنچ بعد از ایشان هستند تا کرانه دریا هم از مملکت چین شمرند». هم چنین درص ۱۱ توضیحی می دهد که روشنگر است: « قطب مملکت چین را خمدان گویند ... و اما مملکت چین در میانه دریا و زمین غز و زمین تبت باشد و چین خود این اقلیم است لیکن دیگر شهر های ترکستان را نسبت با آن کنند ... ». ص ۱۱. نیز مینوی (حواشی دیوان چاپ دهخدا، ۶۳۶) توضیحی دارد که راهگشاست: « ... گمان می کنم اصل کلمه ماچین این باشد یعنی شاید تمامی مملکت چین را مهاچین و ماچین می گفته و تنها چین خاص را چین می خوانده اند ». یعنی ماچین شامل چین و شهر های منطقه ترکستان (آن سوی ماوراء النهر) بوده و چین به خود کشور چین اطلاق می شده است. در فارسی نو

کلمه چین را بیشتر ترجیح می دهند که از نام
خاندان چین گرفته شده که از ۲۰۶ تا ۲۲۱ م
بر آنجا سلطنت می کردند . هم چنین رک :
حدود العالم ، زیر نویس ص ۱۷۹ .

ح

حام : نام یکی از سه پسر نوح است که جد قبطیان و بربریان و سودانیان شمرده می شود : بی باک و بد خوی که ندانی به گاه خشم / مر نوح را ز سام و نه مرسام را زحام ۲۷/۲۷.

حایط hāyet : مفرد حیطان، دیوار، در این بیت مقصود مضافات باغ و اطراف آن است : دزدیست آشکاره که نستاند / جز باغ و حایط و رز و ابکاره ۹/۱۳۹.

حبش : به گرد خویش در آرد ز بیم تو چرخ / ز سند و زنگ و حبش بی قیاس و مرحشری ۱۰۴/۱۰ در حدود العالم (ص ۵۲۰) حبشه را جزو نواحی جنوب (ولایت سیاهان، اصطخری، ۱۲) قرار داده و نوشته است : « از مشرق وی بعضی زنگیانند و جنوبش و مغربش بیابان است و شمالش دریا و بعضی از خلیج بربری ، و این ناحیتی است با اعتدال صورت و مردمانی سیاهند و کاهل و با همت بزرگند ... ». در پانوش همانجا آمده که در نزد جغرافی دانان قدیم اسلامی مقصود از حبشه اریتره یا سومالی (somalia) است.

کنونی است . هم چنین رک : الاعلاق النفیسه ، ص ۱۱۷.

حبیره hobayre : یک نوع پرنده : هش دار و مدار خوار کس را / مرغان همه را حبیره مشمر ۴۳/۶۲. مصححان جلوی بیت علامت سوال گذاشته اند و در فهرست ابیات مورد شک (ص ۷۳۶) نوشته اند : « شاید حبیر مخفف حَیْره باشد که مصغر جباری است ولی برای جباری صفتی خاص که مناسب این شعر باشد یافت نشد ». در کتاب عجایب المخلوقات طوسی (ص ۵۱۹) - که یک دایره المعارف عامیانه تلقی می شود - توضیحی راجع به پرنده ای به نام جباری آمده است و ممکن است مقصود شاعر همین نام باشد که به ضرورت شعر بدان گونه تلفظ شده است : « جباری دشمن صقر است ، هر گاه صقر وی را دریابد جباری بگریزد و بالا گیرد و حدثنی کند بر صقر و در شکم جباری سلخی بود لُج چون بر صقر ریزد پره های وی در هم دوسد و عاجز شود پس جباریات جمع شوند و پره های صقر برکنند تا هلاک شود ، گویند سِلَاحُ الْجُبَارِی سَلَحُهَا ... مثل زنند کی ناکسان را سلاح زنان سلیطه باشند یا سگ گزنده چنان که جباری را سلاح سلخ بود . » . شاید به خاطر همین ضعف بدنی جباری و زبونی او در نوع سلاحی که استفاده می کند،

عوام این پرنده را مظهر زبونی دانسته اند. نیما یوشیج قطعه شعری به نام هیبره دارد که ممکن است صورتی باقی مانده از نام همان پرنده باشد.

حُجَّت: یکی از هفت مراتب و مناصب دعوت اسماعیلیان که ناصر خسرو بدان نائل شده بود و آن را برای تخلص شعری خود نیز انتخاب کرد: فضل سخن کی شناسد آن که نداند/ فضل اساس و امام و حجت و مأذون ۳۹/۴ و نیز: ۴۴/۲۳۴. هر کدام از این مراتب، حکمت را از مقام برتر خویش می گرفت و به مقام فروتر خویش می بخشید. حجت امین مردم و واسطه امام بوده و هم چنین جهاد- که از ستون های دین است- بر عهده او بوده است. حجت ها در عالم ۱۲ نفر بوده اند که به فرمان خداوند زمان برای به پا داشتن ظاهر و باطن دین به پا می خاسته اند. ناصر خسرو حجت جزیره خراسان بوده و عقاید ناطق و اساس را تفسیر می کرده است. رک: وجه دین، ۸-۲۴۷، خوان اخوان، ۱۱۵، جامع الحکمتین ص ۱۱۰.

حجر گک **hojragak**: حجره کوچک، سراچه، اینجا مقصود جسم انسان است: ترا به حجر گکی تنگ در بیست حکیم/ به بند در تو چنین از چه شادمان شده ای ۱۵/۲۰۶.

حَدّ: ۱- مجازاتی که به نص در شرع تعیین

شده و آن تنبیه بدنی است و قطعی است و حداقل و حداکثر ندارد: از حکم الهی به چنین فعل بد ایشان/ اندر خور حدّند و شما اهل قفاید ۲۵/۲۱۳. ۲- اصطلاح منطقی: اسم تو ز حد و رسم بیزار/ ذات تو ز نوع و جنس برتر ۲/۱۱۳. در جامع الحکمتین (۸۵) می نویسد: «و این نام است نهاده ارسطاطالیس خداوند منطقی، حد قولی است که گفته شود بر چیزی چنان که مر آن چیز را آن حد گرد بگیرد تا نه چیزی اندر او بیفزاید و نه چیزی از وی بیرون شود، بر آن مثال زمینی را از دیگر زمین های به حد جدا کنند و منطقیان گفته اند: حد هر چیزی قولی است محدود کننده بر شناخت چیز ها به حقیقت ... مثلا حد مردم آن است که گوئیم زنده ای است سخن گوی میرنده ...».

حَوّ: مقابل بنده، آزاد: باغی بودی این که هر درختی زو/ حرّی بودی و خوب کرداری ۳۲/۱۶۷ و نیز: ۴/۹. اعراب ایرانیان را به خاطر وسعت مملکت و شوکت و به استخدام گرفتن دیگران و به خدمت دیگران در نیامدن، بنوالا حرار می گفتند، (البلدان، به نقل از ل، د)، هم چنین فردوسی آزادگان را به معنی ایرانیان به کار برده است. رک: (رستم و سهراب، مینوی، ب ۳۴۱).

حَوّان: شهر قدیمی شمال بین النهرین که

در استان جزیره بوده (ابن رسته، ص ۲۳) و اکنون در ساحل یکی از شاخه های فرات در ترکیه واقع است: یکی میزان گزیدم بس شگفتی / کزان به نیست میزانی به حرّان ۳۹/۴۸. ناصر خسرو در سال ۴۳۸ (هج) وارد آنجا شده و تنها اشاره ای به هوای حران دارد: «هوای آنجا در دی ماه چنان بود که هوای خراسان در نوروز»، سفر نامه، ۱۵. این شهر مرکز صابثین و محل پرستش خدای ماه بوده است. هم چنین اهمیت اقتصادی داشته و یکی از مراکز ضرب سکه بوده است. بعید نیست اشاره شاعر به میزان های دقیق حران به خاطر داشتن وسایل ضرب سکه و ابزار سنجش دقیق آنها بوده باشد. ابن جبیر در سال ۵۸۰ از آنجا عبور کرده و گفته حران باروئی سنگی دارد و مسجدی با صحن بزرگ که ۱۹ در دارد و گنبد آن بر فراز ستون های مرمر است و بیمارستان و مدرسه نیز دارد. (به نقل از لسترنج، ۱۱۱). هم چنین: ابن رسته، ۲۳۲.

حرّانی: → ثابت بن قرّه حرّانی

حرّکت: بدل شدن کمیت یا کیفیت یا جوهر چیزی یا نقل مکان آن: چو در تحدید جنبش را همی نقل مکان گوئی/و یا گردیدن از حالی به حالی دون یا والا ۲۲/۱. ناصر خسرو در زاد المسافرین فصلی در باب

حرکت آورده است. در دیوان نیز در قالب پرسش چند بار بحث حرکت را مطرح کرده است.

خلاصه بحث او این است که حکما حرکت را بدل شدن ذات چیزی نهاده اند به یکی از گونه های بدل شدن که به عبارتی ۶ گونه است، دو نوع در جواهر و دو نوع در کمیت و دو نوع در کیفیت، حرکت در جوهر کون و فساد است و در کمیت زیادی و نقصان چیزی است و در کیفیت تغییر صورت، مثل تغییر رنگ میوه و تغییر حال، مثل رسیدن میوه یعنی استحال، به تعریف دیگر حرکت ۳ نوع است طبیعی، قسری و ارادی. حرکت طبیعی حرکات طبایع و افلاک است، حرکت قسری در طبع پدید می آید و آن را بر خلاف طبع می جنباند مثل حرکت سنگ که هر چه تلاش کنیم باز هم از هوا به پایین می افتد و به بالا نمی رود. حرکت ارادی از نوع حرکت جانوران است. در مجموع حرکت دو نوع است قسری و ارادی، قسری برای صاحب اراده است و حرکت طبیعی هم به نوعی قسری است. «زاد المسافرین، ص ۳۹-۴۰.

حُرْم: جمع حرام، حرام ها: نه جز قول او مر قضا را مردّ/نه جز ملک او مر حُرْم را حَرَم ۴۳/۳۰. این کلمه در قرآن (س ۳۶۹)

آمده است معنی مصرع دوم آن است که تنها در ملک او ست که آنچه حرام است انجام نمی شود و حدود نگه داشته می شود.

حروری haruri: طایفه ای از خوارج: راهی است به دین اندر مرشیت حق را/ جزراه حروری و کرامی و کیالی ۳۵/۲۱. حروریه پس از اجرای امر حکمین در حروراء کوفه اجتماع کردند و قائل به تکفیر امت اسلام و تبری از دو داماد رسول (ص) یعنی علی (ع) و عثمان و تولی و دوستی شیخین یعنی ابوبکر و عمر شدند. از جمله عقاید آنها این بود که اموال و زنان مخالفان خود را حلال می دانستند و تنها به قرآن بدون سنت اعتقاد داشتند. این گروه عمدتاً در ناحیه هرات و سیستان و خراسان یافت می شدند و عموماً مردمی بی باک بودند. در برخی از منابع مانند فرق الشیه نوبختی، (۸) حروریه با مارقین یکی دانسته شده اند که بر حضرت علی (ع) خروج کردند و در نبردی سخت کشته شدند. رک: فرهنگ فرق اسلامی، ص ۱۵۲. حواشی مینوی بر دیوان چاپ دهخدا، ص ۶۵۳.

حرون: سرکش، رام نشده: یکی مرکب است این جهان حرون/ که شرش رکاب و عنانش عناست ۲۹/۲۰۳.

حویو: جامه ابریشمین، مقصود پوشش سبز بُستان در بهار است: به قول چرخ گردان بر زبان باد نوروzy/ حریر سبز در پوشند بستان و بیابان ها ۳/۲۱۱.

حزیران: ماه نهم از سال رومیان برابر تیر ماه فارسی: خزان گوید به سرما ها همین دستان دی و بهمن/ که گویدشان همی بی شک به گرما ها حزیرانها ۲/۲۱۱.

حسان: مقصود حسان بن ثابت انصاری شاعر معروف معاصر حضرت رسول (ص) است که در سال ۵۴ (ه.ق) وفات یافت: ای حجت علم و حکمت لقمان/ بگزار به لفظ خوب حسانی ۵۴/۲۸.

حسبت hesbat: مزد و ثواب و به امید مزد و صواب آخرت کاری کردن: پرورش جان به سخن های خوب/ سوی خرد مند مهین حسبت است ۲۵/۱۲۴. در کشف المحجوب (۲۲۳) آمده است: «... گفتند بیایند تا ما به حسبت مر این [چاه] را سر پوشیم تا کسی در اینجا نیفتد...».

حسک: معرب خشک، خار سه پهلو: گهی سخن حسک و زهر و خنجر ست و سنان / گهی سخن شکر و قند و مرهمست و طلی ۳۴/۲۲۵ و نیز ۳۱/۷۸. حسک خواص دارویی نیز داشته و در دفع سنگ مثانه موثر بوده است. (هدایه المتعلمین، ص ۴۹۹). هم

چنین در الابنیه (ص ۱۴۸) از نوع بری و بستانی آن که شبیه گیاه هندوانه است و شاخه های پهن شونده و روغن آن سخن رفته است. در فرهنگ قرآنی کلمه ضریع در آیه: لیس لهم طعام الا من ضریع (س ۶۸۸) به خار خشک ترجمه شده است. حسک در متون ادبی معمولاً کنایه از چیز بی ارزش است، در زاد المسافرین (۲۴۲) خار خَسْک به کار رفته است: «هم چنان که چون مر پلاس پر موی را یا خار خشک را بساود از طبیعت بیرون شود».

حسیب hasib: ممال حساب، رسیدگی به اعمال در قیامت: بهره خویشتن از عمر فرامشت مکن/ رهگذاران به حسابست نگه دار حسیب ۴/۲۵۴.

حسیر hasir: مانده و رنجور، گند: بنگر ز روزگار چه حاصل شدت جز آنک/ با حسرت و دریغ فرو مانده ای حسیر ۲۲/۴۶ و نیز: ۴۹/۱۸۹، ۲/۲۷۵. این کلمه در قرآن (س ۴۶۷) آمده است.

حشر hašar: ۱- غوغا، اراذل: اصل شر است این حشرکز بوالبشر زاد و فساد/ جز فساد و شر هرگز کی بود کار حشر ۲/۸۰ و نیز: ۱۶/۱۳۱. ۲- سپاهی داوطلب، سرآزاد: به گرد خویش درآرد کنون ز بیم تو چرخ/ ز سند و زنگ و حبش بی قیاس و مر حشری

۱۰/۱۰۴.

حصا hasā: سنگ ریزه: وین که به جوی اندر از عکس گل/ سرخ عقیق است تو گوئی حصاش ۱۴/۲۰۰.

حصاری: زندانی، در بند: واندیشه کنی سخت اندر این بند/ وز بهر چرا گشته ای حصاری ۳۸/۱۴ و نیز: ۳/۲۴۰.

حقومندی haqo[w]mandi: صلاحیت و شایستگی، حق بودن و درست بودن: بی هیچ علم و هیچ حقومندی/ در پیشگاه نشسته چو لقمانی ۱۸/۱۹۶. این کلمه در (ل، د) نیست. در کتاب وجه دین (۲۷۵) حقومندی ضبط شده است: «... و مرین حلال همین دلیل کند بر حقوق مندی یکتان از جمله دوازده تن که مر آن یازده تن را فرمان همین از یک تن است بردن ...». و نیز: ۲۹۶، ۲۴۰. هم چنین در خوان اخوان (۷۷) آمده است: «گوئیم بر اندازه طاقت بندگی خویش اندر توحید نه بر اندازه حقومندی او که مبدع حق دور است از هویت و ناهویت ...». در مواضع دیگر کتاب نیز همه جا حقومندی آمده که درست نیست و ظاهراً باید همین کلمه حقومندی باشد.

حکم hokm: ۱- داوری، قضاوت: با چنین حکم مخالف که همی بینی/ تو فرومایه پدر زاده شیطانی ۳۶/۲۰۸ و نیز: ۳۵/۲۱۹.

۲- تقدیر و مشیت، فرمان: آنکه بر حکم و قضای حتم او برخاستند/زین سیاه و تیره مرکز زندگان مرکزی ۱۱/۱۹۹ و نیز ۵/۳۰. طبق نظر ابوحامد غزالی، متوجه کردن اسباب به مسببات، حکم مطلق است و از حکم قضا و قدر منشعب می شود. قائم نمودن اسباب کلیه و پیدا کردن آن مثل آسمان و زمین که تا رسیدن اجل تغییر و زوال نمی پذیرد قضا است و متوجه گردانیدن این اسباب به احوال متناسب و حادث گشتن لحظه به لحظه آن قدر است. ل، د، به نقل از کشف اصطلاحات الفنون.

حکمت *hekmat*: علاوه بر معانی مثل کار کردن به دانش و نظایر آن که در آثار شاعر آمده، او بارها مجموعه تعلیمات و عقاید خود را - مانند آنچه در آثار سایر اسماعیلیان دیده می شود - حکمت می نامد: بشناس هم این را و همان آن را بحقیقت/ حکمت همه این است سوی مردم هشیار ۲۱/۱۸۰. فرهاد دفتری نوشته است: «یکی از مهم ترین کارهای حاکم بامرالله خلیفه فاطمی تأسیس دارالحکمه در سال ۳۹۵ (هق) بود ... عقاید اسماعیلی فاطمی که از زمان معز حکمت خوانده می شد در تالارهای درس و خطابه این موسسه تعلیم می شد.» (تاریخ و عقاید اسماعیلیه، ص ۲۲۰).

حکیم *hakim*: منجم: حکیمان را چه می گویند چرخ پیر و دوران ها/ به سیر اندر ز حکمت بر زبان مهر و آبان ها ۱/۲۱۱.

حلی *holi[y]*: جمع حلی و حلیه، زیورها، آرایش ها: حله پیریت بر فکند جهان/ نیست به از زهد و دین کنونت حلی ۱۷/۱۳۵. در فرهنگ قرآنی (۶۷۰) کلمه حُلَیْم (س ۱۴۸۷) به پیرایه ها و زیورها ترجمه شده است.

حمّاد: راویان حدیث متعددی به نام حماد بوده اند و شاعر در این بیت احتمالاً نظر به شخص خاصی ندارد بلکه بیشتر به نقد حرفه آنان یعنی روایت و درایت حدیث اشاره دارد: کند مبطل محقّی را به قولی/روایت کرده حمّاد از فریغون ۲۶/۶۵.

حُمُر: جمع حمار، گور خران، دراز گوشان (ف، قرآنی): شیر دادار جهان بود پدرشان نه شگفت/گر ازیشان برمند این که یکایک حُمُرند ۲۲/۳۱. مضمون بیت یاد آور آیه «كَانَهُمْ حُمُرٌ مُّسْتَفْرِهِ قَرَّتْ مِنْ قَسْوَرَةٍ» (س ۵۰۷۴) است.

حمیت *hamiy[y]at*: غیرت، مردانگی: مرد سخن یافته را درسخن/حملت و هم حمیت و هم قوتست ۱۵/۱۲۴ و نیز: ۲۵/۲۲۸.

حمیم *hamim*: خویشاوند مهربان: چون نیندیشی از آن روز که دست نگرَد/نه رفیق و نه ندیم و نه صدیق و نه حمیم ۲۷/۱۷۰. این

کلمه در آیه « ولا صدیق حمیم » .
(س ۱۰۱۲۶) آمده است . سنایی (تازیانه های
سلوک ، ۸۱) سروده است : چون مدتی
برآید بر ما عدو شود / از بعد آن که بود
صدیق و حمیم ما .

حنّا henā: خمیدگی جلوی زین و قبضه آن
است که معمولاً از جنس چوب بوده است :
از دوستی دنیا بنده ی امیر و شاهی / وز آرزوی
مرکب خمیده چون حنائی ۳۴/۱۵۶ و نیز :
۲۵/۲۰۰ ، ۲۷/۱۲۲ . به صورت حنّا نیز تلفظ
شده است . عنصری (ص ۶۵) سروده است :
همیشه هست چهارم سریر حاسد چوب / از
آن که او را چوبین بود حنا و سریر . هم چنین
در فرهنگ البلغه در مقابل مدخل الخنوّ
آمده : چوب زین و جمع آن احناء است .
مجازاً به معنی خود زین نیز به کار رفته است .

حنظل hanzal: ثمر گیاهی است به اندازه
خربزه خرد و در نهایت تلخی که بدان خربزه
ابوجهل هم گفته می شود : نعمت و شدت او
از پس یکدیگر / حنظلش با شکر با گل خار
آید ۱۴/۷۴ و نیز : ۴۳/۲۰۱ ، ۱۲/۳۶ . به عربی
علقم و به فارسی کبست و خیار تلخ گفته
می شود . بهترین آن رسیده و زرد و دارای
پوست است ، اگر مغز آن از پوست خارج
شود خاصیت خود را از دست می دهد هم
چنین مسهل قوی است و چون تلخ بوده آن

را با صمغ عربی و نشاسته مخلوط می کردند
و به کار می بردند . رک : الابنیه ، ص ۱۱ -
۱۰۹ ، صیدنه ، ترجمه زریاب خویی . در
زادالمسافرین (ص ۲۴۰) آن را مقابل انگبین
آورده است : « ... و به چشیدن انگبین که
بدان از حال طبیعی بیرون شد لذت یافت و از
چشیدن شحم حنظل که بدان به حال طبیعی
باز گشت رنجه شد ... » .

حنوط ho(a)nut: ترکیبی از موادی مثل
مشک و زیره و عنبر و کافور که بوی خوشی
دارد و پس از غسل مرده بر بعضی از اعضای
او مالیده می شود و ظاهراً پوسیدن جسد را به
تأخیر می اندازد : حکمت و علم بر محال و
دروغ / فضل دارد چو بر حنوط بخور ۲۹/۳۶ .
حَنّی henni: ممال حنّا ، ماده رنگ دار که
بدان خضاب می کنند : سخن نگوید جز با
زبان و کام شکر / نگفت نیز مگر با کفت
سخن حنّی ۲۰/۲۲۵ . انوری (۵۰۱) ، شرح
مشکلات (سروده است : ز امن تو در پای
فته است دامن / ز عدل تو بر دست جور است
حَنّی .

حیل hilat: ۱- مقصود علم حیل شرعی
است و آن یکی از باب های فقه بلکه فنی
است از فنون آن چون فرائض است : کتب
حیلت چون آب ز بر داری / مفتی بلخ و
نشابور و هری زانی ۳۴/۲۰۸ و نیز : ۱۵/۱۵۳

← رُخصت . در این باب کتاب هایی تألیف شده است که یکی از آنها به نام کتاب الحیل از خصاف حنفی شهرت دارد . (ل،د).
 ۲- چاره و تدبیر : راستی در کار برتر
 حیلست / راستی کن تا نبایدت احتیال ۲۴/۳۴
 و نیز: ۲۲/۶۲، ۲۱/۳۳، ۳۰- مکرو فریب :
 چرخ حیلت گرسست حیلت او / نخرد مرد
 هوشیار و بصیر ۳۸/۹۱.

خ

خاسی و حسیر ۳۲/۱۰۲. این تعبیر در قرآن (س ۴۶۷) آمده و احتمالاً شاعر بدان نظر داشته است: «ثُمَّ أَرْجِعِ الْبَصَرَ كَرَّتَيْنِ يَنْقَلِبُ إِلَيْكَ الْبَصَرُ خَاسِئاً وَهُوَ حَسِيرٌ» و در ف، قرآنی (۶۵۴) خاسئاً دور گشته و بی بهره و حسیر، مانده و رنجور معنی شده است.

خاک مسنون xāke-masnun: گل بدبوی سیاه: بر آن تربت که بارد خشم ایزد/بلا روید نبات از خاک مسنون ۱۷/۶۵. این ترکیب، ترجمه تعبیر قرآنی حمأ مسنون (س ۲۶۱۵) است.

خانه معمور xāne-ye-ma'mur: خانه آبادان، ظاهراً اینجا دربار فاطمی مقصود است: زی خازن علم و حکم و خانه معمور/ با نام بزرگ آن که بدو دهر مُعَمَّر ۱۲۱/۲۴۲. خانه معمور ترجمه بیت المعمور در قرآن (س ۴۵۲) است. در وجه دین (ص ۲۲۹) آن را به خانه امام تأویل کرده که علم حقیقت در آن است: «... و کعبه برابر است با بیت المعمور که بر آسمان است، تأویل آن است که آسمان مرتبت امام است که همه نفوس خلق زیر اوست چنان که همه اجسام زیر آسمان است و بیت المعمور خانه آبادان ابد باشد و آن خانه امام است [که] ودیعت خدای اندروست چنان که مال مردمان اندر خانه ها باشد و آن مال علم

خائیدن xā'(y)idan ۱- گاز گرفتن: آن را که دست و رویت چون دوستان بیوسد/ چون گرگ روی و دستش بشخاری و بخائی ۱۳/۱۵۶. ۲- جویدن، کنایه از تکرار کردن بدون درک معنی: فقهست مر آن بیهده را سوی شما نام/ کان را همی از جهل شب و روز بخائید ۳۹/۲۱۳.

خاب xāb: کهنه، باز پس افکنده: هر چه ناب و خوب کردش گشت چرخ/ هم ز گردش زود گردد زشت و خاب ۱۰/۱۹۳.

خاتون xātun: زن اصیل و شریف: خاتون و بگ و تگین شده اکنون/ هر ناکس و بنده و پرستاری ۳۱/۱۶۷ و نیز: ۱۶/۶۵، ۲۴/۶۵، ۲۳/۳۷.

خار خار: → با کسی خار خار کردن.

خاسی و حسیر xāsi-va-hasir: خاسی به معنی رانده شده و دور داشته است و حسیر هم به همین معنی است: بی نظیر و ملی آن بود که گشتند به قهر/ عمرو و عتربه سر تیغش

حقیقت است که اندرو مستور است ... » .

خانه پَر باد : کنایه از دنیا و جسم : همی خواهی که جاویدان بمانی / در این پَر باد خانه ی سست بنیاد ۵۷/۲۹ .

خانه پنج دَر : کنایه از جسم انسان که دارای پنج حس است : این خانه پنج در بدین خوبی / بنگر که، که داشته ست ارزانی ۱۲/۲۸ . در ل، د با نقل بیتی از سنایی آن را کنایه از دماغ دانسته است : خانه پنج در منافق راست / خانه یک دری موافق راست .

خانی xāni : منسوب به خان، مقصود بندگان و بردگانی هستند که از بین ترکان و هندوان در دربار شاهان غزنوی و عباسیان و خاصه فاطمیان - که مقصود شاعر است - به خدمت مشغول بودند : صد بنده مطواع فروخت به درگاه / از قیصری و سندی و بغدادی و خانش ۳۷/۱۳۸ . سلطان محمود خانیان را در محلی به نام کتر شکست داد که وصف آن نبرد ها در دیوان شاعران در بار او منعکس شده است . سلسله هایی از ترکان مانند ایلک خانیان ، خانیان و آل افراسیاب به نام خان معروف بودند و بر ترکستان حکمرایی می کردند . گویا خان لقبی شده که بر سر نام ها و القاب روسای قبایل ترک در آمده است . فرخی (۳۶۷) سروده : همه ترکستان بگرفت و به خانی بنشست / به شرف

روز فزون و به هنر روز فزای . و حتی جایی (۲۵۶) شاه را نصیحت می کند که : خداوندا جهاندارا ز خانان دوستی ناید / که بی رسمند و بی قولند و بد عهدند و بد پیمان .

خانه مهین و خانه کَهِین : مقصود از خانه مهین جهان آفرینش یا عالم اکبر و از خانه مهین انسان یا عالم اصغر است : شناسی تو خانه ی مهین و کَهِین را / بخانه ی تو هست این سه تن نیک بنگر ۲۸/۱۴۵ . باطنیان انسان را نسخه ای از جهان می دانستند چنان که هر چه در عالم کبیر موجود است نمونه ای از آن در وجود انسان (عالم صغیر) نیز هست و همین مراتب را با موازی سازی به عالم دین نیز سرایت می دادند ، قسمتی از کتاب جامع الحکمتین در توضیح همین موازی سازی هاست . ظاهر آ این اندیشه باطنی در برخی از آثار عرفانی از جمله مرصاد العباد نیز (۱۰) سرایت کرده است .

خَپِه : خفه : دهر گردنده بدین پیسه رسن پورا / خپه خواهدت همی کرد خبر داری؟ ۲۶/۳۵ . در پهلوی xapak ضبط شده است .

خَتَلان : منطقه ای در شرق دیار ماوراء النهر که در میان کوه های بزرگ واقع بوده است ، خَتَل : چو هند را به سم اسپ ترک ویران کرد / به پای پیلان بسپرد خاک ختلان

۱۱/۵۲۱. این منطقه هفت شهر و روستا داشته که وُخَش بزرگترین آنها بوده است. ختل بین رود و خشاب و رود بدخشان یا جریاب واقع بوده است. آن را سرزمین آبادی ذکر کرده اند که به داشتن محصولات کشاورزی بسیار و اسبان رهوار شهرت داشته است. لسترنج (ص ۴۶۶) ختل را به طور کلی بر همه بلاد کفر که در سمت خاور و شمال خراسان واقع بودند اطلاق کرده و آن را ناحیه کوهستانی بزرگی در بین و خشاب و جیحون دانسته است. نیز رک: مسالک و ممالک، صص ۲۳۲-۲۳۴، ۲۱۹-۲۱۶. حدود العالم، ص ۳۴۷.

خداوندِ زمان: ظاهراً مقصود هشتمین امام فاطمی مستنصر بالله است: گر چه زمان عهدم بشکست من/عهدِ خداوندِ زمان نشکنم ۳۰/۱۴۴. نیز ← خداوند هفت کشور ۷۲/۱۴۵. در کتاب وجه دین (ص ۳۰۲) می نویسد: «صاحب جزیره [حجت] خداوند تأویل است و او از خداوند زمان تأیید پذیرفته که او را در زمان خویش محل خداوند دور است».

خداوندِ هفت کشور → خداوندِ زمان.

خرام و نوید xo(a)rām-va-navid: مجازاً وفای به عهد: هر روز روزگار نویدی دگر دهدت/کان را هگرز دید نخواهی همی

خرام ۹/۲۷ و نیز ۱۳/۱۰۰، ۵/۲۳۵. مینوی نوشته است: «فرهنگ ها خرام را به معنی وعد ضبط کرده اند اما اشعار ناصر خسرو نشان می دهد که خرام به معنی وفای به عهد و در مقابل نوید استعمال می شده است نه به معنی وعد ...». حواشی و ملاحظات دیوان چاپ دهخدا، ص ۶۳۵. نیز انوری (رزم نامه، ۱۳۴) نوشته است: «خرام، دعوت به مهمانی بعد از نوید است. به کسی می گویند تو را به مهمانی دعوت می کنم بعد دعوت می کنند، این دعوت بعدی را خرام می گویند».

خَرَبَط و شَمْعُون: خربط کنایه از ابله و احمق است، شمعون قانونی ظاهراً برادر حضرت مسیح (رک دیوان، ۳۰/۴) و یکی از حواریون او بود که زهد و علم داشت اما نهایتاً گمراه شد. مقصود از شمعون بودن گمراه بودن است: ای خردمند مخر خیره خرافاتش/که تو باری نه چنو خربط و شمعونی ۲۹/۱۷۵ و نیز: ۴/۱۸۱، ۲۳۴/۳۷، ۹/۴۲، ۲۸/۱۲، ۴۴/۱۲۰. شاعر در سفر نامه (۲۷) نیز از زیارت قبر شمعون در صور صیدا سخن گفته است.

خربق xarbaq: نوعی گیاه تلخ: وان عیش چو قند کودکی را/پیری چو کبست کرد و خربق ۲/۲۱۶. خربق دو نوع سیاه و سفید دارد

و برگ های آن مانند برگ خیار و تخم آن مثل خسک دانه است، نوع سیاه آن در درمان سودا و نوع سفید در درمان نافع است، هم چنین پاک کننده جسم و مثانه است. رک: الالبیه، ص ۱۳۴.

خربنده xarbande: کسی که خر را به کرایه می دهد، مُکاری: اینست آن مثل که فرو ناید/خربنده جز به خان شتربانی ۴۱/۱۹۶ و نیز: ۶/۱۲۱. نظیر این مثل در بیتی از فرخی (ص ۴۴۵) آمده است: زلف تو همی سوی دهان زان آید /خر بنده به خانه شتریان آید.

خرخیز و تاتار xarxiz-va -tātār:

خرخیز یا قرقیز نام ناحیه ای است که به نام اقوام ساکن خود نامیده شده است و تاتار یکی از قبایل مغول است که گاه به همه آنها اطلاق شده است، اینجا مشک سرزمین خرخیز و تاتار مقصود است: نه در پرو متعار رنگین سرشته/چو گل مشک خرخیز و تاتار دارد ۱۵/۱۷۹. در حدود العالم (۴۸-۲۴۴) آمده است: «مشرق وی ناحیت چین است و دریای اقیانوس مشرقی و جنوب وی حدود تغرغز است و بعضی از خلخ و مغرب وی از حدود کیماک است ... اندر ناحیت وی هیچ آبادانی نیست ... کی مردم آنجا نتوانند بود از سختی سرما و از این ناحیت مشک بسیار افتد

... ملک ایشان را خرخیز خاقان خوانند ... درشت صورتند و کم موی و بیداد کار و کم رحمت و مبارزه و جنگ کن ... و هیچ نوع را از خرخیز ده ها و شهر ها نیست البته و همه خرگاه هاست الا آنجا کی نشست خاقان است». خرخیزیان مردمانی بسیار قدیمی هستند و در منابع چینی برای اولین بار در سال ۲۰۱ قبل از میلاد از آنان ذکر شده است، از مشخصات چهره آنها چشمان آبی، پوست سفید و موهای سرخ رنگ است. آنان در اصل به قبایل ترک متعلق نبودند و بعد ها به علت حمله ترکان بدانها، با قوم غالب آمیختگی نژادی پیدا کردند تا این که در سال ۸۴۰ م قرقیزها بر ضد روسای خود برخاستند و اوغور ها را از مغولستان بیرون کردند و امپراطوری صحرا نوردان جدیدی تاسیس کردند که تا سال ۹۱۷ (م) ادامه داشت. رک: همان جا، تعلیقات مینورسکی.

تاتار یکی از قبایل مغول است که گاه به همه آنها در منابع عربی و فارسی اطلاق شده است. بعد از قرن پنجم میلادی در مغولستان شرقی و منچوری غربی مستقر شدند و سپس به سرکردگی چنگیز به نقاط بسیاری حمله کردند به نحوی که بعد از آن در همه جا از چین و روسیه تا کل عالم اسلام به نام تاتار خوانده می شدند، بعد از زمان چنگیز عنوان

چیده شده (برهان، ل، د): بار و بزه از تو بر
خره کرده ست/ای شده چو گانت پشت در
بزه و بار ۵/۱۲۱. مصححان مقابل بیت علامت
سوال گذاشته اند اما توضیحی نداده اند.

خَرُوه: خروس: خود سپس آرزوی تن مرو/
چون خره بدسپس ماکیان ۴۳/۷ و نیز ۱۰/۱۵۱.

هم ریشه خروس، خروشدن است و نیز به
صورت خروه و خروج ضبط شده و به معنی
خروشنده است (حاشیه برهان).

خَرُوه عَرُوش: خروس عرشی: سرد و تاریک
شد ای پور سپیده دم دین/خره عرش هم
اکنون بکنند بانگ نماز ۴۰/۵۰. در ثمار
القلوب (۲۱۶) ذیل «دیک العرش» با نقل

حدیثی مستند به پیامبر (ص) نوشته است:
«... از آفریده های خداوند خروسی است که
بال هایش زیر عرش است و چنگال هایش در
زیر زمین، هر گاه دو سوم شب بگذرد و
یک سوم بماند بال هایش را به هم زند و
گوید: سُبْحَانَ الْمَلِكِ الْقُدُّوسِ سُجُّوحِ
قُدُّوس، رَبُّ الْمَلَائِكَةِ وَالرُّوح، در این هنگام
خروسان زمین بال زند و بانگ برآورند».

خَوریدن xorridan: خُرْخُر کردن، صدای
حلق آدمی در خواب، خرخر گریه و امثال
آن: مردم سفله بسان گرسنه گریه/گاه بنالد
بزار و گاه بخُرد ۱/۲۵۳.

خَزْ: مقصود جامه ای است که از پوست خز

مغول در مغولستان و آسیای مرکزی جانشین
تاتار گردید. سرزمین تاتار بسیار وسیع بوده
به نحوی که از شرق به ختای و از طرف
غرب به ایغور و شمال به قرقیز (خرخیز) و از
جنوب به تبت منتهی می شده است. ظاهراً
به دلیل آمیختگی این قوم با ترکان گاهی با
بعضی از اقوام ترک همانند پنداشته شده اند.

خردله xardale: سپند دانه، اینجا مقصود
مقدار بسیار کم است: با عمل مر علم دین را
راست دار/آن ازین کمتر مکن یک
خردله ۹/۱۳۲. در قرآن (س ۴۷/۲۱) آمده
است: «... و إِنَّ كَانْ مَثْقَالَ حَبَّةٍ مِنْ خَرْدَلٍ
أَتَيْنَابَهَا ...».

خروار xarvār: ۱- باری که یک خر تواند
برد مجازاً زیاد: مرخر بد را به طمع گاه و جو
آرد/زیرک خربنده زیر بارِ بخروار ۶/۱۲۱ و
نیز: ۲۵/۳۵ از خر+وار (بار). ۲- مجازاً نادان،
مانند خر(وار پسوند شباهت): نیست مردم
ناصبی نزدیک من لابل خراست/طبع او خروار
هست ار صورتش خروار نیست ۵۰/۱۴۷.

خروه xar(r)eo: ۱- گل ولای چسبناک،
لجن: گرتو به خواب و خور بدهی عمر
همچو خر/برجان تو و بال چو برخرشود
خره ۳۴/۱۲۵. در ترجمه فارسی الابانه (۱۲)
مقابل الحما آمده: «لوش گل سیاه بود که
در بن جوی باشد یعنی خَرَه». ۲- پهلوی هم

است: ندارد شادمانش روی خوب و خَز و سقلاطون/نبخشد بوی خوش هرگز عبیر و عنبر و باننش ۳۱/۱۰۸ و نیز ۱۵۰/۴۶، ۱۸/۱۳، ۴/۱۶. خز جانوری است شبیه گربه یا سمور که از پوست نرم و خوش رنگ آن پوستین درست می کرده اند. هم چنین جامه ای را که تار و پود آن از ابریشم باشد خز گفته اند.

خز ادکن xaze-adkan: ۱- پوست خاکستری و نرم خَز: از سخن حجت بشنو که همی بافد/نرم و با قیمت و نیکو چو خز ادکن ۲- موی سر در هنگام جوانی: مرا بر سر عمامه ی خَز ادکن/بزد دست زمان خوش خوش به صابون ۹/۶۵.

خز طارونی: ← طارونی

خزی xazi: رسوا و بدبخت: گشت بدبخت جهان و شد بنفرین و خزی/هر که او را دیو دنیا جوی در پهلوی خزید ۳/۲۵ و نیز: ۳۵/۱۷۰، ۱۳/۱۹۹.

خستن xostan: لگد کوب کردن، پی سپر کردن، له کردن: برگردن من نشسته بودی/واکنونش به زیر پای خستم ۶/۱۰۳. در پهلوی xwastan (مکتزی) به معنی کوفتن آمده است.

خسر xosor: پدر زن، اینجا مراد پیامبر(ص) است: به تنزیل از خسر ره جوی و تأویل/ز فرزندان او یابی و داماد ۳۰/۲۹. به

صورت خُسور و خُسوره نیز ضبط شده است. خُسَر هم بر پدر و مادر عروس و هم بر پدر و مادر داماد اطلاق می شده است. رک: کلیله و دمنه (ص ۲۱۸).

خُسروانی: مقصود نسبت خویشاوندی و فامیلی است: آنگه زیان خلق برخیزد/خویشی و برادری و خسرانی ۳۳/۲۸. **خسروانی** xosro(a)vāni: شاهانه: و اندر پس خویش دو علامت/کرده ست به پای خسروانی ۸/۱۶۳.

خَشَب: چوب: مایه و تخم همه خیرات یکسر راستیست/راستی قیمت پدید آرد خشب را بر خشب ۳۳/۴۴.

خشت xešt: نیزه کوچکی که در میان آن حلقه ای از ریسمان یا ابریشم بافته می بسته اند و انگشت سبابه را در آن می کرده به جانب دشمن می انداخته اند: چون گور وار دایم بر خوردن ایستادی/ای زشت دیو مردم در خورد تیر و خشتی ۱۹/۱۷۴.

خشک xošk: ۱- خشک شده و بدون حرکت: منگر به مثل جز از ره عبرت/رخساره خشک چون رخامش را ۲۹/۲۳۵. ۲- لاغر، بی گوشت: این رمه مر گرگ مرگ راست همه پاک/آنکه چو دنبه ست و آنکه خشک و نزارست ۲۱/۲۳.

خُشک بستن: کنایه از پیر کردن و پیر شدن:

دست و پایم خشک بسته ست این جهان بی
دست و پای/زیب و فرم پاک برده ست
اینچنین بی زیب و فر ۳۵/۸۰. در هدایه
المتعلمین (ص ۶۵۸) راجع به خشک شدن بدن
در دوره پیری آمده است: «... بعضی از
بجشکان [پزشکان] این دق را شیخوخه من
المرض گویند اغنی بیماری پیر گشتن و از
بهر آن ورا بدین نام خوانند که حرارت
طبیعی اندر تن این کس ضعیف شود و بدین
سبب تن این مردمان سرد گردد و خشک
شود ... به آخر عمر که خشک شوند هم
چنان که مرگیا را افتد به وقت تمام گشتن ...»
واز قول استاد بزرگ [احتمالاً جالینوس] نقل
می کند که «الهرم لیس الاستیلا الیس علی
البدن: نیست پیری مگر مستولی گشتن
خشکی بر تن».

خشک ریش xošk-riš: کنایه از متاع
اندک دنیوی: از قبل خشک ریش با
همگان/روز و شب اندر خصومت و جدلی
۱۷/۲۳۹. در ل، د به معنی حيله و مکر آمده و
همین بیت را شاهد گرفته است، نیز در منابع
دیگر مثل سیاست نامه بهانه تراشی معنی شده
است. اصل معنی آن جراحت خشک است،
رک: هدایه المتعلمین، صص (۳۳۵، ۶۱۴)
اما بعد ها معنای کنایه ای گرفته است. در
کتاب شرح لغات و مشکلات انوری

(ص ۳۱۹) با نقل شواهدی از جمله همین بیت
ناصر خسرو مولف محترم احتمال داده معنی
آن نادانی و حماقت باشد. در تازیانه های
سلوک (ص ۲۹۲) مال خشک ریش به مالی که
مصرف نمی شود معنی شده است، بیت
سنایی (ص ۱۰۳) چنین است: خواجگان
دولت از محصول مال خشک ریش/طوق اسب
و حلقه معلوم استر کرده اند، اینجا معنی
بی ارزش تناسب بیشتری دارد چنانکه در بیت
ناصر خسرو نیز همین معنی مناسب است.
معنی بیت اینست که به خاطر مال
بی ارزش با مردم در گیر می شوی.

خشکی xoški: نوعی بیماری که موجب
سردرد و یبوست می شود: چون مرد شور
بخت شد و روز کور/خشکی و درد سر کند
از روغنش ۸/۲۱۰. در منابع طبّی قدیم محل
بیماری خشکی را هم در معده و هم در سر
ذکر کرده اند. برخی از سردرد ها که از
گرمی یا سردی مزاج حادث می شده،
خشکی سر (خشک مغزی) نامیده می شده و
با استفاده از روغن هایی مثل روغن بادام و
گردو و یا با ترکیب سایر مواد دارویی - که
آنها را برای مدتی به سر می بسته اند و ضماد
می کرده اند یا می خوراندند - درمان پذیر
بوده است. درمان خشکی معده (یبوست) با
انواع روغن ها امکان پذیر بوده است. معنی

بیت این است که مرد چون بداقبال بشود، روغن که دافع سر درد است و ضد یبوست، خشکی می فزاید و شکم را می بندد. رک: الابنیه: ۲۵، هدایه المتعلمین، ۲۸-۲۱۸.

خشمَن xēšmen: مخفف خشمگن، خشمگین: گاه تو خوش طبع و گاهی خشمی/ سیرت این چرخ همین سیرت است ۳۴/۱۲۴. ضبط پهلوی کلمه نیز xēšmēn (مکتبی) است.

خَضَوُا: مونث اخضر، سبزرنگ: باطل کند شب های او تابنده روز انورش/ ناچیز گردد پیر و زرد آن نوبهار اخضرش ۶/۱۱۰ و نیز: ۱/۲، ۱۸/۷۷، ۲۷/۸۳.

خَطَّ خدای: آفرینش، هستی: بل دفترست این که همی بینی/ خط خدای خویش بر این دفتر ۶۳/۲۲. از نظر ناصر خسرو آفرینش، کتاب، خط و نوشته خداوند است، انسان یکی از این نوشته ها و عالم نیز نوشته دیگری است و این غیر از سخن خداست که به شکل تنزیل و مصحف نازل شده است در زاد المسافرین (صص ۸-۲۰۷) نوشته است: «اما برهان بر این که نوشته خدای، آفرینش عالم است این است که نوشته از نویسنده اثری باشد به صنعت بیرون آورده بر خاک یا بر چیز های خاکی و اثر از آفریدگار عالم این صورت هاست که بر اجسام عالمی پدید

آمده است و دیگر چیزی نیست جز از این، و ازین گفت خدای تعالی: وفي الأرض آياتُ لِلْمُؤْمِنِينَ وفي أنفسكم أفلا تبصرون (س ۵۱/۲۱، ۲۰) ... چه شک مانند خردمند را اندر آن که نوشته خدای که بدان همی با مردم سخن گوید اینست که همی بینیم از آفرینش اندر این جسم کلی و موالید او ... و چنان است که این مصنوع عظیم نوشته خداست سوی خلق بقولی ...». مقایسه شود با: عالم یکی خط است کشیده ی خدای حق/ وان خط را میانه و آغاز و انتهاست ۳۵/۱۸۶ و نیز: ۳۳/۱۶۳.

خطِ مسطورِ خدا: قرآن: جز که حیدر همگان از خط مسطور خدا/ با بصرهای پر از نور بماندند ضریر ۴۷/۱۰۲ و نیز: ۷۲/۵۹. شاعر به مقام وصی که تأویل قرآن است اشاره دارد. تأویل →

خَطَّ مَعَمًا: نوعی خط رمز دار: در زهد نه ای بینا لیکن به طمع در/ برخوانی در چاه به شب خط معما ۴۵/۲ و نیز: ۱۷/۷۷. در الفهرست ابن ندیم (ص ۲۲) از قول ابن مقفع آمده است: «ایرانیان خطی دارند که به آن ویش دبیره می گویند ۳۶۵ حرف دارد و با آن فراست (آثار قیافه) و زجر (تفأل) و شرشر آب و طنین گوش و اشارات چشم و ایما و اشاره و امثال آن را می نویسند، این خط به

دست کسی نیفتاده که ما بدانیم و امروز نیز ایرانی با آن نمی نویسد، از امام موبد پرسیدم گفت آری این خط به منزله معما بوده چنان که در خط عربی هم معما هایی است. »

خفسانه: xa(o)fsāne: نوعی پوشش حیوانات، جُل: سرما زدگان را به ماه بهمن/خفسانه خر خَز و پرنیان است ۴۳/۸۷ و نیز ۲۱/۹۰. در ل، د و ف، م و برهان نیست. استاد محقق در شرح سی قصیده (ص ۴۰۸) خفسانه را همان خفتانه به معنی جامه جنگ دانسته اند اما این معنی با بیت ناصر خسرو تناسبی ندارد. ضمن آن که ناصر خسرو خفتانه را جای دیگر (۱۷/۲۱۱) در همان معنی مذکور به کار برده است. با توجه به فحوای بیت به نظر می رسد مقصود پوشش بی ارزشی باشد که روی بدن حیوانات قرار می گیرد مثل جُل و نظیر آن، چنان که آن را در ۲۱/۹۰ مقابل دیباج قرار می دهد، دیباج پوشش ارزشمند است و خفسانه بی ارزش. نیز با توجه به خفسیدن- که در بیت: اگر ز گردش جافی فلک همی ترسی/چنین بسان ستوران جرا خفسی - آمده است نشانگر ارتباط بین خفسیدن با خفسانه است. این احتمال به نظر می رسد اما شاهی برای آن یافت نشد. در بیتی از کسایی (درخشان، ۶۴) خستوانه به کار رفته به معنی لباس پشمینه

درویشان و فقیران که از آن موی و پشم آویخته است، آیا با این واژه ارتباطی می تواند داشته باشد؟: نگر ز سنگ چه مایه بهست گوهر سرخ /ز خستوانه چه مایه بهست شوستری.

خفسیدن: xofsidan: خفتن، خوابیدن حیوان: اگر ز گردش جافی فلک همی ترسی/چنین بسان ستوران چرا همی خفسی ۱/۱۷۲.

خفیر: xafir: راهنما، بَلَد: بهتر رهی بگیر که دو راه پیش تست/سوی بهینه راه طلب کن یکی خفیر ۴۲/۴۶. در سفرنامه (۱۴۲) نوشته: «پانزده روز آنجا ماندیم، خفیر نبود که ما را بگذراند.»

خلا: xala: فضای تهی: اگر بیرون خلا گویی خطا باشد که نتواند/بدو در صورت جسمی بدین سان گشته اندرو ۲۵/۱۱. این که نیروی نگه دارنده عالم خلا یا ملا است، سوالی است که برای حکمای یونانی و اسلامی مطرح بوده است. ناصر خسرو در پاسخ به این سوال که قبل از همین بیت مورد بحث مطرح شده، حداقل به دو فرض مطرح روزگار خود که از سوی کسانی مثل زکریای رازی و ایرانشهری ابراز شده پاسخ می دهد، مثلاً رازی به وجود هیولی و خلا اعتقاد داشته و می گفته ترکیب اجسام از اجزای

هیولی و جوهرِ خلأ است یعنی هر جسمی سنگین تر است هیولای بیشتری دارد و خلأ کمتری، سنگینی و تیرگی و سختی از هیولی است و سبکی و روشنی و نرمی از جوهر خلأ، ناصر خسرو این عقیده را رد کرده است: «... و گروهی گفتند نگاه دارنده این شکل - که عالم بر آن است برین جسم کلی - خلأ است یعنی جایی نیست بیرون از این فلک البته و خلأ مر جسم را کشیده است و این جای که عالم اندروست مرین جسم را اندر ذات خویش کشیده است و نگاه داشته و همی نگذارش کزو بیرون شود ...». جامع الحکمتین، ۱۲۶. بعد مثال آب و کوزه را آورده که اگر کوزه ای سوراخ های ریزی داشته باشد و در آب بگذارند تا پر بشود اگر دستشان را بالای کوزه بگیرند آب خالی نمی شود و اگر دست را بردارند یکباره خالی می شود و این بدان علت است که خلأ آب را نگه داشته است، پس گروهی بر آنند که نظام عالم از خلأ است، گروهی دیگر عکس این را می گویند یعنی این جسم کلی برای این برقرار است تا خلأ نباشد و جسم را خلأ نکشد، مثل یک تکه نی که اگر سرش را در آب قرار بدهند و سر دیگرش را با دهان بکنند تا هوای نی فرود بیاید، آب جای هوای خالی را می گیرد و به دهان مکنده

می رسد، پس این جسم عالم تا خلأ نباشد ازین جای که هست پراکنده نمی شود. رک: زاد المسافرین، ص ۸۲، جامع الحکمتین، ص ۱۲۷

خلال *xalāl*: خلاشه، تراشه چوب: ثریا همچو بگسسته جمیلی/هلال ایدون چو خمیده خلالی ۷/۱۴۶.

خلالوش *xalālūš*: فتنه، آشوب و مشغله، غلغله (لغت شاهنامه عبدالقادر): با طاعت و با فکر خلوت کن ازیراک/ مشغول شده ستند سفیهان به خلالوش ۱۹/۱۹۵.

خلان *xalān*: خلند، فرو رونده: خار خلان بودم از مثال و خرد / سرو سهی کرد کرد و بختیار مرا ۳۹/۵۶.

خلف: مقصود خلف بن احمد سیستانی است: چو سیستان ز خلف ری زرازیان بستد/وز اوج کیوان سر بر فراشت کیوان را ۱۳/۵۲۱. بیت اشاره به جنگ های محمود غزنوی با خلف دارد. وی تا سال ۳۶۳ (هق) امیر سیستان بود اما با محمود زد و خورد داشت تا این که در آن سال تسلیم شد، خلف آخرین شاهزاده معروف خاندان صفاری است. مردی دیندار و ادب پرور بود و شعرایی چون ابوالفتح بستی و ابو منصور ثعالی و بدیع الزمان همدانی او را مدح گفته اند. رک: اقبال آشتیانی، تاریخ ایران،

ص(۱۸-۲۱۶)

خلنج xalanj: نوعی درختچه که از چوب آن در ساختن کاسه و میز و مانند آنها استفاده می شده است: آن است خردمند که خوردنش خلنج است/زانست که توبی خرد از کاسه خلنجی ۲۱/۱۶۰. مصححان جلوی بیت علامت سوال گذاشته اند و در فهرست ابیات مورد شک هیچ توضیحی نداده اند. در فرهنگ ها خلنج را نوعی گیاه یعنی خار شتر یا میوه درخت گز یا درختی شبیه درخت گز که ثمرش گرم و خشک است و خاصیت دارویی دارد، معنی کرده اند. این معنی با مصراع اول بیت تناسب دارد اما کاسه خلنجی در مصرع دوم چه معنایی دارد؟. شواهد بعدی مطلب را روشن می کند. در ترجمه مقامات حریری (رواقی، ۲۰۴) آمده است: «... بساختی گروه را حلوا یا بلوا؟ گفت بساختم افروشه (حلوا) بنگ در کاسه های خلنج ...». یعنی کاسه هایی از جنس چوب خلنج یا خلنج. هم چنین در عجائب المخلوقات (ص ۳۱۲) آمده است: «خلنج درخت هاست بسیار، در بیشه های ترکستان تا بلاد خوارزم همه درخت خلنج روید آن را «غیضه الرحمن» خوانند... از آن درخت طبق ها سازند و کاسه ها و غیر هما...». معنی بیت این است که خردمند از ثمر بی ارزش گیاه

خلنج می خورد در حالی که جسم تواز غذاها و شراب های مختلف - که در کاسه خلنجی بوده - پر شده و جایی برای عقل باقی نمانده است. مقصود از کاسه خلنجی مجازاً غذاهایی است که در این کاسه است. هم چنین «آدام متز» به ساخته شدن میز های غذاخوری یکپارچه از چوب خلنج خراسانی در دربار فاطمیان اشاره کرده است. (ذکاو، جلد ۲، ص ۴۲۷). نیز رک: الاعلاق النفیسه، ص ۱۴۲. حدود العالم ص ۳۰۴، جغرافیای سرزمین های خلافت شرقی، ص ۲۴۵.

خله xala(e): چوبی که بدان قایق و کشتی بادبانی رانده می شود: آب تیره ست این جهان کشتیت را/بادبان کن دانش و طاعت خله ۶/۱۳۲.

خناس: شیطان، دیو و سوسه کننده: لیکن اندر دل خسان آسان/چو به خس مار در خزد خناس ۲۲/۲۰۹. در فرهنگنامه قرآنی (ص ۷۱۶) در مقابل خناس دیو بازپس شونده، پنهان شونده و باز دارنده آمده است.

خنب xonb: خُم بزرگ: هرچ او گران بخرد ارزان شود/درخنب وخنه ریگ شود ارزنش ۹/۲۱۰. منوچهری (ص ۲۰۵) سروده است: داشت خنبی چند از سنگ به گنجینه/که درو بر نرسیدی پیل را سینه.

خنبانیدن xanbānidan: خمنایدن، خم کردن: نه آنم که خنبانید یارد/مراهجران بدری چون هلالی ۲/۱۴۶. در ف، قرآنی (ص ۱۰۱۴) تعبیر قرآنی عرجون القدیم (س ۳۹۳۶) به شاخ خرما ی خنبیده ترجمه شده است.

خنبره xonbare: خُم کوچک که عموماً از جنس سفال و سنگ بوده است: درخنبره بماند دو دست ز بهرگوز/بگذار گوز و دست برآور ز خنبره ۲۹/۱۲۵. درخوان اخوان (ص ۱۴۱) آمده است: «وقتی از دیوار کهن دژ مرو برجی فرود آمد وزان برج خنبره ای بیرون آمد اندرو پشه رویین نهاده ...». هم چنین در اسرار التوحید (ص ۱۵۷) به صورت خمیره و در الاسمی فی الاسماء (ص ۳۷۵) در مقابل البستوقه، خنبره آمده است.

خنبه xonbe(a): خُم بزرگ که عمدتاً جای غلات بوده است: هرچ او گران بخرد ارزان شود/در خنب و خنبه ریگ شود ارزنش ۹/۲۱۰ کسایی (ص ۱۱۰) سروده است: خراس و آخر و خنبه بیردند/نبود از چنگشان بس چیز پنهان.

خنج xanj: سود، نفع: گرگی تو که بی نفعی و بی خنج ولیکن/خود روز شب اندر طلب نفعی و خنجی ۲۲/۱۶۰.

خند xand-xand: خندان، خنده پیوسته: تو ز شادی خند خند و نیستی آگاه ازان/او همی بر تو بخندد روز و شب در زیر لب ۴/۴۴ و نیز: ۱۶/۲۰۷.

خنک xeng: اسب سفید و نقره ای: وین تاختن شب از پس روز/چون از پس نقره خنک ادهم ۳۴/۶۷. در نوروز نامه (ص ۵۵) آمده است: «از اسپان خنک آن به پس سر و ناصیه و پا و شکم و خایه و دم و چشم او سیاه بود».

خنک سار xeng-sār: سپید سر، مجازاً سالخورده و پیر: چند بگشت این زمانه بر سر من/گرد جهان کرد خنک سار مرا ۷/۵۶ و نیز: ۱/۱۹۸، ۴۷/۷۹.

خنور xanur: آلات خانه مثل خُم و کاسه و سفالینه و آبنگینه، انواع ظرف: این کالبد خور تو بوده ست شست سال/بنمای تا چه حاصل کردی در این خنور ۲۱/۱۶۶.

خوابنیدن xābanidan: مخفف خوابانیدن: ور بترسی زانکه دیگر کس بجوید عیب تو/چشم از عیب کسان لختی بیاید خوابند ۱۰/۲۵.

خوالگر xālgar: خوالیگر، آشپز: این آفروشه ایست دو زاغ است خوالگرش/هر دو قرین یکدگر و نیک در خورند ۱۴/۲۰۱. مرکب از خوال (خوردنی) + گر است.

خواهرانِ اَنبَاغی: مقصود چهار آخشِیج آب باد، خاک و آتش است: زین قَبه که خواهران اَنبَاغی/هستند درو چهار هم زانو ۳/۷۵. در حواشی و ملاحظات دیوان چاپ دهخدا (۶۴۹) آمده است: «... در اینجا اَنباغ به معنی خواهر اندر و ناخواهری است ...».

خورنق xovarnaq: کاخی که سنّار معمار رومی برای نعمان بن منذر پادشاه حیره ساخت: بشنو ز نظام و قول حجت / این محکم شعر چون خورنق ۲۰/۲۱۶. منابع جغرافیایی مثل مسالک و ممالک اصطخری (ص ۸۴) و البلدان یعقوبی (ص ۷۲) فقط نام منطقه خورنق را در نزدیکی حیره و قادیسیه عراق آورده اند و سدیر را نیز در نزدیکی حیره نشان داده اند. لسترنج (۸۲) نیز بدون ذکر منبع نوشته است: «در جنوب حیره خرابه های کوفه واقع است که در زمان ساسانیان شهری بزرگ بوده و در مجاورت آن دو کاخ معروف خورنق و سدیر قرار داشته است، گویند نعمان پادشاه حیره کاخ خورنق را برای بهرام گور ساخت، این بطوطه در قرن ۸ که از آنجا عبور کرده اندکی از دیوار های شکسته و قسمتی از گنبد نیمه خراب آن را دیده است.». در ترجمه آثار البلاد (ص ۱۱۰) و عجائب المخلوقات

(صص ۱۲-۲۱۱) مطالب یکسانی آمده و خلاصه آن که صاحب حیره نعمان بن امرء القیس بوده و قصر خورنق را او بنا کرده سپس در گفتگویی سنّار - معمار بنا - به شاه گفته سنگی در پایه قصر است که اگر آن را بردارند کاخ فرو می ریزد و بدین سبب یا به سبب این که معمار نظیر آن کاخ را در عالم نسازد او را از بالای قصر به زیر انداخته است و مثل جزای سنّار که شعرای عرب هم بدان اشاراتی کرده اند از اینجاست، هم چنین آورده اند که نعمان پس از دیدن زیبایی های کاخ و گفتگو با وزیر خود و تذکر وزیر هر دو تصمیم به ترک دنیا و عزلت گرفته اند و قصر را ترک کرده اند و کسی از آنها نشانی نیافته است، منابع مدت اتمام بنا را از ۲۰ تا ۸۰ سال ذکر کرده اند.

خوسته xoste: لِه کرده، لگد کوب کرده ای خوی بد چو بنده بدرگ را/ صد ره ترا به زیر لگد خوسته ۱۵/۲۱۴ و نیز: ۳/۱۴۶ → خُستن.

خونی xuni: قاتل، کشنده: اندر این مرده صدف ای گهر زنده/ چون که مانده سستی بندی شده چون خونی ۱۱/۱۷۵ و نیز: ۳۲/۳۳. ۶/۲۴۷.

خوهِل xohl: سست، شُل: وان بند ها که بست فلاطون پیش بین/ خوهِل است و

خیام xiām: خیمه ها، سراپرده های شاهانه: در تنوری خفته با عقل شریف/ به که با جاهل خسیس اندر خیام ۴۲/۱۷۳.

خیل و خول xe(a)yl-va-xaval: مجازاً لشکریان و خدمتکاران: من فریفته گشته به جهل تکیه زده/ به قول جعفر و زید و ثنای خیل و خول ۵/۸۸. خیل سپاهیان هستند و خول نوکرها و خدمتکاران.

خیمه چهار طناب: کنایه از عالم خاکی که بر چهار عنصر بنا شده است: زانکه مدهوش گشته اند همه/ اندر این خیمه چهار طناب ۳/۱۳.

خیو xayū: آب دهن، خدو: نا گفته سخن خیوی مرد است/ خوش نیست خیو مگر که در فم ۲۱/۶۷. در پهلوی xadūk (حاشیه برهان) و xayūg (مکنزی) است. در هدایه المتعلمین (ص ۲۵۰) آمده است: «... این کس را دایم از مغز تری فرود آید و دهانش دایم پرخیو بود...».

سست پیش کهن پیشکار من ۲۰/۱۴۰. در برخی منابع لغت مثل لغت شاهنامه عبدالقادر و فرهنگ پهلوی مکنزی خمیده و کج و ناراست معنی شده اما در عبارتی از اسرار التوحید (ص ۲۴۵) - که مصحح محترم نیز سست و شل کردن - معنی کرده با بیت ناصر خسرو تناسب بیشتری دارد: «... بدان که ایشان چون بکشند من خوهل کنم و چون خوهل گذارند من بکشم...».

خویشتن خویش: نفس یا روان، وجود آدمی: خویشتن خویش را رونده گمان بر/ هیچ نشسته نه نیز خفته مبر ظن ۴/۷۸ و نیز: ۷/۹۹. رک: حواشی و ملاحظات دیوان چاپ دهخدا ۶۲۳.

خیاره xiyār-e: گزیده، مقابل رذاله: دهر به پرویزن زمانه فرو بیخت/ مردم را چه خیاره و چه رذاله ۲۶/۱۹۷ و نیز ۸/۲۲۱.

خیال xi(a)yāl: صورتی که در آب، خواب و آینه و مثل آن بینند: جهان آینه ست و درو هر چه بینی/ خیالست و ناپایدار و مزور ۴۵/۱۴۵ و نیز: ۳۱/۲۲۴، ۵/۱۵۲، ۲۵/۱۶۵. این تعریف عرفی خیال با بیت مناسبت دارد اما حکما در تعریف آن گفته اند: خیال قوه ای است واقع در بطن اول دماغ که آنچه را حس مشترک ادراک کرده بعد از غیبت آنها در مواقع نیاز و التفات به یاد می آورد.

د

خداوند تأویل است و مقام او از حجت پایین تر است . اساس به فرمان ناطق داعی را منصوب می کند . در خوان اخوان (ص ۱۷) مراتب اسماعیلی را چنین برشمرده است : « و اندر دین هم چنین مرتبت هفت است از مستجیب و مأذون و داعی و حجت و امام و اساس و این شش مرتبت را تمامی ناطق است که هفتم ایشان است . » . هم چنین رک : وجه دین : ۱۶۳، ۱۹۷ . جامع الحکمتین : ۱۳۸، ۱۱۰، ۲۱۰ .

دام ساختن : نهادن بند و تله برای به دام انداختن ، حيله گری : بر من تو کینه ور شدی و دام ساختی / وز دام تو نبود اثر نه خبر مرا ۲۳/۶ و نیز ۱۲/۲۱۵، ۲۱/۷۳ ← ساخته دامان .

دامن برچیدن : کنایه از ترک کاری یا دور داشتن خود از آن : تا کی کشی به ناز و گشی دامن / دامن یکی ز ناز و گشی برچین ۳/۴۱ .

دامن بستن : کنایه از ملازم بودن و رها نکردن : غریبی می چه خواهد یا رب از من / که با من روز و شب بسته ست دامن؟ ۱/۱۸۸ .
دامن بردامن گره کردن : کنایه از سخت چسبیدن و رها نکردن کسی : دشمن من این تن بد مهر مست / کرده گره دامن بردامنم ۲/۱۴۴ .

دار dār : ۱- خانه ، سرا : دارِ تن پیدای تو این عالم پیداست / جان را که نهان است نهان است چنو دار ۲۴/۱۸۰- درخت : چو ابدالان همیشه در رکوع است / به باغ اندر زیر هر میوه داری ۷/۲۴۰ .

دارالسلام : بهشت و یکی از طبقات آن : به زاد این سfort سخت کوش باید بود / که این همی سوی دارالسلام باید کرد ۳۸/۷۲ . تعبیر قرآنی است : « لَهم دارالسلام عند ربهم و هو ولیهم بما کانوا یعملون . » س ۱۲۷آ/۶ .

داروی زرعوئی : ۴۱/۱۷۵ ← زرعوئی
داس : نوعی دام نخجیر ، پای دام : دو مخالف بخواند امت را / چو دو صیاد صید را سوی داس ۱۵/۲۰۹ .

داشته : کهنه ، فرسوده و نیمدار : عاریت داشتم این از تو تا یک چند / پیش تو بفگنم این داشته پیراهن ۴/۱۷ .

داعی : یکی از مراتب دعوت اسماعیلیان : پیش داعی من امروز چو افسانه است / حکمت ثابت بن قره حرّانی ۴۱/۲۰۸ . داعی

دامن به کمر در زدن : کنایه از آماده شدن و مهیا گشتن برای امری : چشم و گوش و سخن و عقل و زبان دادت / بر مکافاتش دامن به کمر در زن ۴۰/۱۷ و نیز : ۱۳/۲۳۷.

دامن پاک بودن : کنایه از عقیف بودن و پاک بودن : دل قوی باشد چو دامن پاک باشد مرد را / ایمنی ایمن چو شد دامن پاک و دل قوی ۲۰/۱۶۴.

دامن در کمر زدن : کنایه از مهیا شدن برای انجام کاری : چو قصد شعر حجت کرد خواهی / به همت دامن دل در کمر زن ۵۰/۱۸۸.

دامن دل در کمر زدن : ۵۰/۱۸۸ دامن به کمر زدن → .

دامن کشیدن : کنایه از غرور و تفاخر : تا کی کشی به ناز و گشی دامن / دامن یکی ز ناز و گشی برچین ۳/۴۱ .

دامن گرد کردن : کنایه از آمادگی برای ترک کردن کاری : داد گسترده شود گرد کند دامن جور / باز شیطان به زمین آید باز از پرواز ۴۱/۵۰ . در (ل، د)، دامن گرد کردن را به معنی قرار گرفتن و مستقر شدن معنی کرده که با بیت ناصر خسرو تناسبی ندارد اما با شاهی که در آنجا ذکر شده مناسب است . رک : ل، د، ص ۱۰۳۶۲ ذیل دامن .

دامن گرفتن : کنایه از متوسل شدن : بیدار شو و به دست پرهیز / چون سنگ بگیر دامن حق ۸/۲۱۶ و نیز ۳۱/۴۱ .

دانش مضمَر dāneše-mozmar : علم تأویل : این چرخ مدور چه خطر دارد زی تو / چون بهره خود یافتی از دانش مضمَر ۲/۲۴۲ .
دانیال dāniyāl : از پیامبران بنی اسرائیل و از نسل داوود (ع) : دانیال از خیر ها شد نامور / نامور نامد ز مادر دانیال ۱۹/۳۴ و نیز ۳/۱۳۲ او جزو اسرا به بابل رفت و در بارگاه بختنصر خدمت کرد . گفته شده معاصر کورش و داریوش هخامنشی بوده است .

داوری dāvari : نزاع و جنگ ، بحث و جدل : گرت پرسد کسی از مشکلی / داوری و مشغله پیش آوری ۲۶/۲۰ ، ۴۸/۵۲ و نیز : ۲۳/۲۱۷ ، قصیده ملحق ۱، ص ۵۳۵ / ب ۴۲ ۴/۶۴ .

داوود : پدر سلیمان نبی و از موسسان بیت المقدس که در حدود ۱۰۰۰ سال پیش از میلاد مسیح به دنیا آمد : چون نگیری سلسله داوود وار / پیش تست آویخته این سلسله ۲۶/۱۳۲ و نیز ۵۴/۱۱۱ . شاعر در اینجا به استغفار حضرت داوود از پروردگار اشاره دارد و از آن به سلسله تعبیر کرده است . در قرآن به توبه داوود در (س ۱۷۲/۳۸) اشاره شده است . نیز در سفرنامه ناصر خسرو

(ص ۲۹) به درگاه عظیم و مخصوص داوود و باب التوبه در بیت المقدس - که در آنجا به درگاه حق استغفار کرد و توبه اش پذیرفته شد - اشاره شده است .

داهی dāhi : حيله گر و ريمن : تو ماهيكي ضيعي و بحرست / اين دهر سترگ بدخوي داهی ۱۵/۴۷ و نیز: ۱۰/۲۰۵، ۲۷/۷۴، ۱۱/۷۳ .

دایرات dāyerāt : جمع دایره ، افلاك : ای به خور مشغول دایم چون نبات / چیست نزد تو خبر زین دایرات ۱/۱۵۳ .

دبوس dab[b]us : گرز آهني : از علم و خرد سپر کن و خود / وز فضل و ادب دبوس و ساطور ۱۶/۱۵۰ و نیز: ۲/۸۱ .

دبّه : ظرفی از جنس چرم خام ، چوب ، سفال و فلز بوده که در آن روغن و مانند آن می ریخته اند : حاکم به چراغ در بس از مستی / از دبّه مزگت افکند روغن ۲۲/۱۵۵ .

دثار : آنچه خفته بر خود می پیچد ، جامه ای که به بدن ملصق نباشد مثل چادر : علی بود مردم که او خفت آن شب / به جای نبی بر فراش و دثارش ۱۵۹ / ۲۰۶۰ - جامه رو ، اینجا مقصود آراستگی شاعر به علم است : شعار و دثارم ز دین است و علم / هم این بد شعار و دثار علی ۱۰/۸۵ .

دخت اندر doxtandar : دختر اندر ، دختر زن یا شوی از زن دیگر، نادختری :

شیعت مارآندری ای بد نشان / شاید اگر دشمن دُخت آندری ۳۳/۲۶ .

دربا darbā : ضروری ، ناگزیر: ای بی وفا زمانه تو مر مارا / هر چند بی وفایی دربائی ۳۸/۳ . به صورت دربای و دروای نیز آمده است : از همه شاهان امروز که دانی جز ازو / مملکت را و بزرگی و شهی رادربای (فرخی ص ۳۶۷) و نیز : بد مهر بتی و سنگدل یاری / لیکن چو دل و چو دیده دربایی (همان : ص ۴۴۴) .

درخوشاب dorr-e-xošāb : استعاره از ستارگان درخشان : هرگز ناراست جز از بهر تو / چرخ سر خویش به درّ خوشاب ۳/۶۳ .
خواجه نصیر توسی در تنسوخ نامه (۹۰-۹۲) آورده است : « هر مروارید که سپید و آبدار و با طراوت باشد که به ستاره ماند آن را شاهوار و نجم و خوشاب و مدحرج گویند و آن سیدی باشد به رنگ شیر فام و این اسامی هر یک به طریق استعارتی است ... و نجم شبیه به ستاره و خوشاب به سبب آبداری ... و آب مروارید که شفاف و صافی باشد مانند قطره آب و آن نادر باشد ، خوشآب آن را گویند چنان که شاهوار به جهت آن گویند که اوصاف کمال درو جمع باشد و مدحرج جهت آن که هر چند بر کف دست نهند قرار نگیرد از غایت استدارت ... » .

در دام آمدن : کنایه از صید شدن : دنیا در دام تو آید به دین/ بی دین دنیا نبود جز که دام ۱۹/۱۸۵.

در دام آوردن : کنایه از اسیر کردن و گرفتار کردن : گوید به نسیه نقد ندهد هر که نیک است اخترش/ با زرق بفروشد تنش در دام خویش آرد سرش ۴/۱۱۰ و نیز : ۳/۲۹.

در دام کشیدن : کنایه از گرفتار کردن : دل را ز جهان باز کش که گیهان/ بسیار کشیده ست چون تو در دام ۱۷/۳۲.

در سرب پای کوبیدن و در هزیمت بوق زدن : هردو ترکیب کنایه از عمل بیهوده و بی حاصل است : در هزیمت چون زنی بوق اربه جای است خرد/ ورنه ای مجنون چرا می پای کوبی در سرب ۸/۴۴ و نیز ← سرب.

در هزیمت بوق زدن : ← در سرب پای کوبیدن.

دراز آهنگ : طولانی ، به درازا کشیده : سنت حجت خراسان گیر/ کار کوتاه مکن دراز آهنگ ۳۶/۱۷۶. منوچهری (ص ۸۷) سروده است : ز صحرا سیل ها برخاست هرسو/ دراز آهنگ و پیچان و زمین کن.

دربای : دربا →

در جر فکندن : به جر افکندن →

درغل darqal : فریب و دغل : گراز دروغ

و زدرغل جهی بجه ز جهان/ که هم دروغ زن است این جهان و هم درغل ۸/۸۸. در لغت نامه و فرهنگ معین و فرهنگ سخن وارد نشده است. در فرهنگ پهلوی به فارسی مکتری dawal به معنی فریب و نیرنگ آمده و احتمالاً صورتی از درغل یا دغل است.

درفش de(a)rafsh : نوعی ابزار فلزی نوک تیز برای دوختن کفش و امثال آن : وان باد چون درفش دی و بهمن/ خوش چون بخار عود مطراً شد ۳/۱۶۱ و نیز : ۱۱/۲۲۴. درفش مُشَبَّه به باد قرار گرفته و وجه شبه ، سوز و تیزی سرمای زمستان است که چون درفش در بدن نفوذ می کند.

دَرَقه darqe : سپر جنگی از جنس پوستِ کرگدن ، جمع آن ذرق و آدراق است : و امروز به مهتری برون آمد/ با درقه و تیغ چون ستمگاری ۲۹/۱۶۷.

دَرگَاهی : منسوب به درگاه ، درباری : حکمت بشنو ز حجتِ ایراک او/ هرگز ندهد پیام درگاهی ۲۲/۴۷. در سفر نامه درگاه به معنی بنای طاق دار هلالی آمده که زیر آن در یا دروازه نصب می کرده اند و احياناً گنبدی هم بالای آن می ساخته اند ، اینجا مجازاً به معنی دربار به کار رفته است ، مقصود بیت این است که ناصر خسرو شعر مدحی نمی سراید بلکه شعر او متضمن حکمت است.

دردن daran: چرک و کثیفی: چرخ

پنداری بخواهد شیفتن/ زان همی پوشد لباس
پردردن ۱/۷۳ و نیز ۳۵/۱۲۳.

دروا کردن darvā-kardan: زنده کردن

و بر پا داشتن: علم نان جان توست و نان ترا
علم تنست/ علم مر جان را چو تن را جان
همی دروا کند ۲۰/۱۸۴. دروا به معانی معلق و
شیفته و سرگشته آمده که مناسب مقام
نیست. در ترجمه کلمه «نَشِزْها» درف،
قرآنی (یا حقی، ص ۵۵۲) در آیه «... وَأَنْظُرْ إِلَى
الْعِظَامِ كَيْفَ نُنْشِزُهَا ثُمَّ نَكْسُوها لَحْمًا...»
س ۲/۲۵۹ آمده است: «زنده کنیم بجنبانیم،
دروای کنیم، بر انگیزیم». این معنی با بیت
تناسب دارد.

دِرّه: تازیانه، مقصود تازیانه عمرخليفة دوم

مسلمین است: من مرد ذوالفقارم و تو مرد
درّه ای/ درّه کجا بس آید با ذوالفقار
من ۳۳/۱۴۰. مقصود بیت این است که من
پیرو علی (ع) هستم و تو پیرو عمر هستی.
عثمان مختاری (ص ۱۷۸) سروده: شَقِيش
حصن دولت چون خنجر علی است/ نو کیش
یار ملت چون درّه عمر.

دريوش daryuš: درویش و بی چیز: زین

خانه الفنج وزین معدن کوشش/ برگیر هلا
زاد و مرو لاغرو دریوش ۱۷/۱۹۵. از ریشه

درویزه = درویژه = دریوز = دریوش
است. (حواشی برهان قاطع)

دِرْز: قلعه بالای کوه، حصار، اینجا مقصود
فلک است: نیک بررس تا برون زین دز چه
باید مر ترا/ آن به دست آور کنون کاندرد
میان این دری ۶/۱۹۹. در پهلوی (مکنزی)
diz به همین معنی است.

دژ آگاه dožāgah: خشمگین، بد اندیش:
زین دیو دژ آگاه چو گشتم آگاه/ زین پس
نکند صید باحتیالم ۸/۱۵۲.

دست گزار: توانایی، استطاعت: دلم از تو
به همه حال بشتی دست/ گرتو را در خور
دل دست گزارستی ۱۴/۱۵۴. در دیوان به
صورت دست گزار ضبط شده است.
فرخی (ص ۱۱۱) سروده: چنان که هست
ندانمش تمام ستود/ جز این نبود مرا در دروغ
دستگزار.

دستار: پارچه ای که مانند عمامه به دور سر
می پیچند، اینجا مقصود برف است: به
سربردخت گل از برف و برگش/ گهی
معجروگاه دستار دارد ۱۸/۱۷۹. دستار
پیچیدنی بوده و به دور سر می بسته اند اما
معجز را روی سر می انداخته اند. جنس
دستار هم عمدتاً از پارچه و پشم بوده است.
در سفرنامه (ص ۱۱۰) نوشته است: «و بدین

اسیوط از صوف گوسفند دستارها بافند که مثل او در عالم نباشد .» .

دستاس dastās: نوعی از آسیای دستی که از دو سنگ گرد و یک دسته چوبی یا سنگی ساخته می شده است: در غربی نان دستاسین و دوغ/ به چو در دوزخ زقوم و خون و ریم ۱۵/۸۹: دستاس مرکب از (دست + آس + ین) است .

دستان dastān: افسانه، داستان: به گوش اندر همی گویدت گیتی بار بر خر نه/ تو گوش دل نهادستی به دستان نهانندی ۱۸/۱۵۸

دستان خریدن: فریب خوردن: زدیوان زرق و دستانشان نخرم/ چو زد بر دست من دستش سلیمان ۳۲/۴۸ و نیز: ۴۵/۱۰۸، ۳۲/۵۱، ۱۶/۲۱۱، ۵/۷۰، ۱۰/۴۴ .

دستان زدن dastān-zadan: نغمه سرایی، آواز خوانی: هم چو بلبل لحن و دستان ها زنند/ چون بلبل شد چمانه و بلبله ۴/۱۳۲ و نیز ۴۲/۲۳۲ و ۵۳ .

دستنبوی dastanbuy: شَمَابه، گلوله ای ترکیب شده از مواد معطر که به دست گیرند. (معارف بهاولد، ج ۲، ص ۳۰۴): ای همه گفتار خوب بی کردار/ بی مزه ای و نکو چو دستنبوی ۱/۲۵۲. نیز رک همین معنی در (اسرارالتوحید، ص ۹۲۰). دستنبوی به معنی

میوه ای گیرد و خُرد و خوشبو و زرد رنگ شبیه گرمک است. نیز رک: سفرنامه (ص ۹۳).

دسته daste: زنهار، خط امان: بد خو جهان ترا ندهد دسته/ تا تو ز دست او نشوی رسته ۹/۲۱۴. در ل، د و لغت شاهنامه عبدالقادر به معنی یاری و معاونت آمده و بیت ۹ همین قصیده را شاهد آورده است: چون از فساد باز کشی دست/ آنگه دهد صلاح ترا دسته. اما حدس ده خدا این است که به معنی زنهار و خط امان است. در حواسی و ملاحظات دیوان چاپ ده خدا به صورت دُسته و به معنی یاری آمده است. در توضیح بیت کسای (محمد امین ریاحی، ۹۷) آن را به معنی دستخط آورده: گویی که به پیرانه سر از می بکشم دست/ آن باید کز مرگ نشان یابی و دسته. مجموعاً، معنی زنهار و دستخط امان - که مصداقی از آن است - و مناسب تر است. **دست به دامن کسی شدن**: کنایه از یاری جستن از کسی، پناه بردن به کسی: دست من و دامن آل رسول/ وز دگران پاک بریدم حبال ۴۸/۱۶۵.

دشمن اوبار došman-owbār: فرو برنده دشمن به گلو، دشمن گش: ای خداوند حسام دشمن اوبار از جهان/ جز زبان حجت تو ابر گوهر بار نیست ۴۴/۱۴۷ و نیز

۳۰/۲۲۸. اوباردن از پهلوی obārdan (مکنزی) و opār (حاشیه برهان) به معنی خوردن اهریمنی است.

دعد و رباب da'd-va-rabāb: عاشق و معشوقی که نام آنها ظاهراً از قصص عرب وارد ادب فارسی شده است: رطل پرکن وصف عشق دعد گوی/ تا چه شد کارش به آخر با رباب ۳۲/۱۹۳ و نیز ۹/۱۳، ۵۵/۶۳، ۷/۱۲. در ادب عرب هم دعد و هم رباب هر دو نام دو زن است و معلوم نیست شعرای فارسی زبان این توهم را از کجا حاصل کرده اند که یکی عاشق و دیگری معشوق است.

رک: حواشی دیوان چاپ دهخدا، ص ۶۲۴ شرح لغات و مشکلات اشعار انوری، ص ۱۰۹ و مفلس کیمیا فروش، ص ۲۶۱. در کتاب عبر العاشقین (ص ۱۱) روزبهان بقلی به جای دعد و رباب، دعد و رافع آمده است.

دلّاله dallāle: واسطه آشنایی و محبت طرفین خواستار پیوند: تاگل در کله چون عروس نهان شد/ ابر مشاطه شده ست و باد دلّاله ۴/۱۹۷. از بیت مورد بحث و بیتی از خاقانی (فرهنگ لغات سجادی، ص ۵۱۹): کبوتر حرم آمد ز کعبه سعدا/ بشاره داد چو دلّاله عروس سبا، و نیز بیت حافظ: می ده که نوعروس چمن حدّ حسن یافت / کار این زمان ز صنعت دلّاله می رود، بر می آید که

دلّاله از طرف عروس بوده است.

دلّام delām: ۱- حيله، فریب و عشوّه: ای گشته جهان و دیده دامنش را/ صد بار خریده مر دلامش را ۱/۲۳۵ و نیز ۳۶/۱۸۵، ۲۳/۷۲. ۲- نیزه زدن (در مصراع دوم): چو ناصبیّ معربد دلام خواهد ساخت/ ترا جزای دلامش دلام باید کرد ۲۳/۷۲. دلام را نیزه کوچک نیز معنی کرده اند. ۳- توسنی و سرکشی (حواشی دیوان چاپ دهخدا، ص ۶۰۶): چرا گفت کاین را لگامی نسازی/ که با آن ازو نیز ناید دلامی ۱۹/۱۰۰.

دلّدل doldol-e-šahbā: ماده استری سپید و سیاه که پیامبر (ص) آن را به حضرت علی (ع) بخشیدند: کان کور دل نیارد پذیرفتن/ پند سوار دلّدل شهبّا را ۵۳/۷۷ و نیز: ۱۹/۱۶۱، ۴۸/۱۰۶. مقصود از سوار دلّدل شهبّا به قرینه ۱۹/۱۶۱، حضرت علی (ع) است.

دَم شِمُردن: اندازه گرفتن، لحظات عمر را شمارش کردن: تو سالیان ها خفتی و آن که بر تو شمرد/ دم شمردن تو یک نفس زدن نفنود ۲۴/۱۵. مقصود بیت این است که فلک لحظات عمر تو را می شمرد تا جانت را بگیرد.

دَمادَم: پشت سر هم، به دنبال هم: ز بهر آن که بنمایندمان آن جای پنهانی/ دمامد

شش تن آمد سوی مایغمبر از یزدان
۱۷/۱۳۶ و نیز ۵۰/۱۴۵.

دَمَن: ۳/۷۳ اطلال و دمن →

دَن: خُم بزرگ و دراز و قیر اندود که در
بن آن برآمدگی تیزی است و برای ایستادن
باید آن را در زمین نصب کنند: شب سیاه و
چرخ تیره من چو مور/ گرد گردان اندراین پر
قیر دن ۱۰/۷۳ و نیز ۳۹/۷۸. اینجا مقصود از پُر
قیر دن آسمان است.

دَنِبِه: به دنبه گلو بریدن →

دندان کنان dandān-ka(o)nān: کنایه
از اطاعت از ترس و اجبار و اکراه یا با میل و
رغبت: دنیا ز من بجست چومن دین بیافتم /
طاعت همیم دارد دندان کنان کنون ۵/۲۴۴.
شواهد برای هر دو معنی متفاوت در متون
دیده می شود. سنایی (گزیده حدیقه،
کریمی مصفا، ص ۸۱) سروده است: نام او
بردی از جهان مندیش/ حور دندان کنان خود
آید پیش. خاقانی نیز آورده است: وز پی
دندان سپیدی همراهم از تف آه/ دل چو عود
سوخته دندان کنان آورده ام (فرهنگ لغات و
تعبیرات خاقانی، سجادی، ص ۵۴۲). در
برهان قاطع و فرهنگ سخن دندان کنان ضبط
شده است.

دَنده danande: ۱/۱۲۳، ۳۷/۱۷ ←

دنیدن.

دنیدن danidan: نشاط و خوشحالی
کردن و خرامیدن و نازان رفتن: مرد بی دین
چو خر است ار تو نه ای مردم/ چو خران بی
دین شو روز و شبان می دَن ۳۷/۱۷ و نیز:
۱۷/۱۵۵، ۳۸/۱، ۷۸/۲۳۷، ۳۹/۷۸.
دنه جستن dane-jostan: نشاط و
شادمانی جستن، سرمستی: به دون قوت بس
کن ز دنیای دون/ که دانا نجوید ز دنیا دنه
۹/۱۵۷.

دَنِه گرفتن: با شادی و ناز دویدن، بطر و
سرمستی: مثل است این که چو موشان همه
بیکار بمانند/ دنه شان گیرد و آیند و سر گربه
بخارند ۱۰/۶۶. در جامع الحکمتین (صص ۱۷-
۱۱۶) در ترجمه إِذْ أَرْزَلَتْ الْجَنَّةُ لَأَهْلِهَا أَخَذَهُمْ
مَرَحَ الْجَنَّةِ آمده: «چون بهشتیان به نزدیک
بهشت رسند دَنُه بهشتیان گیرند.»

دواج سمور davāje-samur: دواج
نوعی پوشش از قبیل زیر انداز و رو انداز و
نیز قبا است که رنگ های مختلف داشته
است، سمور جانوری است از قسم گوشت
خواران که پوستی نرم به رنگ های سیاه و
سرخ مایل به سیاه و خاکستری با لکه های
سپید دارد و از پوست آن پوستین می سازند،
اینجا مقصود مِه صبحگاهی است: نیننی که
هر شب سحر گه هنوز/ دواج سمور است بر
کوهسار ۷/۱۶۹ و نیز: ۱۱/۱۶۶.

دوادو dowāadow: دویدن متوالی، مجازاً

سخت تلاش کردن: دین به هزیمت شد از
دوادو دیوان/ نام نباید کس از شریعت هزمان
۱۶/۲۱۵ از دو(دویدن)+ا(واسطه)+ دو.
(حواشی برهان). مولوی سروده: خواجه خیر
است این دوادو چیست؟/ گم شده اینجا که
داری کیست؟ (د ف ۲/ ب ۱۶۹۱).

دوالک باختن davālak-bāxtan: کنایه

از حيله گری و نفاق: ای منافق یا سلیمان
باش یا کافر به دل/ چونت باید با خداوند این
دوالک باختن ۴۲/۱۲۳ و نیز ۱۷/۲۳۱، ۳۴/۶۹.
دوالک نوعی بازی است که با دوال و حلقه و
قلاب روی خاک اجرا می شده است.

دوانزده davānzdah: دوازده: بنمایم

دوانزده صفِ راست/ همه تسبیح خوان بی
آواز ۲۳/۶۹. در نوروز نامه (ص ۴) آمده است
« چون کیومرث این روز را آغاز تاریخ کرد،
هر سال آفتاب را به دوانزده قسمت کرد. ».

دوانه davāne: در حال دویدن، دوان: در

ره غمری به یک مراغه چه جوئی/ ای خر
دیوانه در شتاب و دوانه ۲۸/۱۸۲.

دولاب کبود ulāb-e-kabud: آسمان:

وین بلند و بی قرار و صعب دولاب کبود/
گرد این گوی سیه تا کی همی خواهد دوید؟
۳۱/۲۵.

دون ۱- بی چیز، فقیر (در مقابل مایه ور):

پیشه ورناند پاک و هست در ایشان/ کاهل و
بشکول و هست مایه ور و دون ۲۶/۲۳۴.
۲- پست، مقابل شریف: ای تن تیره اگر
شریفی اگر دون/ نیسه گردونی و نییره
گردون ۱/۴ و ۳. ۳- کم و اندک (در مصراع
اول): به دون قوت بس کن ز دنیای دون/
که دانا نجوید ز دنیا دنه ۹/۱۵۷.

دها: ۱- زیرکی توأم با حيله گری: مکر
است بی شمار و دها مر زمانه را/ من زو
چنین رمیده به مکر و دها شدم ۲۱/۶۲ و نیز:
۲۳/۱۸۶، ۳۰/۲۰۳، ۳۶/۱۲۰.

دهدار dehdār: مالک ده، سرکرده اهل

مزارع بزرگ باغبانان: وزین ایستادن به
درگاه شاه/ وزین خواستن سوی دهدار بار
۳۷/۱۶۹. در خراسان کدخدای نام داشته
(مالک و زارع در ایران، فهرست لغات)
است. در بیتی از بوستان (ب ۸۳۵) نیز،
دهخدا مرادفِ دهدار آمده است: نکویی کن
امسال چون ده تراست/ که سال دگر دیگری
دهخداست. به صورت رئیس ده (همان،
بیت ۲۷۶۵) و مهتر ده در سیاست نامه
(ص ۴۰، گزیده شعار) آمده است.

دهری dahri: منسوب به دهر، کسانی که

صانع عالم را افلاک و انجم می دانستند:
عالم قدیم نیست سوی دانا/ مشو محال دهری
شیدا را ۱۱/۷۷ و نیز ۵۸/۲۴۲. از مجموع

مباحث طرح شده در آثار ناصر خسرو در باب دهریان، این مطالب مجملأً به دست می آید: ۱- عالم قدیم است و صانع ندارد بلکه صانع موالید خرد افلاک و انجم است که همیشه بوده و خواهد بود. در نتیجه ابداع و خلق و علم نیز معنایی ندارد، یک سوال اساسی این است که اگر خداوند همیشه بر آفریدن توانا بود، چرا عالم را پیش از آن که آفرید، نیافرید؟ ۲- نفس مردم پس از جدایی از جسد ناچیز می شود چون وجود آن به اعتدال طبایع است و زمانی که این اعتدال به هم می خورد، نفس یا بیمار می شود یا از بین می رود. بنابر این معاد هم معنایی ندارد. ۳- طبق یک برداشت از آیه «و قالوا ما هی الا حیات الدنیا نموت و نحیا و ما یهلکنا الا الدهر...». س ۲۴۵/۴۵، زمان گذرنده است اما دهر سرمدی و دائم است چرا که باطن زمان است و به واسطه آن ازل به ابد می پیوندد. رک: جامع الحکمتین: ۲۱۱، ۳۱. زاد المسافرین: ۲۷۵، ۳۱۷ و نیز: فرهنگ فرق، محمد جواد مشکور.

دهقان dehqān: ۱- امیر ناحیه، فرمانروا: چرا خوانم چو قرآن کردم از بر/ به جای ختم قرآن مدح دهقان ۲۹/۴۸. ۲- ایرانی: چون باز نجوئی که اندراین باب/ تازیت چه گفت و

چه گفت دهقان ۲۷/۷۱ و نیز: ۵/۱۳۶، ۵/۳۹. ۳- باغبان، کشاورز، اینجا مقصود امام است: دهقاننش یکی فاضل و معروف بزرگ است/ در باغ مشو جز که به دستوری دهقان ۲۳۲/ ۲۷ تازی و دهقان →

دهقانی: محل زراعت و کشت و کار، مجازاً آبادانی: اندر این تنگی بی راحت بنشسته/ خالی از نعمت وز ضیعت و دهقانی ۲/۲۰۸ و نیز: ۱۷/۱۸۳.

دیات diāt: جمع دیه، خون بها: گر بخواهد ایزد از عباسیان/ کشتگان آل احمد را دیات ۲۲/۱۵۳.

دیار dayyār: کس، شخص: وانکه یزدان بر زبان او گشاید قفل علم/ جز علی المرتضی اندر جهان دیار نیست ۴۲/۱۴۷ و نیز ۴۲/۷۶، ۱۳/۱۶۷.

دیان dayyān: چیره و غالب، قهار: آن را که گزیدی تو خدایش نگزیده ست/ در خلق ندانی تو به از خالق دیان ۷۳/۲۳۲.

دیب dibā: پارچه ای که تار و پود آن هر دو از ابریشم است. (فرهنگ البسه مسلمانان، ص ۱۰۸): هم چنان باشم ترا من چون تو باشی مر مرا/ گر همی دیات باید جز که ابریشم متن ۴۴/۱۲۳. این پارچه به رنگ های مختلف و در شهر های مختلف بافته می شد که شستری یا شوشتری و سپاهانی آن شهرت

بیشتری داشت .

دیباج : ۲۱/۹۰ دیبا →

دیبای سپاهانی : ۲۵/۲۰۸ دیبا →

دیدار: چهره ، رخسار : گرد غربت نشود
شسته ز دیدار غریب / گر چه هر روز سر و
روی بشوید به گلاب ۲/۸۶ .

دیداری : آشکار و پیدا ، قابل دیدن : مردم
ز راه علم بود مردم / نه زین تن مصوّر دیداری
۳۱/۲۳۳ .

دیدن : رأی دادن ، نظر دادن و مصلحت
دانستن : با چنین حکم مخالف که همی بینی /
تو فرومایه پدر زاده شیطانی ۳۶/۲۰۸ .

دیرمدار dir- madār : مجازاً کم ارزش ،
صفتِ درم ناروان و غیر رایج که به همین
علت به صاحبش بر می گردد : دشنام دهی
باز دهندت ز پی آنک / دشنام مثل چون درم
دیرمدار است ۴۰/۴۰ .

دیم dim : چرم ، ادیم : سخن جوید نجوید
عاقل از تو / نه کفش دیم و نه دستارِ شاره
۲۲/۲۲۱ .

ذ

ذباب zobāb: مگس: در خور قول نکو
باید کردنت عمل / تو ز گفتار عقابی و به
کردار ذباب / ۳۲/۱۸۹.

ذَرَّ: جمع ذره و به همان معنی است: بسیار
گشادند به پیشم در دعوی / دعوی ها چون
کوه و معانیش کم از ذر ۶۳/۵۹. هم چنین به
معنی موران خرد هم آمده است اما با توجه
به کلمه کوه در این بیت و نیز بیت فرخی (ص
۱۴۲) معنی ذره مناسب تر است: شکر ایزد را
کان انده و آن غم بگذشت / کار چون چنگ
شد و انده چون کوه چو ذر .

ذَوَاتُ ذَوَاتُ: یونس بن متی پیامبر (ع) که مطابق
آیات قرآنی مدتی در دریا و شکم ماهی و
تاریکی غرقه بود تا به خداوند ملتجی شد و
نجات یافت: هر که مر این آب را ندید در
این آب / تشنه چو هاروت ماند غرقه چو
ذواتون ۲۳/۴.



رافضی *rāfezi*: اینجا مقصود شیعی است و ترک کننده دین: وان کونه براین طریق باشد/ او کافر و رافضیست و بی دین ۴۱/۲۴ و نیز: ۲۲-۲۳/۱۳۵. این نام در بدو امر بر گروهی از پیروان امام علی (ع) اطلاق شد که با زید بن علی بن الحسین (ع) بیعت کردند و چون شرط آنها را در باب شیخین نپذیرفت او را ترک کردند. پس زید گفت: رَفْضُونِی، آنگاه بدین نام خوانده شدند. مولف تبصره العوام (۳۵) می نویسد: «پیروان زید نخست گمان بردند خروج او بر هشام بن عبدالملک به اذن امام صادق (ع) است و چون معلوم شد که امام زید را منع کرده، از فرمان او باز گشتند و به همین سبب زید خطاب به آنها گفت: رَفْضُونِی و این نام از آنجا معروف شد.». زید اصول و فروع را از واصل بن عطا پیشوای معتزله فراگرفت. (هفتاد و دو ملت، ص ۱۱۵). بعد ها این لقب از طرف اهل سنت به شیعیان داده شد و آن لقبی تحقیر آمیز بود چنان که شیعیان در مقابل این لقب آنها را ناصبی می نامیدند. (تبصره العوام، ص ۲۸) و لحن خطاب ناصر خسرو نیز موید همین موضوع است. کشف المحجوب هجویری (ص ۲۳۲) از نخستین منابعی است که در آن کلمه رافضی به صورت جمع به کار رفته است: «... اسم حلاجی بر خود

راجل: پیاده، بدون مرکب: هر که مراور ا بر این مقام بگیری/ گر چه سوارست عاجز آید و راجل ۷/۶۱.

راحله: ستور بارکش، شتر: ای مانده در این راه گذر راحله ای ساز/ از علم و ز پرهیز که راحت به قفارست ۱۵/۴۰. در وجه دین (۲۲۹) نوشته است: «و راه یافتن به سوی کعبه به زاد است و راحله و تأویل زاد علم و تأویل راحله حجت است و داعی...».

راس *rās*: راه: نشد از ما بدین رسن یکتا/ هر که بشناخت پای خویش از راس ۲۱/۲۰۹. ابدال بین حرف س و حرف ه صورت گرفته است.

راستانه *rāstāne*: دقیق: این عالم سنگست و آن دگرزرز/ عقلست ترازوی راستانه ۲۴/۱۰۷. بیت بعد چنین است: چون راست بود سنگ با ترازو/ جز راست نگوید سخن زبانه ۲۵/۱۰۷. درخوان اخوان (۲۴۴) راستاراست به کار رفته است: «بر اندازه کار او باشد راستاراست نه کم و نه بیش».

نهاده و اندر امر وی غلو می کردند چون روافضه اندر تولای علی .»

راوی rāvi: کسی که شعر شاعر را با صدای خوش در حضور دیگران بخواند یا روایت کند: اگر راست گویند گویند ما/ همه راوی و ناسخ ناصریم ۵۰/۲۴۱.

راه مند rāhmand: ظاهراً به معنی رد پا و راه است: راه مند بدکنش هرگز مرو/ تا نگردي درد مند و آهمنده ۲۳/۲۰۷. مقصود این است که از راهی که بد کنش رفته، تو مرو. در فرهنگ های معتبر یافت نشد.

راهداران: راهزنان، دزدان: خدا از شر و رنج راهداران/ گروه خویش را ایمن بداراد ۲۶/۲۹. در داستان های بیدپای (ص ۱۳۳) آمده است: «... دیات در جنایت ها و حد در گناه ها و دست بریدن دزدان و بر دار کردن راه داران از میانه برداشته آمدی .»

راهوی rāhavi: یکی از مقام های دوازده گانه موسیقی قدیم ایران: راه طاعت گیر و گوش هوش سوی علم دار/ چند داری گوش سوی نوش خورد و راهوی ۱۵/۱۶۴. راهوی مقلوب کلمه راهوی است و به نظر می رسد گوشه رهاب یا رهایی که در افشاری نواخته می شود تحریف همین کلمه راهوی است. (حسینعلی ملاح، منوچهری دامغانی و موسیقی، ص ۱۵۵). هم چنین در قابوس

نامه (ص ۱۹۶) جزو پرده ها ذکر شده است: « و پرده سپاهان و پرده نوا و ... پرده راهوی و شرط مطربی به جای آر. ». منوچهری (ص ۱۵۲) سروده است: رهی گوی خوش ورنه بر راهوی زن / که هرگز مبادم ز عشقت رهایی .

راهی rāhi: مسافر، رونده: این جهان راه است و ما راهی و مرکب خوی ماست/ رنجه گردد هر که از ما مرکبش رهوار نیست ۹/۱۴۷.

رباط: ۱- کاروان سرای کنار جاده و منزل گاه بین شهر ها و روستا ها: به سخاوت سمری از بس که وقف رباط/ به فسوسی بدهی غله گرمابه و تیم ۲۹/۱۷۰. رباط جهت استراحت مسافران و اقامت گاه صوفیان و دانشمندان ساخته می شده و مخارج آن معمولاً از محل درآمد های موقوفات خیرین تأمین می شده است. در تاریخ بیهقی آمده است: «چون محمد علی به بست آمد فتح با او یکی شد اندر غارت کردن و مال بستدن، مردمان به رباط ها و جاهای مبارک همی شدند و دعا همی کردند .» شاهد از ل، د ۲- مجازاً جهان: بر راه خلق سوی دگر عالم/ یکی رباط یا یکی آهونی ۱۰/۱۸۱ و نیز: ۱/۲۳۸.

فانیست ازانکه کرده این بی خرد رحاست
۱۲/۱۸۶.

راحیق rahiq: شراب بهشتی: چه باید ترا
سلسیل و رحیق/ چو خرسند گشتی به سرکه
و شخار ۳۰/۱۶۹ و نیز ۶/۸۹. این کلمه در
قرآن (س ۲۵۸۳) آمده است: «يُسْقَوْنَ مِنْ
رَحِيقٍ مَخْتُومٍ».

رُخام: نوعی سنگ سید: منگر به مثل جز
از ره عبرت/رخساره خشک چون رخامش را
۲۹/۲۳۵ و نیز: ۳۴/۷۲، ۲۵/۱۰۰، ۳۶/۱۷۳.
فردوسی سروده: صد و شصت بالای زرین
ستام/ دو پیل از سپیدی چو کوه رخام. از
ل، د.

رخپین roxpin: دوغ جوشانده سخت
شده، قَرِه قُرُوت: سرخ است قند چون رخپین
لیکن/ شیرینیش جدا کند از رخپین ۱۱/۴۱ و
نیز: ۷/۱۴، ۱۳۳/۲۴. در ل، د رخپین ضبط شده
و دوغ ترش سخت نشده معنی شده است.
در هدایه المتعلمین (ص ۲۸۳) نیز آن را با
ترف → همراه آورده است: «رخپین مضرت
عصب کمتر کند از ترف ...». و نیز: «و
بعضی آن بوند که سودا انگیزند چون ...
کرنب و رخپین و ترف و باتکان ...» ص
۱۵۷. معلوم می شود که رخپین و ترف دو
چیز است نه - چنان که برخی فرهنگ ها
ذکر کرده اند - یک چیز، هم چنین رک:

ربون rabun: بیعانه اعم از پول و زر و
سیم، گرو گذاشته: ای مرترا گرفته بت
خوش زبان زبون/ تو خوش بدو سپرده دل
مهربان ربون ۱/۲۴۴.

رجعت ra(e)j'at: ۱- بازگشت سیارات:
کوکب علم آخر سر بر کند/ گر چه کنون
تیره و در رجعت است ۲۶/۱۲۴. اصطلاح
نجومی است، برخی از سیارات به ویژه
خمسه متحیره شامل - زحل، مشتری، مریخ،
زهره و عطارد - (مفاتیح العلوم، ۲۱۶) گاهی
حرکت به توالی حرکت بروج یعنی مستقیم
دارند و گاهی بر خلاف آن و گاهی ساکن
به نظر می رسند، حرکت بر خلاف توالی
آنها را رجوع یا تراجع یا تدویر گفته اند و
کوکب در این حالت راجع لقب دارد.
(فرهنگ اصطلاحات نجومی، ص ۳۱۴).
مفهوم بیت این است که اکنون ستاره علم
نوری ندارد اما به زودی به اوج درخشش
خود خواهد رسید ۲- بازگشت به دنیا پس از
مرگ: سقراط اگر به رجعت باز آید/ غشری
گمان بریش ز عشرینم ۳۷/۶۰. خاقانی
سروده: کاشکی آدم به رجعت در جهان باز
آمدی/ تا به مرگ این خلف هر مرد و زن
بگریستی شاهد از (ل، د).

رحا rahā: آسیا، اینجا مقصود فلک است:
باقی است چرخ کرده یزدان و شخص تو/

معارف بهاولد (۲۰۴) که مصحح همین بیت ناصر خسرو را در توضیح کنایه: «رخپین از پیشانی آویختن» شاهد آورده است.

رخت بر بستن: کنایه از سفر کردن و رفتن: چون فرود آمد به جایی راستی/رخت بر بندد از آنجا افتعال ۲۵/۳۴.

رخت برداشتن: کنایه از آماده سفر شدن و رفتن: ز منزل دلت این خوب و پر هنر سفری/بدان که روزی ناگاه رخت بردارد ۳۷/۱۳۱.

رخت در جوال کسی ماندن: کنایه از چیزی پیش کسی داشتن: چه ت بود نگشتی هنوز پیری/ که ت رخت نمانده ست در جوال ۴/۱۵۲. این ترکیب در فرهنگ ها نیست. ظاهراً معنی بیت این است که دهر به شاعر می گوید: تو هنوز پیر نشده ای اما همه چیزت را گرفته ام.

رخصت roxsat: مقابل عزیمت، تکلیف جانشین حکم شرعی: حیل و رخصت بدین در فاش کرد/مادر دیوان به قول بی ثبات ۱۵/۱۵۳ و نیز: ۱۳/۲۱۵. استاد شهیدی در شرح لغات و مشکلات دیوان انوری (ص ۴-۵۶۳) در توضیح بیت: ماشاءالله فراخ چون چه/ چون رخصت های بوحنیفه، نوشته است: «رخصت اصطلاحی است در علم اصول مقابل عزیمت، عزیمت تکالیف و

حقوق هایی است که خدا بر بندگان خویش واجب کرده است از عبادات و حلال و حرام، گاهی ممکن است انجام تکلیفی بر مکلف دشوار باشد در این صورت تکلیف آسان تری جای آن را خواهد گرفت و چنین تکلیفی را رخصت می نامند، مثلاً خوردن مردار حرام است اما اگر گرسنه ای مشرف به مرگ جز مردار نیابد به قصد سد جوع باید از آن بخورد، ابوحنیفه اخبار آحاد را نمی پذیرفت و تعداد اخبار صحیح نزد او از هفده تجاوز نمی کرد و بر مبنای چنین مذهبی پیداست که مجال رخصت فراخ ترا از عزیمت است. غزالی (کیمیای سعادت، ج ۲، ص ۴۷۸) می نویسد: «در حرب و در میان مرد و زن و در صلح میان مردمان در دروغ رخصت است». ناصر خسرو بارها از رخصت های فقه حنفی و مالکی به تندى انتقاد کرده است.

رُخصت کردن: مباح دانستن: صحبت کود کک ساده زنخ را مالک/ نیز کرده ست ترا رخصت و داده ست جواز ۲۳/۵۰.

→ رخصت

رُذاله: ناکس و فرومایه، مقابل خیاره: دهر به پرویزن زمانه فرو بیخت/ مردم را چه خیاره و چه رذاله ۲۶/۱۹۷.

رزمه rezme: بقچه بزرگ، بسته قماش، پشتواره: کهسار که چون رزمه بزآز بد

اکنون/ گربنگری از کلبه نداف ندانش
۵/۱۳۸.

رس ra(o)s: شکم پرست، حریص: ای
رس بجز از بهر تو نگردد/ این خانه رنگین پر
رسانه ۹/۱۰۷ و نیز ۱۵/۱۷۲. در خلاصه لغت
فرس آمده است: «رس بسیار خوار باشد.»

رسانه: حسرت، اندوه: دست رست نیست
جز به خواب و خور ایراک/ شهر جوانی پر از
زرست و رسانه ۷/۱۸۲ و نیز ۹/۱۰۷.

رسانه خوردن: حسرت خوردن، اندوه
خوردن: تو پنجاه سال از پس عمر ایشان/
فسانه شنودی و خوردی رسانه ۱۰/۲۰.

رستار rastār: رها، نجات یافته: گر همی
گوید که یک بد را بدی یکی دهم/ باز چون
گوید که هرگز بد کنش رستار نیست ۲۹/۴۷.
از رَس یا رست (رستن، رهیدن) + تار، یا از
پسوندفاعلی و اتصاف (زیرنویس برهان) در
پهلوی نیز رستار است. در ترجمه کلمه ناج
در (س ۴۲۲/۱۲) در فرهنگ نامه قرآنی
(۱۴۶۴) معادل های رستار، رستگار و رهاننده
آمده است.

رستن rostan: رویدن، متولد شدن: ز
رنج تو نرستم تا برستم من/ چه چیزی تو که
نه رستی و نه رستی ۸/۱۷۸. خطاب به جهان
می گوید: من تا رویده ام (زندگی کرده ام)
از تو رهایی نداشته ام، تو چه موجودی

هستی که خود نیز نه رویده ای و نه رهایی
پیدا می کنی؟. در جامع الحکمتین
(ص ۱۹۰) آمده است: اگر کژ برو رسته ای
سوختی/ و گر راست بر رسته ای رسته ای.
رستن: رهایی پیدا کردن: ز رنج تو نرستم
تا برستم من/ چه چیزی تو که نه رستی و نه
رستی ۸/۱۷۸.

رسم و حد rasm-va-had: دو اصطلاح
منطقی: اسم تو ز حد و رسم یزار/ ذات تو ز
نوع و جنس برتر ۲/۱۱۳. در جامع
الحکمتین (ص ۸۴) آمده است: «اما رسم
لفظی کوتاه باشد که گفته شود بر چیزی کان
لفظ مر آن چیز را از دیگر چیزی جدا کند و
آن لفظ دلیل باشد بر ذات آن چیز به عرض و
رسم را از جنس چیز گیرند و ز خاصه او چنان
که گویم رسم مردم آن است که او زنده
خندنده است یا زنده گیرنده چشم، پس زنده
رسم او باشد گرفته از جنس او که آن حیوان
است و خندیدن آن است که مردم را خاصه
است و این رسم باشد مردم را و رسم به حد
نزدیک است مگر آن که رسم را خاصیت آن
است که به وهم او را شاید بر گرفتن بی آن
که آن چیز که مر رسم او را باشد برخیزد،
چنان که گریه چشمی را به وهم بر توان
گرفتن از مردم بی آن که مردم بر خیزد ...».

رش raš: ۱- نوعی پارچه ابریشمی گرانها: با نبوت چه کار بود اورا/ چون برفت از پس رش و کرباس ۱۳/۲۰۹. خاقانی (۳۷) سروده: بر قد لاله قمر دوخت قبا های رش/ خشتک نفتی نهاد بر سر چین قبا. شاهد از ف، سخن. ۲- مخفف آرَش واحد طول که از آرنج تا سر انگشتان است: موسی به قول عام چهل رش بود/ وز ما فزون نبود رسول ما ۹/۹۸ و نیز: ۲۰/۲۱۹، ۲۰/۱۳۴.

رعات ro'at: چوپانان، اینجا مجازاً حاکمان و سلاطین مقصود هستند: هر زمان بتر شود حال رمه/ چون بُودش از گرسنه گرگان رعات ۲۱/۱۵۳.

رفو rofu: ترمیم جامه و پیوستن مجدد تار و پود آن، از ریشه رفو: جامه دین مرا تار نماندی و نه پود/ گر نکردی به زمین دست الهی رُفوم ۲۵/۲۰۴.

رگ اوداج به نشتر خاریدن: کنایه از نابود کردن خود به دست خود: چونکه بر خویشتن امروز نبخشائی/ رگ اوداج به نشتر ز چه می خاری ۳۰/۳۵.

رگو rogu: لته و رقعۀ یا تکه پارچه عسلی: زیشان برست گبر و بشد یک سو/ بردوخته رگو به کُتِف ساره ۱۳/۱۳۹. رگو و عسلی پارچه زردی بوده که: «ذمیان برای تمییز در بلاد اسلام به طرف کتف می دوخته اند.»

حواشی مینوی بر دیوان چاپ دهخدا، ص ۶۴۹. در این چاپ و ف، سخن رکوی و رکو ضبط شده است.

رم: رمه، گله گوسفند و اسب و نظیر آن، اینجا مقصود عامه خلق است: شبان گشت موسی به کردار نیک/ چنان چون شنودی بر این خفته رم ۱۷/۳۰ و نیز ۳۷/۶۷.

رامارم ramāram: برابر و مساوی: بسیار مگوی هر چه یابی/ با خار مدار گل رمارم ۲۰/۶۷ و نیز ۳۲/۱۳۰.

رمکی ramaki: رم کننده، رام نشده: پند بپذیر و جو کُره رمکی سخت مرم/ جاهل از پند حکیمان رمد و کُره ز شیب ۱۰/۲۵۴.

رندیدن randidan: تراشیدن، رنده کردن، مجازاً آزرده و لاغر کردن: به روز و شب همی کاهد تن مسکین من زیرا/ به رنده روز و سوهان شبم دایم همی رندی ۸/۱۵۸.

رنگ rang: بز و گوسفند کوهی: بخت چون با گله رنگ بیاشوبد/ سر نگون پیش پلنگ افتد رنگ از رخ ۸/۲۲۷.

رنگن rangen: رنگین، رنگ دار: خاک و آب و باد و آتش کان ندارد رنگ و بوی/ نرگس و گل را چگونه رنگن و بویا کند ۳۲/۱۸۴. دل، د این کلمه وارد نشده است.

رنگی و سنگی شدن: کنایه از بها یافتن و قیمتی شدن: ای گوهر بی رنگ بدین کان

دوم در/ رنگی شو و سنگی و ممان عاجز و حیران ۱۵/۲۳۲. مقصود از کان دوم کالبد است.

روا rovā: زیبایی و جمال ظاهری: گر روا گشت بر اوباش جهان زرقِ جهان/ تو چو اوباش مرو بر اثر زرق و رواش ۱۱/۱۲۹.

روا ravā: جایز، سزاوار: بدو زنده گشته ست مردار خاک / اگر دست یزدانش گویم رواست ۲۰۳/ و نیز ۳۵/۱۷، ۴۶/۲۱۳.

رواس: کله فروش، کله پز: خرد و جهل کی شوند عدیل / بز را نیست آشنا رواس ۳۰/۲۰۹. در مناقب العارفین (۶۸۹) آمده است: «... از حجره خود بیرون آمدی و به دکان رواسی رفتی و قطعه دادی و از آب سر بستدی و تناول فرمودی ... مگر رواسی معلوم کرد که او از اهل ریاضت است.»

روا شدن: برآورده شدن: صد بندگی شاه بیایست کردیم/ از بهر یک امید کزو می روا شدم ۱۲/۶۲.

روانه: زود، فوری: با تو روانه است روزگار حذر کن/ تا نفریبد در این رهت بروانه ۴/۱۸۲. شاعر بین دو «روانه» جناس تام بسته است.

روائی: رونق و رواج: گر بتوانست زنده داشت چرا گشت/ گر نه ازین بارنامه جست و روائی ۲۸/۴۲. در قابوس نامه (۱۲۰) آمده

است: «هر چه خری در وقت کسادی خر و آنچه فروشی در وقت روایی فروش».

روبودن ru-budan: صلاح بودن، مصلحت داشتن: وان مرغ را بجزغم خور دانه دگر نیست/ برخیز و پای او گیر گر هست رو و گر نیست ۷/۷۰.

رؤبه و عجاج: روبه پسر عجاج است از قبیله تمیم و از شعرا و علمای بزرگ بصره بوده است. عجاج پدر رؤبه است که او نیز رجز گویی مشهور بوده است: گر شنودی همی اشعار من/ گنگ شدی رؤبه و عجاج لال ۵/۱۶۵. در دیوان منوچهری (دیوان، ص ۸۱) به صورت رؤبه عجاج به کار رفته است.

رود rud: ۱- رشته یا وسیله ای که بر روی زه سازها می کشند تا صوت ایجاد شود، آرشه: کار دنیا را همان داند که کرد/ رطل پرکن رود بر کش بر رباب ۳۱/۱۹۳. ۲- هم مطلق سازو هم یک نوع ساز زهی مثل بربط یا عود: گشتنت ستور وار تا کی/ با رود و می و سرود و ساغر ۲۵/۴۳ و نیز: ۳۵/۸۷.

رودِ رباب: ۱۰/۱۳ رود →.

رود زم rude-zam: رودی به نام زم در منابع جغرافیای تاریخی نیست اما شهری به این نام وجود داشته و به خاطر عبور جیحون از کنار آن به نام شهر محل عبور به رود زم

۶/۲۷. در ل، د همین بیت به صورت روز روز آمده است.

روز کور ruz-kur: کنایه از شخص بد اقبال: چون مرد شور بخت شد و روز کور/ خشکی و درد سر کند از روغنش ۸/۲۱۰. اینجا به معنی کسی است که بر اثر بخت بد هر کاری بکند نتیجه اش به ضرر او خواهد بود. در ل، د کنایه از کسی که چیز عیان را نبیند و به غایت بی خرد باشد، معنی شده و همین بیت شاهد آمده است. به این معنی در کلیله و دمنه (۱۹۲) آمده است: «این سپهر کوژپشت شوخ چشم روز کور است، مردمان را نیکو نشناسد و قدر ایشان نداند».

روزنامه: دفتری که شامل شرح گزارش روزانه و یادداشت وقایع بوده است: یکی روزنامه است مر کارها را / که آن را جهاندار دادر دارد ۶۰/۱۷۹. در مفاتیح العلوم (ترجمه خدیو جم، ۵۷) آمده است: «... کارهایی که در هر روز انجام می شود مانند گرفتن خراج یا پرداخت نفقه و غیره را در آن می نویسند». در کلیله و دمنه (ص ۱۰) آمده است: «... که روزنامه سعادت به اسم و صیت آن مورخ گشت».

رومی rumi: نوعی پارچه ابریشمی، دیای رومی: از گلاب و مشک سازی خشت او را آب و خاک / در ز عود و فرش او رومی و

باز خوانده شده است: ترا فردا ندارد سود آب روی دنیائی/ اگر بر رویت ای نادان برانی آب رود زم ۳۲/۳۸ و نیز: ۳۴/۳۰. اصطخری (ص ۲۳۴) زم را در حد خراسان و مردم آن را ستوردار و آنجا را به همراه اخسیک (اخسیک) در کناره جیحون و سر حد بیابان دانسته است. لسترنج (ص ۴۲۹) نوشته است: «شهر زم در کنار جیحون واقع بود و همان کرخی امروز است». نیز در الاعلاق النفیسه (ص ۱۰۴) آمده است: «جیحون ... به ترمذ رسیده از آنجا به زم و سپس به آموی و بعد به ناحیت خوارزم وارد شده از شهر خوارزم عبور می کند». فرخی (ص ۲۲۶) نیز در بیتی آن را به همین نام آورده: وز خون حلقشان همه بر گوشه حصار/ رودی روان شده به بزرگی چو رود زم.

رود فرب ۲۴/۴۴ ← **ریگ آموی و رود فرب**.

روز بازار ruz-bāzār: رونق کار و بار و گرمی بازار (دیوان ظهیر فاریابی، ص ۴۱۸): روز بازار ساخته ست ابلیس/ وین سفیهانش روی بازارند ۱۰/۲۲۸.

روز روزان ruz-ruzān: روز به روز، هر روز: هر که بچه مار بد را روز روزان خور دهد/ زود بر جان عزیز خویش اژدرها کند ۹/۱۸۴ و نیز به صورت روز روز: ۳۴/۱۲۸،

بو قلمون کنی ۲۵/۱۲.

روی ruy: ۱- گونه، وجه، رویه: ولیکن گیارا بیاید شناخت/ ازیرا سخن را درین رویهاست ۲۰۳/۴- چاره، علاج: نیست جز آن روی که دل زین خسیس/ خوش خوش بی رنج و جفا بر کنم ۹/۱۴۴ و نیز: ۱۶/۱۹۱.

روی بازار: کالای زیده و برگزیده بازار: روزبازار ساخته ست ابلیس/ این سفیهانش روی بازارند ۱۰/۲۲۸. این ترکیب در فرهنگ های معتبر یافت نشد.

روی پر آژنگ کردن: کنایه از خشمگین شدن: زی تو آید عدو چو نصرت یافت/ کرده دل تنگ و روی پر آژنگ ۱۰/۱۷۶.

روی و ریا: تظاهر و خود نمایی: گر روی بتابم ز شما شاید زیراک/ بی روی ستمگاره و با روی و ریائی ۳۸/۲۱۳ و نیز: ۲۱/۱۰. بیت در ل، د به صورت روی ریا آمده است. ۲- ملاحظه، محابا: کرا خواند هرگز که ش آخر نراند/ نه جای محابا و روی و ریاست ۲۴/۲۰۳.

رویهند ruyhand: شهری در بلاد هند: چو در قرطه ترا خود جای غزو است/ نباید شد به ترسا و به رویهند ۱۸/۸۴. جلوی این بیت مصححان علامت سوال گذاشته اند و در

فهرست اییات مورد شک (ص ۷۳۹) نوشته اند: «ترسا و رویهند محتمل است دو نام از بلاد کفر بوده و تصحیف شده...». در حدود العالم (ص ۲۱۴) آمده است: «ویهند شهری بزرگ است و پادشاهی وی جیال است...» و در پانوشته همان صفحه در توضیح آن آمده است: «ویهند، اود بهانده = اوهند بین رود سند و رود کابل... و جیال پادشاه آن حریف تیره روز سلطان محمود بود...». بنابر این حدس مصححان دیوان در باب تصحیف نام ویهند به رویهند ممکن است درست باشد. افزوده می شود مقصود از ترسا در این بیت، کل بلاد غیر مسلمان یعنی روم در نظر است.

رهایش: اسم مصدر از رستن یا رهیدن نجات و خلاص، چو ماهی به شست اندرون جان تو / چنان می ز بهر رهایش طپد ۲۸/۱۲۸ و نیز: ۲۵/۵۲، ۱۴/۴۴.

ریان rayyān: آبدار، شاداب و با طراوت، اینجا مقصود ستارگان هستند: زین کله نیلی کزو نمایند/ رخشنده رخان دختران ریان ۵/۷۱.

ریاحین rayāhin: استعاره از موی سرو زلف: در لشکر زمانه همی گشتم/ پرگرد ازین شده ست ریاحینم ۱۱/۶۰. در اصل به معنی گیاهان و میوه ها است.

ریخته: از هم پاشیده ، پوسیده : بند قبای چاکری سلطان / چون از میان ریخته نگشائی ۱۳/۳ . مصححان دیوان جلوی این بیت علامت سوال گذاشته اند و در فهرست ابیات مورد شک (۷۳۵) نوشته اند : « شاید ریخته به معنی ریزیده یعنی ذوب شده و میان ریخته به معنی کمر باریک و لاغر باشد و خطاب به کسی است که عمری را به چاکری گذرانده چندان که از کمر او جز استخوان چیزی به جای نمانده است . » . تعبیر میان ریخته را می توان مجاز به علاقه ما یکنون به معنی میانی که بعد از مرگ ریخته خواهد شد ، دانست . لباس چاکری را چرا از میانی که عن قریب خواهد پوسید ، بیرون نمی آوری ؟ استخوان ریخته و ریزیده بعد از متلاشی شدن جسد در متون دیگر نیز آمده است : « چو شدم به محله مردگان - آی به گورستان - و فراهم دارنده استخوان های ریزیده ... » . ترجمه مقامات حریری ، رواقی ، ص ۷۲ . نیز سنایی (تازیانه های سلوک ، ۱۷۹) سروده است : پوشش از دین ساز تا باقی بمانی بهر آنک / گر بر این پوشش نمیری هم تو ریزی هم کفن .

ریزا کردن: riza-kardan: ریز ریز کردن، متلاشی کردن : سیم را گر برشد بر یک دگر آتش همی / چون هم آتش مر سرشته سنگ را ریزا کند ۳۴/۱۸۴ .

ریش لاندن: riš-lāndan: ریش جنباندن کنایه از سخن گفتن : پیش من چون بنجبدت زبان هرگز / خیره پیش ضعفا ریش همی لانی ۲۸/۲۰۸ . نیز ← لاندن . در ل، د بیت به صورت : پیش من چون که نجبدت زبان هرگز / خیره پیش ضعفا چون که همی لانی ، ضبط شده است .

ریگ آموی و رود فرب: نام دو منطقه در کنار جیحون : ایمنی و بیم دنیا همبر یکدیگرند / ریگ آمویست بیم و ایمنی رود فرب ۲۴/۴۴ . مقصود از ریگ آموی همان بیابان آموی یا آمو یا آمل و آمو است .

مقارن هجوم مغول نام جیحون و سیحون از استعمال افتاد و به جای رود جیحون آمویه یا آمودریا و به جای سیحون سیر دریا معمول شد . آموی نام ولایت و شهری بوده در ساحل چپ جیحون بر سر شاهراه خراسان به بخارا و ماوراء النهر که امروز چهار جوی خوانده می شود . (لسترنج ، جغرافیای سرزمین های شرقی، ص ۴۵۶، ۴۶۲) . این منطقه با نام های وادی آموی (فرخی: ۳۶۶) ، زمین آمو و صحرای آموی (عنصری: ۷۴، ۲۶۸) و ریگ آموی (رودکی ، ۲۷) در متون آمده است . راه اصلی خراسان به مرو از بیابان عبور می کرده و این منطقه را کلاً بیابان آموی نامیده اند . در باب فرب، قابل ذکر

است که در منابع جغرافیای تاریخی از رودی به نام رودِ فرب نام نبرده اند، لیکن در ملتقای ریگِ آموی به رود جیحون منطقه و شهری به نام فَربر است که مقابل آمویه واقع شده و بر سر راه بخارا بوده است. طبق گفته ابن حوقل مرکز آمویه و جزء آن (ص ۲۰۶) به شمار می رفته است. به گفته مقدسی از ساحل شمالی جیحون یک فرسخ فاصله دارد، این قول را گفته اصطخری (صص ۲۷۰، ۲۶۸، ۲۴۵) نیز تأیید می کند: «فربر شهری است به نزدیک جیحون و روستا دارد، اول ماوراء النهر است، از بخارا یک مرحله به فَرخشه است و هشت منزل بیابان است که هیچ آبادانی نیست... و چون خواهند از جیحون بگذرند و به راه آمل (آموی) سوی خوارزم شوند از بخارا تا فربر دو مرحله و از جیحون آنجا بگذرند». نظیر این مطلب در حدود العالم (ص ۳۳۰) نوشته شده است: «فربر شهرکی است بر لب جیحون و میر رود آنجا نشیند و اندر میان بیابان است». با این توضیحات معلوم می شود که مقصود ناصر خسرو همین ساحل فربر است که در واقع به نام این شهر، رود فرب خوانده شده و در حقیقت همان رود جیحون مقصود است. تسمیه رود به شهرِ نزدیک به آن معمول بوده است یعنی رود جیحون از شهر هایی که عبور

می کرده گاه به نام همان شهر ها خوانده می شده است و شاعر احتمالاً به خاطر قافیه یا تلفظ محلی فربر را به فرب تغییر داده است. در کتاب صوره الارض (ترجمه شعار، ص ۲۰۴) به استفاده مردم فربر از آب جیحون اشاره شده است: «رودخانه جیحون از ترمذ... می گذرد و به خوارزم می رسد و به دریاچه خوارزم می ریزد. از این رود در ختل و ترمذ تا ناحیه زم استفاده نمی کنند اما در ناحیه زم و آمل و فربر تا خوارزم از آب آن استفاده کرده همه زمین های خود را آباد می کنند.»

مقصود بیت این است که سختی دنیا و آسانی آن با هم است چنان که بیابان آموی باعث بیم مسافر و دیدن رود فرب به دنبال آن باعث امنیت خاطر او می شود

ریگِ هَبیر rig-e-habir: بیابان و ریگزاری در حدود ساحل بحرین که چون حجاج از راه عراق به مکه می روند از آن عبور می کنند و طول آن بیست منزل است. (رک: حدود العالم، ص ۱۷۰): زید شده تشنه به ریگِ هَبیر/ عمرو شده غرقه در آب زلال ۲۶/۱۶۵ و نیز: ۳۲/۴۵، ۲۴۱/۱۸۹.

ریم rim: چرکی که از جراحت ناشی می شود یا هرخلط گونه ای که از سینه بیرون می آید: در غریبی نان دستاسین و دوغ/ به

حفره های جگر را باز می کند و برای خفقان و تشنج نیز مفید است. هم چنین به صورت شربت مصرف داشته و یبطاران آن را در بهبود اسب نیز به کار می برده اند. رک: ل، د و الابنیه (۱۶۵).

چو در دوزخ زقوم و خون و ریم ۱۵/۸۹. در قرآن ریم و خون و زقوم جزو عذاب دوزخیان آمده است. آیه «الْأَحْمِیْمَاءُ وَ غَسَّاقًا»، (س ۲۵/۷۸) در فرهنگ نامه قرآنی (ص ۱۰۶۷) به ریم آبه دوزخیان و آنچه از اندام دوزخیان از خون و چرک بیالیند، ترجمه شده است.

ریم آب-rim-'āb: چرکاب، پلیدی: بدین نیکو تن اندر جان زشت / چو ریمابست در زرین غضاره ۱۶/۲۲۱. این ترکیب در ل، د نیست، در فرهنگنامه قرآنی در ترجمه ماء صدید و غساق و غسلین چند بار ریم آب و ریم آبه و ریم آمده است.

ریمنی-rimani: مکاری، حيله گری: زین رمه یک سو شو و از دل بشوی / ریم فرومایگی و ریمنی ۲۰/۲۳۷ و نیز: ۴۵/۲۱۰ در پهلوی reman ضبط شده است.

ریوند-rivand: گیاهی با ساقه های خزنده زیر زمینی و گل های نر و ماده که در انتهای ساقه جمع می شوند، ریواس: حرارت های جهلی را حکیمان / ز علم و پند گفته ستند ریوند ۵/۸۴. در این بیت خاصیت دارویی آن مطرح است، به نام راوند بیست گونه آن شناخته شده است و گونه خوراکی آن به ریواس نیز موسوم است و انواع چینی و خراسانی دارد. از فواید آن این است که

ز

زحیر zahir: مجازاً رنج و آزرده‌گی و ناراحتی: ور می بمرد خواهند این زندگان همه/پوشش همی ز بهر چه باید بدین زحیر ۳۲/۴۶ و نیز: ۳۹/۱۸۹. مولوی (غ، ش، ج ۳/ص ۲۴) سروده است: اندیشه می کنی که رهی از زحیر و رنج/اندیشه کردن آمد سرچشمه زحیر. در ل، د به معنی پر غم و اندوهناک آمده است.

زرآب zar-'āb: آب طلا که نقاشان و مُدّه‌بان به کار می برند، در این بیت مقصود رخسار شاعر در دوره پیری است: وز طلعت من زمان به زرآب/شسته همه صورت و نگارم ۶/۱۹۸ و نیز: ۱۳/۱۵۰، ۲/۶۷.

زَرّ جَعْفَری: نوعی زر خالص منسوب به جعفر برمکی، مقصود شعرو حکمت شاعر است که با سخن بی ارزش طرف مقابل مقایسه شده است: هیچ نیاری که ز بیم پشیز/سوی زر جعفریم بنگری ۲۷/۲۶، ۲۵.

زَرّ حَقّه: زری که در درون حَقّه (پیرایه دان) است، مقصود گلبرگهای نرگس درغنچه است: همی سازند تاج فرق نرگس/به زَرّ حَقّه و لولوی مکنون ۶/۶۵.

زَرّ سرخ: زر مسکوک به رنگ سرخ، عمر تو زَرّست سرخ و مشک او خاکست خشک/زر به نرخ خاک دادن کار زیرک سار نیست ۱۴/۱۴۷.

زاره zāre: ناله و زاری: سودی نداردت چو فرا شوبد / بدخوزمانه خواهش و نه زاره ۲۵/۱۳۹. اسم مصدر از زار از مصدر زاریدن. **زاولانه** zāvolāne: پای بند آهنین ستور و بندیان: به شهر تو گرچه گران است آهن/نشانی تو بی بند و بی زاولانه ۱۵/۲۰ و نیز ۱۱/۱۰۷. به صورت زولانه و زورانه هم ضبط شده است.

زایشی: زاینده، زائیدنی: پرنور و صور شد ز شما خاک ازیرا/مایه ی صور و زایشی و کان ضیائید ۵/۲۱۳.

زَباله: چاه زباله →

زبذب zabzab: نوعی کشتی: دریاست این جهان و درو گردان/این خلق همچو زبذب و طیاره ۲۸/۱۳۹.

زحام zehām: ۱- رنج و مشقت: دامن او گیر وزو جوی راه/تا برهی زین همه بؤس و زحام ۴۷/۱۸۵. ۲- انبوهی و ازدحام، مجازاً کثرت لشکر: و گر لشکر او ندیدی نبیند/چنان جزیه محشردو چشم زحامی ۳۴/۱۰۰.

زَرُّ مُدَوَّر: پول مسکوک، دینار: وز روزه که فرمودش ماه نهم از سال/ وز حال زکات درم و زَرِّ مدور ۸۹/۲۴۲. فرخی (ص ۱۳۶) دینار مدور به کار برده است: صلتی چون سپری بود که گر خواهم ازو/ پر توان کرد ز دینار مدور دو سپر. در(ل، د) نیست.

زَرُّ مُزَوَّر: زر ناسره و تقلبی: چون زرمزور نگر آن لعل بدخشیش/ چون چادر گازر نگر آن برد یمانش ۶/۱۳۸.

زرعون zar'un: معجونی مرکب از موادی مثل فلفل و زنجبیل و دارچینی که به عسل آغشته و مصرف می شده است: سخن حجت بشنو که ترا قولش/ به بکار آید از داروی زرعونی ۴۱/۱۷۵.

زَرِّ عِیَار: زر خالص: آنگه بمثل سفال بودم/ و اکنون یقین زرعیارم ۶۰/۷۹ و نیز ۶۲/۱۶۹ ۴۵، ۴۶/۴۰.

زرق zarq: نفاق و ریا، حيله و تزویر: فعل همه جور گشت و مکر و جفا/ قول همه زرق و غدر و افسون شد ۱۱/۳۷ و نیز: ۱۶/۱۵۲، ۱۵/۲۵۴، ۱۸۶.۵۱. در کلیله و دمنه (ص ۹۷) آمده است: «به زرق و مکر و شعوزه دست به کار کند.» مصحح در پانوشت همان نوشته است: «این کلمه در کتب لغت عربی نیامده و اصل آن معلوم نیست، معنی قدیم تر آن حقه بازی و تر دستی و چشم بندی است.»

زریو zarir: گیاهی زرد رنگ که فارسی آن اِسپرک یا اسفرک نام داشته است: سروی بدی به قدّ و به رخ لاله/ اکنون به رخ زریو و به قد نونی ۱۵/۱۸۱ و نیز ۴۰/۹۱، ۲۹/۱۸۹. این گیاه ماده رنگی داشته و با آن جامه ها را رنگ می کرده اند رک: صیدنه ص ۳۱۱. فرخی (ص ۱۸۶) سروده است: تا همی سرخ بود همچو گل سرخ عقیق/ تا همی زرد بود همچو گل زرد زریو.

زَرِّین حُسام: شمشیر زرین، استعاره از خورشید: نگه کن سحرگه به زرین حسامی/ نهان کرده در لاژور دین نیامی ۱/۱۰۰.

زریون zaryun: ۱- زرگون، به رنگ زر، مشرق ز نور صبح سحرگاهان/ رخشان بسان طارم زریون است ۹/۱۲۰. در پهلوی به صورت zargonih (مکنزی، برهان) ضبط شده است. ۲- گل کاجیره: حال جسم ما هرچون که بود شاید/ نه طبرخونی مانده ست نه زریونی ۳۷/۱۷۵ و نیز: ۲۳/۲۳۴، ۱۰/۶۵. در فرهنگ ها زرگون را عمدتاً به معانی گل شقایق، و رنگ های زرد و سبز و تازه دانسته اند. شقایق سرخ است و تناسبی با این معنی ندارد ضمن این که آذریون را شقایق دانسته اند نه زریون را و این دو یکی نیستند. در ۹/۱۲۰ معنی زرد رنگ تناسب دارد اما در ۳۷/۱۷۵ زریون باید غیر از رنگ زرد باشد و

ممکن است مقصود گل کاجیره باشد که شبیه زعفران است.

زعیم za'im: وکیل و کسی که از جانب قوم سخن گوید: و گر از بهر ضعیفی دو درم باید داد/ ندهی تا نشود حاضر مفتی و زعیم ۳۰/۱۷۰. از کاربرد این کلمه معلوم می شود زعیم در یک صنف خاص منحصر نبوده و اصناف در حرفه خودشان زعیم داشته اند، در تاریخ بیهقی (۴۸۴) زعیم مجمزان و در شعر فرخی (۲۰۰) همراه با راهداران به کار رفته و در قرآن (س ۷۲۲/۱۲) به معنی ضامن و پذیرفتار (فرهنگ نامه، ۸۲۰) آمده است.

زغار zaqār: گل و لای همراه با خس و خاشاک: بنده جهلی و بمانده بدانک/ جان ترا جهل زغاریستی ۳۴/۱۱۵. در فرهنگ ها زمین نمناک و زنگ آینه و شمشیر و معانی دیگر ذکر شده است. از عبارت تاریخ بیهقی (ج ۲/۴۱۰) این معنی بهتر فهمیده می شود: «... و سیل گاوان و استران را در ربود و به پل رسید و گذر تنگ، چون ممکن شدی که آن چندان زغار و درخت و چهار پای بیک بار بتوانستی گذشت.» معنی مصرع دوم این است که جان تو آغشته به گل ولای جهل است.

زقوم zaqqum: گیاهی بسیار تلخ که عمدتاً در بادیه می روید: درغریبی نان

دستاسین و دوغ/ به چو در دوزخ زقوم و خون و ریم ۱۵/۸۹ و نیز ۲۰/۱۴۲. این گیاه برگ های شبیه یاسمین و انواع حجازی و شامی دارد و سقمونیا صمغ آن است که مانند هلیله سیاه رنگ است (ل، د). تعبیر «شجره الزقوم» در قرآن چند بار از جمله در (س ۳۷/۶۲) آمده که خوراک دوزخیان است.

زلیبیا zolibiya: نوعی از حلوا که با روغن زیتون یا روغن کنجد و امثال آن پزند: از پس دیوی دوان چو کودک لیکن/ رود و می است زلیبیاو لکانه ۱۵/۱۸۲.

زلیفن zalifan: بیم دادن، ترساندن، انداز: کرده ست ایزد زلیفت به قران در/ عذر بیفتاد از آنکه کرد زلیفن ۲۳/۷۸.

زم: رود زم →

زمان: گشتن حال های جسم پس یکدیگر تا چون جسم از حالی بحالی شود آنچه بمیان آن دو حال باشد مر آن را همی زمان گویند. (زاد المسافرین، ص ۱۱۰): تقدم هست یزدان را چو بر اعداد وحدان را / زمان حاصل مکان باطل حدث لازم قدم بر جا ۱۰/۱. ناصر خسرو قول دهم از زاد المسافرین را به بحث در زمان اختصاص داده است. در این بحث اقوال کسانی از قبیل رازی و ایرانشهری را - که زمان را جوهر قدیم دانسته اند - رد کرده است. دلیل او این است که

آنچه حال آن گردنده است جسم است و زمان آن است که در آن جسم از حالی به حالی دیگر شود و اگر چیزی بود که حال آن گردنده نبود، جسم نیست و زمان بر آن گذرنده نیست مانند خدای متعال که از زمان برتر است و جسم نیست. هم چنین اگر زمان جوهر بود محال بود که ناچیز شود در حالی که زمان گذشته ناچیز شده است. رک: زاد المسافرین، صص ۱۱۴-۱۱۰.

زمررد zomorrod: سنگی معدنی که معمولاً به رنگ سبز است: هر چه کنون هست زمررد مثال/ باز نداند خرد از کهریاش ۲۲/۲۰۰. زمررد دارای انواعی از قبیل بحری، صابونی، ریحانی، ذبابی و سبز است. بهترین نوع آن را زیرجد دانسته اند که مجوف باشد، برای جلا دادن آن از جلای یاقوت استفاده می شود، زود شکسته می شود و با سوهان قابل سایش است، طاقت آتش ندارد و برای آن خواص بسیاری گفته اند. زمررد را با مینا رنگ می کنند و چنان که در تنسوخ نامه (صص ۶۰-۵۷) آمده است: «به مینا غش زمررد کنند و سنگ های سبز باشد که به زمررد ماند.»

زمهریر zamharir: ۱- زمستان: خورشید چون به معدن عدل آمد/ با فصل زمهریر معادا شد ۲۰/۱۶۱. در خوان اخوان (ص ۱۲۹) آمده

است: «یکی تشبیه مانده به سرمای زمهریر که او فرو دین نقطه عالم است...». ۲- سرمای سخت: وز امروز او هست بهتر پریرم / و گر او سمومست من زمهریرم ۲۸/۲۱۲. این تعبیر در قرآن (س ۱۳۴۷۶) آمده است: مُتَكِنِينَ فِيهَا عَلَى الْأَرَائِكِ لَا يَرُونَ فِيهَا شَمْسًا وَلَا زَمْهَرِيرًا. و ناصر خسرو (خوان اخوان، ۱۲۹) آن را چنین ترجمه کرده «... نینند اندر بهشت نه گرما و نه سرما...». این کلمه معرب است و در پهلوی zam به معنی زمستان است. (مکنزی، برهان قاطع).

زن zan: در حال زدن، زننده: دیوانه شده ست مردم اندر دین/ آن زین سو باز وین از آن سو زن ۳۲/۱۵۵.

زنج نرم بودن: کنایه از رام و مطیع بودن و موافق بودن: تا به مرادم زنجش نرم بود/ پاک صواب است تو گفتی خطاش ۳۱/۲۰۰. **زند خوان** zanū-xān: ۱- استعاره از بلبل: چو آتش خانه گر پرنور شد باز/ کجا شد زندت و آن زند خوانست ۱۱/۱۰۱. ۲- زرتشتی: تو زاهدی و سوی گروهی / بتر زجهود و زند خوانی ۲۲/۱۶۳.

زند و پازند zand-va-pāzand: زند ترجمه کتاب اوستا به زبان پهلوی همراه با تفسیر است و پازند برگردانیدن متون پهلوی به خط اوستایی است: ای خوانده کتاب زند و

پازند/زین خواندن زند تا کی و چند ۱۱/۱ و نیز ۱۴/۱۹۰. رک: تاریخ ادبیات قبل از اسلام، تفضلی، صص ۱۲۰، ۱۱۷. در پهلوی zand از مصدر zan به معنی دانستن و شناختن است. رودکی (ص ۳۶) سروده است: همچو معماست فخر و همت او شرح/ همچو ابستاست فضل و سیرت او زند.

زنگ zang: ۱- نام منطقه ای خشک و اندک عمارت به نام زنگبار یا زنگ و زنج که ولایت سیاهان و زنگیان است: به گرد خویش درآرد کنون ز بیم تو چرخ / ز سند و زنگ و حبش بی قیاس و مرخسری ۱۰/۱۰۴. رک: مسالک و ممالک، ص ۳۸). حدود آن در قسمت شرقی دریای هند است و قسمت انتهایی عدن که نخست به جزیره بربر می رسد که جایگاه زنگیان است. (اعلاق النفیسه، ص ۹۹). هم چنین در سفرنامه (ص ۷۴) ناصر خسرو آمده است: «... اگر از عدن سوی جنوب رود که میل سوی مغرب باشد، به زنگبار و حبشه رود.»

۲- پرتو آفتاب و ماه: سخن چون زنگ روشن باید از هر عیب و آلاش / که تا ناید سخن چون زنگ، زنگ از جانت نزداید ۸/۱۹ (در مصرع اول) و نیز ۷/۱۷۶. ۳- تیرگی و زنگار که از ترکیب اکسیژن با اجسام فلزی حاصل می شود و نیز به صورت

مصنوعی از قرار دادن ورقه مس در تفاله یا دُرِد سرکه (مفاتیح العلوم، ۲۴۷) تهیه می شده است: ۸/۱۹. مصرع دوم.

زِنهار zenhār: ۱- امان، پناه: به زِنهار گیتی مده دل نه رازت / که گیتی نه راز و نه زِنهار دارد ۳۱/۱۷۹ و نیز: ۳۳/۹ (مصرع دوم)، ۱۵/۷۹. ۲- پرهیز (برای تحذیر): زِنهار، بدین زِنهار خواره/ ندهی خرد و جان زِنهاری ۲۷/۱۴، ۱۷.

زِنهار خوردن: خیانت کردن، پیمان شکستن: چون همی بر من زِنهار خورد دنیا/ خویشان چون دهی ای پور به زِنهارش ۴۳/۵۴ و نیز ۳۳/۹ (مصرع اول)، ۳۰/۱۲۷، ۲۷/۱۴، ۸/۱۸۹.

زِنهار دادن: به امانت گذاشتن: آن مال خدایست که زِنهار نهاده ست / اندر دل پاکیزه پیغمبر و آلش ۵۴/۲۲۸، ۲۴/۹۵.

زِنهاری: امانت نهاده، امانتی: زِنهار بدین زِنهار خواره/ ندهی خرد و جان زِنهاری ۲۷/۱۴.

زنی کردن zani- kardan: زن گرفتن، ازدواج: و زنی کردن چو کشتن نیست از روی قیاس/ هر دو را کشتن چو یکدیگر چرا آمد جزا ۳۱/۲۳۶. در سفرنامه (ص ۱۵۷) نوشته است: «... و امیر المؤمنین دختر مسعود نهشلی لیلی را به زنی کرده بود و این مشهد سرای

آن زن است .»

زوار zavār: خادم و مخصوصاً خادم بیماران و تبعیدیان: اندر این زندان سنگین چون بماندم بی زوار/ از که جویم جز که از فضلت ره‌ایش را سبب ۱۴/۴۴ و نیز ۳۲/۲۳، ۱۹۸/۱۲۷

زوال ۱- نقطه اوج تابش و درخشش خورشید: در حسب رسول خدا و آتش/ معروف چو خورشید بر زوالم ۳۵/۱۵۲.
۲- از بین بردن: جز سخن من ز دل عاقلان/ مشکل و مبهم را نارد زوال ۸/۱۶۵ و نیز: ۴۰/۸۲، ۴۰/۹۵.

زوالی: فنا کننده، دنیا: گردن ندهد جز مر اهل دین را / این زال فرینده زوالی ۲۱/۲۲۴.

زوبعه zo(w)ba'e: نام یک نوع جن یا پری: وزحلیت و مکر زی خردمندان/ مر زوبعه را دلیل و برهانی ۴۹/۲۸. در عجائب المخلوقات (۵۱۰) نام محل آن را هم نوشته است: «... آن دیو کی در واسط است نام وی زوبعه است. سنایی (مصفا، ۲۹۶) سروده: این چنین دولتی مرا جویان/ من گریزان جوزوبع از یاسین. تابعه →

زوپرین zuprin: گُر در دانش به تو بر، بسته گشت/ من بگشایم ز در آن زوپرین ۳۴/۲۱۸ ← زوفرین.

زوفرین zufrin: آهنی که به چار چوبه در یا صندوق می‌کوبند و قفل را در آن قرار می‌دهند: خوی نیکو را حصار خویش گیر/ وز قناعت بر درش زن زوفرین ۳۴/۵۳. به صورت های ژرفین، زوفلین و زلفین و زوپرین نیز ضبط شده است. گردی و شکل حلقه ای آن از این بیت منوچهری (۹۰) معلوم می‌شود: مردم دانا نباشد دوست او یک روز بیش/ هر کسی انگشت خود یک ره کند در زولفین.

زه کردن zeh-kardan: زاد و ولد کردن، بچه زادن: چون خار و خس قوی شد زه کرد خوگ ملعون/ در باغ و زو برآمد قومی همه ملاعین ۲۵/۱۰۹.

زیبق zeybaq: معرب جیوه، سیماب: دیوانه شدی که می‌ندانی/ از نقره پخته، خام زیبق ۱۹/۲۱۶ و نیز ۳۴/۸۶. زیبق چون به نقره گداخته شبیه است احتمال اشتباه در تشخیص آن می‌رود و شاعر هم به همین موضوع نظر داشته است. ← سیم و سیماب. جیوه تنها فلزی است که در دمای معمول به صورت مایع یافت می‌شود. در تنسوخ نامه (۲۰۵-۲۰۸) خواجه نصیرالدین طوسی فصلی مخصوص در باب زیبق است و طبق توضیحات او اصل آن از بخار زمین است و از مائیت آن بخار حاصل می‌شود، جوهری

زین افزار : ادوات جنگ ، سلاح جنگ :
من رهی را جز زبانی همچو تیغ تیز تو/ با
عدوی خاندانت هیچ زین افزار نیست
۴۶/۱۴۷. از زین (سلاح) + افزار است و در
پهلوی zen-abzar ضبط شده است .

زیور گشادن : باز کردن زیور ، از زیور
بیرون آمدن ، مقابل زیور بستن : بگشاده به
شه نمای تنزیه/ حسن ز عروس عرش
زیور ۸/۱۱۳. این ترکیب در فرهنگ ها یافت
نشد .

معدنی است و دو نوع است ، یک نوع از کان
و چشمه و دیگری از سنگ می گیرند سنگ
سیماب سرخ است که شنگرف کانی هم
خوانده می شود ، اگر سیماب نباشد چیز ها را
زر اندود نمی توان کرد ، هم چنین سیماب
زهری کشنده دارد و برای حواس مضر است ،
این فلز به همراه کبریت ماده و اصل فلزات
شمرده شده یعنی کبریت پدر و زیبی مادر
است .

زیو zir : ۱- یک نوع ساز : چو مر جاهلان
را سوی خود نخواند/ نه بوی نبید و نه آوای
زیرم ۶/۲۱۲ و نیز ۲۷/۱۸۹ ، ۶/۲۱۲ ، ۱۹/۱۰۲ .
۲- آوای زیر ساز مقابل آوای بم :
جز که بر آرزوی ناله زیر و بم چنگ/ کس
نیارامد بر بی مزه آواز رباب ۲۲/۸۶ .

زیر لوای کسی شدن : کنایه از پیرو
کسی شدن : احمد لوای خویش علی را
سپرده بود/ من زیر این بزرگ و مبارک لوا
شدم ۴۰/۶۲ .

زیر و از بَر شدن : زیرو زبَر شدن ، خراب و
ویران گشتن : بسا خانه ها کان به پرواز ایشان/
شد آباد و بس نیز شد زیر و از بر ۱۵/۱۴۵ .

زیمله zeymale : صندوق یا کجاوه مانندی
که در آن میوه و نظایر آن قرار می دهند :
زیمله بر تو نهاده ست آن خسیس/ چون
کشی گر خر نگشتی زیمله ۱۶/۱۳۲ .



ژکال : زغال : ولیکن تو خر کوری از چشم راست / ازینی چنین نحس و شوم و ژکال ۳۶/۱۱۶. این واژه به صورت های : ژگال = شگال = شگار (زیرنویس برهان قاطع) ضبط شده است. در دیوان فرخی (۳۹۷) زکال و درل، فرس : زگال آمده اما زغال مناسب معنی بیت نیست. در ۴/۳۴ شکال ضبط شده و مصححان جلوی بیت علامت سؤال گذاشته‌اند، در اینجا زغال با معنی بیت تناسب دارد : پر صقالت بود روی از گشت چرخ / گشت روی پر صقالت چون شکال.

ژاریدن : زاریدن، ناله کردن : اگر فرمان او کردی و خوردی خاک شد خامش / و گر نه همچنان دایم به معده در همی ژارد ۹/۹۳. حرف ژ به ز ابدال یافته است مثل ژکال و زغال در : ۳۵/۱۱۶.

ژاژ : مقصود سخنان بی معنی و باطل است : مترس از محالات و دشنام دشمن / که پر ژاژ باشد همیشه تغارش ۲۸/۱۵۹. اصل معنی ژاژ بوته ای است که قابلیت اشتعال بسیار دارد و از آن به عنوان هیمة استفاده می شده است رک : اسرار التوحید، ص ۳۸۰.

ژاژ خائیدن : کنایه از سخنان بیهوده و یاوه درایی است : مؤذن چو خواندت ز پی مسجد / تو افتاده ژاژ همی خائی ۱۵/۳ و نیز : ۲۸/۳۶ ، ۶۸/۱۵۹ و به صورت ژاژ دراییدن : ۲۲/۱۹. ژاژ خائیدن →

ژاف : گیاهی شبیه سیر کوهی که بوی بدی دارد ، زاف (ل،د) : شرم ناید مر تو نادان را که پیش ذوالفقار / ژاف را شمشیر سازی وز کدو مغفر کنی ۲۹/۲۱۷.

س

سار sār: ۱- سر، بالا: گفتا که به زیر نردبان بنشین/بندیش ز پایهای سارانی ۲۲/۲۸ و نیز: ۵۶/۴۸، ۳۶/۱۰۸. ۲- به صورت پسوند و به همان معنی: زیشان برست گبر و بشد یک سو/بردوخته رگو به کتف ساره ۱۳/۱۳۹. منوچهری (ص ۱۶۶) سروده است: آورد لآلی به جوال و به عبایه/از ساحل دریا چو حملان به کتفسار.

ساره sāre: یکی از دو همسر ابراهیم نبی(ع) و مادر اسحاق: نیامد جز که فضل و علم و حکمت/به ما میراث از ابراهیم و ساره ۲۰/۲۲۱ و نیز: ۱۰/۱۳۹.

سازو کشیدن sāzukašidan: مقصود راستی ورزیدن است، سازو از آلات درودگران بوده است و آن نخی نازک و تابیده بوده که برای هم اندازه کردن قطعات چوب و تخته به کار می رفته است: این با خوی نیک و نعمت و حکمت/اندر ره راست می کشد سازو ۲۶/۷۵. فرخی (ص ۴۵۴) سازو زدن را به کار برده: از راستی چنان که ره او را/گویی زده ست مسطره و سازو.

ساسی sāsi: گدا، دریوزه گر: این چرا بنده ی ضعیف و چاکرو ساسیستی/وان چرا شاه و قوی و مهتر و والاستی ۲۶/۱۰۶، ۱/۱۱۵. در پهلوی sāsān به معنی گداست، گفته شده ساسان نیای ساسانیان چوپانی

ساختن: ۱- درست کردن: آنکه همی گندم سازد ز خاک/آن نه خداست که روح نماست ۴۳/۴۵ و نیز: ۱۳/۳۱. ۲- سازگاری و موافقت: وایدون به امر او شد و تدبیرش/با خاک خشک ساخته آب تر ۳۰/۲۲ و نیز: ۱۳/ ۲۳۱. ۳- تألیف کردن، نوشتن: وان مرد که او کتب فتاوی و حیل ساخت/بر صورت ابدال بد و سیرت دجال ۲۴/۱۱۹. ۴- موافق طبع بودن، موثر بودن: به سوخته بر سر که و نمک مکن که ترا/گلاب شاید و کافور سازد و صندل ۲۷/۸۸ و نیز ۱۳/۲۳۱.

ساخته بودن: آماده بودن، بسیجیده: آن را که همی ازو طمع دارد/گو ساخته باش انتقامش را ۱۴/۲۳۵.

ساخته دامان: کسانی که دام نهاده اند تا مردم را صید سخنان خود کنند و آنان را گمراه سازند: هوش از امت به دام و زرق ببرند/زرق فروشان صعب و ساخته دامان دامان ۱۱/۲۱۵ دام ساختن →

می کرد و بعداً هر کسی را گدایی می کرد و نادان و برهنه بود ساسان می گفتند ، سسی در عربی به معنی گدایی کردن آمده و از زبان بربری مأخوذ است ، رک : برهان ، زیر نویس ص ۱۰۷۲ . سنایی (ص ۳۴۱، چ، مصفا) سروده است : همه ساسی نهاد و مفلس طبع / باز در سر فضول ساسانی .

ساطور sātur : نوعی کارد و خنجر بزرگ که قصابان در خرد کردن استخوان به کار می برند : از علم و خرد سپر کن و خود / وز فضل و ادب دبوس و ساطور ۱۶/۱۵۰ . انوری (شرح لغات و مشکلات ۲۴۷) سروده است : ور نه دایم چار چشمش در غم یک استخوان / بر در قصاب جان اندر سر ساطور باد .

سالار sālār : سردار ، فرمانده و مهتر : چه یافتی که بدان برجها و جانوران / چنین مسلط و سالار و قهرمان شده ای ۲۹، ۸ / ۲۰۶ و نیز : ۳۵/۷۶ ، ۲۷/۱۵۴ ، ۱۳/۱۶ ، ۲ - خداوند : زو مبین نیک و بد و زشت و نکو هرگز / بل ز سازنده او بین و ز سالارش ۱۷/۲۲ ، ۴۲ / ۵۴

سالوک sāluk : دزد و راهزن : سالوک وار زد به کمرش اندرون / از بهر حرب دامن پیراهنش ۴۱/۲۱۰ .

سام : پسر ارشد نوح : بی باک و بدخوی که ندانی به گاه خشم / مر نوح را ز سام و نه مر سام را ز حام ۲۷/۲۷ و نیز : ۱۴/۳۲ ، ۲۴/۲۳۵ .

گفته شده اقوام یهود و فرس و عرب و آرامی و آشوری از نسل او هستند و آنان را نژاد سامی بدین سبب خوانده اند .

سامان : ۱- نظام و ترتیب : به فعل خوب تو خو بست روی زشت تو زی آن / که او مر آفرینش را بداند راه و سامانش ۱۸/۱۰۸ و نیز : ۱/۱۰۸ ، ۵۱/۴۸ ، ۲ - حد و مرز ، طرف و کنار : اگر گرد این چرخ گردان تو گوئی / تهی جایگاه نیست بی حد سامان ۳۸/۳۹ در پهلوی نیز sāmān (مکنزی) به همین معنی است .

سامکات : برافراشته ها ، مقصود آسمان های بلند و بر افراشته است : خط ایزد را نفرساید هگزر / گشت دهر و دایرات سامکات ۹/۱۵۳ . این تعبیر در قرآن (س ۲۸/۷۹) آمده است : رَفَعَ سَمَكَهَا فَسَوَّيْهَا و راغب در مفردات سَمَكَهَا را رَفَعَهَا معنی کرده است .

سامه : امان و پناه : سامه کجا یافت ز دستان او / رستم دستان و نه دستان سام ۳۰/۱۸۵ .

سامه کردن : مجازاً پناه گرفتن : قول تو خط تست مر خرد را / سامه کن و بیرون مشو ز سامه ۳/۲۵۹ و نیز : ۳۰/۱۸۵ . در تفسیر کمبریج (۲۷۵/۱) سامه گرفتن به همین معنی آمده : « حرام است بریشان که ایشان را فریاد رسند یا سامه گیرند » .

سامه یافتن : ۳۰/۱۸۵ ، سامه کردن →

ساهره: مقصود صحرای قیامت است: بر گیر آب علم و بدو روی جان بشوی/ تا روی پر ز گرد نیائی به ساهره ۳۵/۱۲۵. در سفرنامه (ص ۳۶) آمده است: « چون از جامع [بیت المقدس] بگذری صحرائی بزرگ است عظیم هموار و آن را ساهره گویند و گویند که دشت قیامت آن خواهد بود ... ». در قرآن نیز این کلمه (س ۱۴۷۹) آمده است.

ساهی sāhi: فراموش کار، غافل: این آز بود ای پسر نه دانش/ یکباره چنین خر مباح و ساهی ۱۲/۲۰۵.

سایرات: سیارات، هفت سیاره: بنگر به سائرات فلک را که بر فلک/ ایشان ز حضرت ملک العرش لشکرند ۲۹/۱۱۲.

سبع مثنائی sab'-e-masāni: هفت آیه سوره فاتحه یا هفت سوره طوال اول قرآن، اینجا مقصود مستنصر بالله است: ایزدش عطا داد به پیغمبر ازیراک/ اویست حقیقت یکی از سبع مثنایش ۴۰/۱۳۸. این تعبیر در قرآن (س ۸۷۱۵) به صورت سبعا من المثنائی آمده است.

سَبَل: سُم حیوانات خاصه سم شتر: زمانه به کردار مست اشتری/ مرا پست بسپرد زیر سبل ۴/۲۲۲. در ل، د یک جا سَبَل ضبط شده و جای دیگر سَبَل و ذیل هر دو مدخل همین بیت شاهد آمده است.

سپار: گاو آهنی که با آن زمین را شخم می زنند، آهن خیش: ای مردمی به صورت جسم و به دل ستور/ برگردن تو یوغ منست و سپار من ۳۲/۱۴۰. در ف، م سَپار ضبط شده است.

سپاره sepāre: ساقه گندم و جو: به کشت بی گهی مانی که در تو/ نبینم دانه جز کاه و سپاره ۱۹/۲۲۱. در ترجمه فارسی (الابانه، شرح السامی فی الاسامی میدانی، صادقی) در زیر نویس ص ۱۳ آمده: « ... سباری و هو سوق الزرع اذا احصد عنه السنبل » و در متن (۱۲) مقابل الحقل و الشطار آورده « ترو آن کشت بود چون خوشه ازو بیرند ».

سپرغم separ(a)qam: گیاهان و گل‌های خوشبو: در دست شه اینها سپرغمند کما هی/ در پیش خر آنها چو گیاهند و غذا اند ۶،۷/۱۱۴. در سفرنامه (صص ۳-۹۲) آمده است: « روز سیوم دی ماه قدیم از سال چهارصد و شانزده عجم این میوه ها و سپرغمها به یک روز دیدم که ذکر می رود و هی هده: گل سرخ، نیلوفر، نرگس، ترنج، نارنج، ... یاسمن، شاهسپرغم، بهی، انار، امرود ... ». هم چنین رک: ص ۹۰، ۱۰۸ و نیز: زاد المسافرین، ۲۴۹، خوان اخوان، ۱۶۷. این کلمه به صورت سِپرَهم، اِسِپرَم،

سپرم و اسپرغم و در پهلوی sprahm(ag) (مکتزی، ۲۵۸) به کار رفته است.

سپست: se(a)pest: گیاهی نرم که خوراک چهار پاو فزاینده شیر است، یونجه: از لشکرشان سپس نماندم/تا بود چو کاهشان سپستم. این کلمه در پهلوی aspast (مکتزی) ضبط شده و به معنی شبدر است. در اوستا و پارسی باستان « aspo-asti لفظاً به معنی اسب می خورد، جزء اول همان اسب است و جزء دوم از مصدر ad به معنی خوردن ... از پهلوی به سریانی و از آنجا به عربی رفته و به صورت ففصفه در آمده است... ». برهان قاطع، زیر نویس ص ۱۱۹. نیز رک: الالبیه، ۱۶۴، دیوان عثمان مختاری، ۴۹۹.

سپنجی: sepangi: موقتی، چند روزه: نبینی همی خویشن را نشسته/غریب و سپنجی به خانه ی کسانه ۴/۲۰ و نیز: ۲۵/۱۸۲. در اصل این لغت به معنی مهمانی و اقامت موقتی در جایی است و در ترکیب با سرا به معنی مهمان سرا و کاروان سرا است و مجازاً به معنی ناپایدار آمده است. (تفضلی، واژه نامه مینوی خرد به نقل از گزیده اشعار رودکی، شعار). در پهلوی aspinj (مکتزی) به معنی میهمان نوازی و میهمان خانه است.

سپندانی: sepandāni: ۱- تخم تره تیزک:

آن روز به عذر گفت نتوانی/می خورد فلان و من سپندانی ۳۵/۲۸ و نیز: ۶۷/۱۸۳، ۴۲/۹۰. در حواشی و ملاحظات دیوان چاپ دهخدا (۶۵۴) آمده: « سپندان به معنی خردل است ولی در این جا گویا اصطلاح مخصوصی است به معنی مزه که با شراب خورند... یعنی در روز قیامت عذر تو این است آری حاضر در مجلس شراب بودم لیکن دیگری می خورد و من تنها به مزه خوردن قناعت داشتم. ». ۲- خردل که دانه ای خرد و سفید است: نگاه کن که بقا را چگونه می کوشد/ بخردگی منگر دانه سپندان را ۴۵/۵۲. در الالبیه (۱۲۵، ۱۰۹) خردل و سپندان یکی دانسته شده و اسامی دیگری مثل خرف و خرفق نیز برای آن ذکر شده است. در هدایه المتعلمین نیز از انواع سپندان تر، خشک، دراز، مرغزی، ناکوفته و سپید بریان کرده نام برده شده است.

سپتانه: آستانه: مرگ ستانه ست در سرای سپنجی/بگذری آخر توزین بلند ستانه ۲۵/۱۸۲ و نیز: ۲۹/۲۰، در فرهنگنامه قرآنی (۱۰۶۸) در ترجمه و صید در (س ۱۸۱۸) «... و کَلْبُهُمْ بِاسِطِ ذِرَاعِهِ بِالْوَصِيدِ» ستانه در و درگاه آمده است.

ستبرق: setabraq: نوعی جامه دیبا و حریر ستبر که رنگ سبز آن بیشتر معمول بوده

(فرخی، ۱۳) است: جز بی خردی کجا
گزیند/فرسوده گلیم بر ستبرق ۱۸/۲۱۶ و نیز
۳۲/۲۱۹. ستبرق معرب استبرک و در پهلوی
stabrag است. این کلمه در قرآن
(س ۳۱۲/۱۸) آمده و در فرهنگ قرآنی به
دیای سبز درشت و سطر ترجمه شده است.

سته sotoh: ملول و به تنگ آمده، از
شوهیدن: خسته شدن و ملول شدن: مگرد
گرد در من نه من به گرد درت/ که من ز تو
سُتْهم همچو تو ز من ستهی ۳۲/۱۵۱.
منوچهری (ص ۹۳) سروده: غراب بین نای زن
شده ست و من/ سته شدم ز استماع نای او.

ستهیدن: لجاجت و ستیزه کردن: تو نرم
شو چو گشت زمانه درشت/ مَسته برو که
سود ندارد سته ۵/۲۲۹. منوچهری (۸۸)
سروده است: من روزه بدین سرخ ترین آب
گشایم / زان سرخ ترین آب رهی را ده و
مَسته. در ل، ذیل سته آمده است.

ستیر setir: سیر، نوعی واحدوزن: بانگ
مطرب را فراوان کمتری از ده ستیر/ بانگ
مؤذن را فرونی از صد و پنجاه من ۵/۱۲۳. از
پهلوی ster (مکنزی، برهان) معادل چهار
درم یا یک حصه از چهل حصه من. در جامع
الحکمتین (۱۳۳) آمده است: «... اگر ما
شیشه ای بگیریم بدان قدر که اندرو یک من
آب گنجد و بدین آب ده ستیر خاک را اندر

افکنیم ...». نیز هدایه المتعلمین، ص ۲۰۶.
ستیم setim: چرک و خونی که در
جراحت جمع می شود، نیز جراحت سرما
زده: از دروع تست در جانم دریغ/ وز ستم
تست ریشم پر ستیم ۲۰/۸۹ و نیز ۲۰/۱۷۰.
آشتم →

سجیل: سنگ گل، معرب سنگ و گل:
هیچ مردم مگر به نادانی/ بر سر خویش کی
زند سجیل ۱۵/۵۵. در فرهنگ قرآنی
(ص ۸۴۵) به سنگ کلوخ، گل خوشیده،
خشت پخته و گل سنگ شده ترجمه شده
است.

سجین: یکی از طبقات دوزخ، مجازاً
دوزخ: دست علاج جان سخن دان بر/ سوی
نعیم تاب ره از سجین ۲۹/۴۱.

سیحا: بند و نوار نامه: مر تن نعمت را طاعت
سرست/ نامه نیکی را طاعت سحاست ۶۲/۴۵
و نیز: ۲۷/۲۲۵. استاد شفیعی نوشته اند: «نوار
مانند یا بندی بوده است که پس از نوشتن نامه
بر گرد آن می بسته اند تا کسی جز مخاطب
اصلی نتواند آن را بگشاید و آن را مهر
می کرده اند، به صورت سحاه و اسحاء در
عربی به کار می رود و جمع آن اساحی
است.» اسرار التوحید، ص ۶۲۳: هزار
یوسه دهم بر سحاه نامه تو/ اگر ببینم بر مهر او
نگین ترا. همان، ۳۳۱. در منظومه علی نامه

به صورت صحی ضبط شده است.

سخت گش: ستوری که رام نباشد، سرکش: ابلیس در جزیره تو بر نشست/ بر بی فسار سخت کش توسنش ۴۰/۲۱۰. منوچهری (۸۶) گشده به کار برده است: مرا در زیر ران اندر کمیتی/ کشنده نی و سرکش نی و توسن.

سختیان saxtiyān: پوست بز دباغت شده: سختیان را اگر چه یک من پی دهی شوره دهد/ واند کی چربو پدید آید به ساعت بر قصب ۲۱/۴۴. معنی فوق از ل، د است اما در ترجمه فارسی الابانه السامی فی الاسامی (ص ۶) در مقابل سختیان آمده است: « پوستی که ادیم نباشد ». به نظر می رسد همین معنی درست باشد. در پهلوی (saxtag) به معنی سختیان است. رک: مکنزی. در عزلیات شمس (ج ۵ ب ۲۶۶۹۸) آمده است: سهیل شمس تبریزی نتابد در یمن ورنی/ ادیم طایفی گشتی به هر جا سختیانستی.

سخر گرفتن: به سخره گرفتن، به بیگاری گرفتن: تا مرمراتو غافل و ایمن بیافتی/ از مکر و غدر خویش گرفتی سخر مرا ۲۴/۶. در ل، د به معنی فسوس داشتن آمده که به نظر درست نمی آید چه در همان مأخذ ذیل سخره گرفتن آن را به معنی به بیگاری گرفتن آورده

است ← سخره گرفتن.

سخره گرفتن: به بیگاری گرفتن، تحت تسلط در آوردن: دیو دنیای جفایشه ترا سخره گرفت/ چو بهایم چه دوی از پس این دیو بهیم ۳۳/۱۷۰.

سخن به صفرا گفتن: کنایه از سخن بی معنی و جاهلانه گفتن: امروز یکی نیست صد هزارست/ بیهوده چه گوئی سخن به صفرا ۶/۱۹۱۱ ← صفرا.

سُداب: گیاهی است داروئی مانند پونه که دو نوع کوهی و دشتی دارد و خواص بسیاری برای آن ذکر شده است: گر چه خاک و آب سبز و تازه نیست/ سبز از آب و خاک شد تازه سداب. ۱۶/۱۹۳ و نیز ۴۱/۶۸۶/۱۳. بذر سداب باد شکن است و برگ آن ریز و سبز سیر است، طعم تند و تلخ و طبع گرم دارد، هم چنین پادزهر سیماب است و از روغن آن نیز جهت معالجه استفاده می شده است. رک: هدایه المتعلمین، ص ۴۰۳، الابنیه، ص ۱۸۳، تنسوخ نامه، ص ۲۰۹. عثمان مختاری (۸۹۶) سروده: تیغ سداب رنگ تو برید نسل شرک/ نشگفت ازان که نسل بیرد همی سداب. نیز در سفر نامه (۳۳-۴) آمده: « به دیهی دیگر رفتیم آن را قریه العنب می گفتند، در راه سداب فراوان دیدیم که خود روی بر کوه و صحرا رسته

بود.».

از هر ابلهی و سراوشانی ۴۸/۱۹۶.

سرافشان →

سَرَب: اتاق زیر زمینی یا فضایی که در زمین
کنده می شود: وز مغرب آفتاب چو بر زد
مترس اگر/ بیرون کنی تو نیز به یمگان سر از
سرب ۳۴/۹۶. در سرب پای کوبیدن →

سَرَب: مقصود سکه سربی است که ارزشی
ندارد: زکات مال جز قلب و سَرَب ندهی به
درویشان/ نثار میر عدلی های چون زهره بری
رخشان ۳۹/۱۳۶. سرب یکی از هفت فلز
اصلی است که زود گداخته می شود و از
سوختن آن سپیده می سازند و در رنگ ها و
مرهم ها و داروی چشم و نقاشی استفاده می
کنند، نقره مغشوش را تنها با سرب می توان
خالص کرد و هم چنین از ترکیب آن با سایر
فلزات آنها را به رنگ های دلخواه در
می آورند. رک: تنسوخ نامه، صص ۶۸، ۱۹-
۲۲۹، ۲۱۸.

سر بر قطار بستن: کنایه از رام کردن و
تسلط پیدا کردن: دیو همی بست بر قطار مرا/
عقل برون کرد ازان قطار مرا ۲۸/۵۶.

سودر قزاگند پیچیدن: کنایه از اکتفا به
ظاهر امور، پوشیدن لباس جنگی بدون اقتدار
واقعی: تدبیر بکن مباش عاجز/ سر خیره میبچ
در قزاگند ۲۲/۱۱.

سدوم sadum: شهری از شهر های قوم
لوط نزدیک حلب: آن روز هیچ حکم نباشد
مگر به عدل/ ایزد سدوم را نسپرده ست
حاکمی ۳۵/۲۱۹. سدوم پادشاه ستمگری
داشت و قاضی داشت از پادشاه ستمکار تر،
در مثل است آجوز من قاضی سدوم. رک:
(نمار القلوب، ص ۱۳۵).

سرافشان sarafšān: بیکارو تنبل، اسبی
که سر به لگام و تن به سواری نمی دهد: گر
عنان خرد داده ای به دست هوا/ چو اسپ لانه
سرافشان و بی عنان شده ای ۲۵/۲۰۶.

سرا sarrā: شادی، سرور: احوال جهان
گذرنده گذرنده ست/ سرما ز پس گرما
سرا پس ضراً ۲۰/۲ و نیز: ۱۲/۲۳۰.

سراکونی sarākuni: وارونگی: از بسی
ژاژ که خایند چنین گم شد/ راه بر خلق ز بس
نحس و سراکونی ۲۸/۱۷۵ و نیز: ۱۳/۱۸۱. در
ل، د سراگون و سراکونی ضبط شده و به
معنی سرنگون و وارونی و سرازیر و سربالایی
آمده است و همین بیت ها را شاهد گرفته
است. به نظر می رسد همان سراکونی درست
تر است و به معنی عوض شدن جای سر و ته
و وارونه شدن امور است.

سراوشان saraowšān: مجازاً تنبل و
بیکاره: ای حجت خراسان کوتاه کن/ دست

سر شبان saršabān: مهتر شبانان، اینجا پیشوا مقصود است: بس است فخرترا این که بر رمه ی ایزد/ بسان موسی سالار و سر شبان شده ای ۲۹/۲۰۶. در منظومه حماسی علی نامه (۲۰۰) آمده است: برین گونه آن گرگ را سر شبان/ همی گفت در گفت و گو آن زمان.

سرشتن sereštan: مخلوط کردن و مالیدن، خمیر کردن: عطار وار یک چند از کبر و ناز و گشتی/ سنبل به عنبرتر بر سر همی سرشتی ۱۷۴/۷ و نیز: ۸/۸۶، ۳۴/۱۸۴. در سفر نامه (ص ۸-۱۳۷) آمده است: «گویند پیغمبر (ص) به دست خود در آن گوها آرد سرشته است و خلق که آنجا روند در آن گوها آرد سرشدند با آب آن چاهها».

سرطانی ← کوکبِ سرطانی

سرون زدن sorun-zadan: کنایه از مقابله کردن و جنگیدن: گر سر بر آوری ز گریبان دین حق/ با ناکسان کله زن و با خاسران سرون ۶/۲۴۴. سرون به معنی شاخ است.

سره sare: خالص: چون قیمت یاقوت به آب است تو دانی/ کابت سخن است ای سره یاقوت سخن دان ۱۶/۲۳۲. مقصود از سره یاقوت انسان است.

سره یار sare-yār: یار نیک و گزیده: خرد اندر ره دنیا سره یارست و سلاح/ خرد اندر ره دین نیک دلیست و عصاست ۲۹/۱۰. در جامع الحکمتین (۲۰۵) سره را به معنی نیک به کار برده است: «... و پزنده مر آن نان را به علم و تدبیر پزد تا سره آید و خام یا سوخته نیاید که نگوارد مرد را». سره مرد → **سعال** so'al: سرفه: هر آنگه کزو باز ماند خطیب/ فزاید برو بی سعالی ۶/۱۱۶. رک: هدایه المتعلمین، ص ۳۱۱: باب السعال. در ل، د سعال یک نوع گیاه معنی شده است که برگ آن خاصیت دارویی دارد. در آن صورت معنی بیت این است که خطیب چون در سخنرانی ازو باز می ماند بدون این که علت سرفه مثلا خوردن گیاه سرفه آور بر او عارض گشته باشد، سرفه اش می گیرد. خاقانی (فرهنگ لغات خاقانی، سجادی، ۲۳۷) سروده: جاسوس تست بر خصم انفاس او چو در شب/ غماز دزد باشد هم سرفه هم سعالش.

سعتری sa'tari: همان آویشن → فارسی است. اینجا مقصود دلبر زیبا روی است که زلفی سعتر مانند دارد: فخر چه داری به غزل های نغز/ در صفت روی بت سعتری ۴۵/۲۶. به صورت زلف سعتری و ترک سعتری نیز ذکر شده است. در فرهنگ سخن سوسنبر

معنی شده است.

سفال sofāl: ۱- پوست گردو و فندق و نظایر آن: تو مغز و میوه خوش و شیرین همی خوری/ و ایشان سفال بی مزه و برگ می خورند ۵۶/۲۰۱. ۲- ظرف گلی شکسته و ریز ریز شده: ضلالت عزت ایمان نیابد / چو زری کی بود هرگز سفالی؟ ۱۳/۱۴۶.

سفته safte: سندی بوده است که طبق آن کسی از کس دیگر چیزی به طریق عاریت یا قرض یا در عوض چیزی می گرفته و بعداً باز پس می داده است: اینم کند به خطبه درون نفرین/ و انم به نامه فریه کند سفته ۴/۱۴۳. معنی مصراع دوم این است که به دروغ برایم سندسازی می کند.

سَقَر: منزلی در دوزخ، مجازاً خود دوزخ: همچنان کاندلر جهان آتش نسوزد زر همی/ زرِ جانت را نسوزد آتش سوزان سقر ۳۲/۸۰. در قرآن (ترجمه فولادوند، ص ۵۷۶) چند بار سقر ذکر شده و در (س ۷۴ آ ۳۰-۲۶) خداوند راجع به آن فرموده است: «و تو چه دانی که آن سقر چیست؟ نه باقی می گذارد و نه رها می کند، پوست ها را سیاه می گرداند، و بر آن نوزده نگهبان است.»

سقط saqat: ضعیف و فرومایه: روزی سقطی شکار او باشد/ روزی شاهی و نام

برداری ۱۱/۱۶۷. عطار (منطق الطیر، ب ۹۳۶) سروده است: بود سلطانیم پندار و غلط / سلطنت کی زبید از مثنی سقط. و رک تعلیقات همان.

سَقَطُ قامت: دارای قامت خمیده، کم ارزش و بی قدر: سرو همی یازد اگر چه چنار/ خشک و نگونسارو سقط قامست ۳۲/۱۲۴. این ترکیب در فرهنگ های معتبر مثل دهخدا نیست، در ابن بیت قامت مستقیم سرو را در مقابل شاخه کج و خشک و کم ارزش چنار قرار داده است.

سَقْلَاطُون se(a)qlātun: پارچه ابریشمی زردوزی شده که نوع مرغوب آن در بغداد بافته می شده است: با صورت نیکو که بیامیزد با او/ با جبه سقلاطون با شعر مُطَیَّر ۸/۲۴۲. در ل، د به رنگ کبود ذکر شده اما از کاربرد آن در متون معلوم می شود به رنگ سفید و حتی انواع رنگ ها بوده است: «قبای سقلاطون بغدادی بود سبیدی سپید».

بیهقی، ۲۰۴ و نیز: منوچهری (۴۴). هم چنین سنایی (مصفا، ۲۸۱) سروده: نگوئی کز چه می گیرد چکاو الحان موسیقی/ نگوئی کز چه می باشد تذرو انواع سقلاطون.

سَقْمُونِیا saqmuniyā: دارویی که از عصاره یک نوع درخت که بیشتر کوهی است به دست می آید: جستی بسی ز بهر تن

جاهل / سقمونیا و تُربِد و اَفسَنَتین ۲۳/۴۱. این ماده تلخ و مُسهل است و در الابنیه از انواع هندی و انطاکی آن نام برده شده و نوع هندی را همان صمغ تربد دانسته است، به نام محموده نیز گفته اند. در جامع الحکمتین (۱۰) به خاصیت مُلَین بودن آن اشاره شده است: «... هر که گوید من بدانم سقمونیا طبیعت مردم را نرم کند...». هم چنین انوری (شرح لغات و مشکلات، ۵۳۳) سروده: ای دل به عون مسهل سقمونیای صبر/ وقت است اگر به تنقیه کوشی ز امتلا.

سِگالیدن: اندیشیدن: دروغ ایچ مسگال ازیرا دروغ / سوی عاقلان مر زبان را زناست ۳۹/۲۰۳ نیز: ۲۰/۳۴، ۱/۲۲۴، ۲۶/۲۱.

سگزی sagzi: منسوب به سگر، سیستانی: چه خانه ست این کزو گشت این گشن لشکر / یکی هندو یکی سگزی یکی بستی ۱۹/۱۷۸. در منابع قدیم تر سگستان و سجستان و نیمروز ضبط شده است. در برهان قاطع (پانوش، ۱۱۵۸) به نقل از تاریخ ایران باستان آمده است: «از ریشه سگ (saka) نام قومی باستانی + ستان پسوند مکان... در زمان فرهاد دوم اشکانی بر اثر هجوم طایفه ای از مغول مردمان اطراف سیحون و جیحون از محل خود رانده شدند و در صدد تهیه اراضی تازه برآمدند از جمله سَکِه ها دولت یونانی بلخ را

منقرض کردند و به طرف جنوب راندند و در زرننگ مستقر شدند و از این زمان زرننگ با نام سگستان (سیستان) معروف شد.»

سل: se(o)l: یک نوع سلاح که هندوان به کار می برده اند: هر کو نکند کمان به زه بر تو/ تو بر مگرای زخم او را سل ۲۳/۱۲۶. در دیوان فرخی (ص ۶۲) به صورت شِل ضبط شده است: به گونه شِل افغانیان دو پره و تیز/ چو دسته بسته بهم تیر های بی سوفار. همچنین است در دیوان عنصری (۴۵)، اما در فرهنگ پهلوی (مکنزی، ۱۳۴) به صورت سل و به معنی نیزه و زوبین آمده است.

سُلاله: گل خشک: نیک نگه کن به آفرینش خود در/ تا به گه پیریت ز حال سلاله ۱۷/۱۹۷ در فرهنگ نامه قرآنی (ص ۸۶۱) آب پشت معنی شده است. اصل معنی سل بیرون کشیدن و جدا کردن است و کنایه از نطفه است (مفردات راغب). این کلمه دو بار در قرآن (س ۱۲۲۳ و س ۸۳۲) آمده است.

سَلَب: لباس و جامه: چرا که قول تو چون خَز و پرنیان نشده ست/ اگر تو در سلب خز و پرنیان شده ای ۱۳/۲۰۶.

سلسبیل salsabil: نام چشمه ای در بهشت: آنجات سلسبیل دهند آنگه/ کاینجا پلید دانی صهبا را ۴۰/۷۷ و نیز: ۴۱/۱۶. در قرآن به

صورت: «عَيْنًا فِيهَا تُسَمَّى سَلْسِيلًا» (س ۱۸۷۶) آمده است. راغب اصفهانی در مفردات توضیحی داده که ترجمه اش چنین است: ... بعضی ذکر کرده اند که آن مرکب از سل + سیلاً مثل اَلْبَسْمَلَه و اَلْحَوْقَلَه از الفاظ مرکب است و ماء سَلْسَل آبی است که در مسیر خویش می رود تا صاف شود.

سلطان soltān: ۱- قدرت، سلطه و تسلط: نور از اقبال و ز سلطان تو می جوید/ چون بتابد ز شرف کوکب سرطانی ۴۸/۲۰۸ ۲۵/۶۰-۲ پادشاه (در مصراع دوم): زمن معزول شد سلطان شیطان/ ندارم نیز شیطان را بسلطان ۱/۴۸.

سلمان salmān: سلمان فارسی از مشاهیر صحابه که در زمان خلافت عمر به حکومت مدائن منسوب شده بود: از خانه عمر براند سلمان را/ امروز بدین زمین توسلmani ۵۶/۲۸. وفات او را حدود سال های ۳۵ تا ۳۶ (هق) ذکر کرده اند.

سلیم salim: ۱- سالم و تندرست: یافته حج و کرده عمره تمام/ بازگشته به سوی خانه سلیم ۴/۱۴۱-۲ آسان و ساده: جز که در طاعت و در علم نبوده ست نجات/ رستن از بند خداوند نه کاریست سلیم ۱۵/۱۷۰. منوچهری (ص ۲۶) سروده است: خواجه بر تو کرد خواری آن سلیم و سهل بود / خوار

آن خواری که بر تو زین سپس غوغا کند. **سماری** بر خشک راندن: کنایه از کار بیهوده کردن: ورگردن تو طوق او ندارد/ بر خشک به خیره مران سماری ۴۷/۱۴. از کاربرد آن در قابوس نامه معلوم می شود مثل یک نوع قایق نجات امروزی بوده است: «... ملاحی بدین سوراخ رسید، فتح [غلام متوکل عباسی] را دید شاد گشت و گفت همین جا بنشین تا سماری آرم».

سماک semāk: نام دو ستاره روشن در صورت فلکی صرغه و عوا و نیز منزل چهاردهم ماه است: خورشید پیشکار و قمر ساقی/ لاله سماک و نرگس پروینم ۲۹/۶۰. به نام سماک رامج و اعزل خوانده شده است، محل رامج بر پای چپ صورت اسد و اعزل بر پای راست آن همراه بنا سنبه است. رک: فرهنگ اصطلاحات نجومی و ف، سخن.

سمقو: مجازاً مشهور: سمرم من شده و افتاده ام از خانه خویش / زین ستوران که به جهل و به سفاهت سمرند ۴۰/۳۱ و نیز ۴۸/۱۴۸.

سمند samand: آسیبی که رنگ آن به زردی مایل باشد: تازیان بیندش دایم هوشیار/ گاه بر شبذیز و گاهی بر سمند ۱۹/۲۰۷. در نوروز نامه (۵-۵۴) آمده است: «... سمند شکیا و کارگر بود ... امیسر

المومنین علی رضی الله عنه گفته است
دلاورترین اسپان کمیت است و بی باک تر
سیاه و با نیرو تر و نیکو خوتر خنگ و با هنر
تر سمند ... » .

سمور: بادبان سمور →

سموم samum: باد گرم گشوده: وز امروز
او هست بهتر پریرم/وگر او سموم است من
ز مهریرم ۲۸/۲۱۲. باد گرم را سموم گفته اند
چون مثل سم در داخل بدن تاثیر می کند.
رک: مفردات راغب. نیز فرهنگنامه قرآنی.
این کلمه در قرآن از جمله در س ۲۷ تا ۱۵ و
س ۴۲ تا ۵۶ آمده است.

سن san: مخفف سنی یعنی بزرگ: از بهر
خدای سوی این دیوان/ یکی بنگر به چشم
دلت ای سن ۲۰/۱۵۵. در زبان ترکی تو معنی
می دهد و این معنی نیز بی تناسب با بیت
نیست.

سنان senān: مجازاً نیزارو نیستان: یکی را
زمین سنان است و شوره/ یکی کشت و پالیز و
شد کار دارد ۵۵/۱۷۹. مصححان جلوی بیت
علامت سوال گذاشته اند و سنان را فاقد معنی
مناسب دانسته و حدس زده اند شاید نیستان
باشد (ص ۷۴۵). در جامع الحکمتین (۱۳۰) نیز
سنان با شورستان - مثل همین بیت - آمده،
بنا بر این حدس مصححان تقویت می شود و
نیستان مناسب معنی است: «... و از آبهاء

گندیده و زمینهاء پوسیده بر نیستانها
و شورستانها مگس و پشه انگیزد... » .

سنجیدن sanjidan: ۱- به حساب آوردن
عمل در روز جزا: والله که نسنجند نمازتو
ازیراک/ روی تو به قبله ست و بدل با دف و
صنجی ۱۶۰/۱۷. ۲- ارزش داشتن و لایق
بودن: از بهر چه این خر رمه بی بند و
فسارند/ یک ذره نسنجند اگر بیست هزارند
۱/۲۵۱.

سند send: هند: به گرد خویش درآرد
کنون ز بیم تو چرخ/ ز سند و زنگ و حبش
بی قیاس و مر حشری ۱۰/۱۰۴. اعراب آن را
به طور کلی بر ایالت بزرگی اطلاق می
کردند که در خاور مکران واقع شده و امروز
قسمتی از آن را بلوچستان گویند و قسمت
دیگر جزو سند کنونی است، لسترنج، (۳۵۵)
اصطخری (۱۴۶) حدود سند آن روزگار را
چنین وصف می کند: « شرق سند دریای
پارس است و غرب، زمین کرمان و بیابان
سیستان و اعمال سیستان، شمال ولایت
هندوستان و جنوب بیابان مکران و نواحی
بلوچ است. » .

سندس sondos: نوعی دیبای نازک یا
پارچه پنبه ای لطیف که نوع رومی آن
شهرت بیشتری داشته است: فردات امید
سندس و حور و سترقست/ و امروز خود به

زیر حریری و ملحمی ۳۲/۲۱۹ این کلمه در قرآن س ۳۱۸ با استبرق آمده است .

سندل sandal : نوعی کفش که از چوب سندل ساخته می شده است : ترا جوانی و جلدی گلیم و سندل بود/ کنونت سوخت گلیم و دریده شد سندل ۳۳/۸۸ . چندن →

سنگ : ظاهراً مقصود حجر الاسود است : بیدار شو و به دست پرهیز / چون سنگ بگیر دامن حق ۸/۲۱۶ .

سنگ به دندان خائیدن : کنایه از پشیمانی : آنگاه شوید آگه از این بیهده گفتار / کز حسرت و غم سنگ بخائید به دندان ۶۴/۲۳۲ . در ل، د به معنی اقدام به کار دشوار و هم چنین به کار بی فایده پرداختن آمده است .

سنگ گود : یک نوع سنگ مشابه لولو : زانکه سنگ گرد را هر چند چون لولو بود/ گرش شناسی تو شناسدش مرد لولوی ۳۱/۱۶۴ . بعضی از سنگ ها در رنگ و گردی شبیه لولو و مروارید هستند و به این خاطر گاهی تشخیص آنها دشوار می شود . مثلاً از سنگ طلق که : « شبیه لولواست و از آن مروارید عملی می سازند ... و اگر صاحب صناعت ماهر باشد ازو مروارید چنان سازد که فرق نتوان کرد و مردم گمان برند که مروارید موضوع است نه مصنوع ... » . تنسوخ

نامه ، ۱۷۰ .

سنگ گردان : مجازاً آسیاب : بیگار تو چون همی کند آب/ تا غله دهدت سنگ گردان ۱۱/۱۸۳ .

سنگین : از جنس سنگ : از من چو خرز شیرمرم چندین/ ساکن سخن شنو که نه سنگینم ۴۶/۶۰ .

سوتام sutām : هر چیز اندک و کم ، سخت اندک : بس بی خطر و خوار کام یابی/ زین جای بی اندام و عمر سوتام ۱۶/۳۲ . فرخی (۲۲۹) سروده : آنچه کرده ست ز آنچه خواهد کرد/ سختم اندک نماید و سوتام .

سوزیان suziyān : سود و زیان ، سرمایه و مال نفع : بدوز چشم ز هر سوزیان به سوزن پند/ که زار و خوار تو از بهر سو زیان شده ای ۲۳/۲۰۶ و نیز : ۲۷/۱۰۱ .

سوفار sufār : دهانه تیر که چله کمان را در آن بندند : به پیکان سخن بر پیش دانا/ زیانت تیربس لهات سوفار ۱۹/۹ و نیز : ۹/۱۷، ۱۷۹/۵۴ .

سولان so[w]lān : تلفظی از سبلان ، کوه معروف نزدیک اردبیل : ای جوان عبرت از این پیر هم اکنون گیر/ از سر سولان بندیش هم از پایان ۴۸/۱۹۴ و نیز ۳۱/۱۱۱ . در منابع جغرافیای تاریخی عمدتاً سبلان ذکر شده

است. در صور الارض (۱۱۶) و مسالک الممالک (۱۶۷) ارتفاع آن از دماوند بیشتر و کوهی در دو فرسنگی اردبیل (اردویل، مسالک) ذکر شده است. در منابع جدید ارتفاع آن ۴۸۱۲ گز و نیز ۱۶۸۰۰ فوت ثبت شده است.

سوی souy: ۱- به عقیده، نزد: سود مندست سمند ای خردومند و لیک/ سودش آن راست سوی من که مرو راست سمند ۱۶/۱۹۰ و نیز: ۹/۲۰۶، ۲۱۳/۰۷، ۲۲/۱۶، ۱۴/۱۲۳. ۲- برای، نزد: گیسوی من به سوی من ند و ریحان است/ گر به سوی تو همی تافته مار آید ۳۰/۷۴. در سفرنامه (۱۴۹) آمده است: «و آسیاها باشد در لحسا که ملک سلیمان باشد و به سوی رعیت غله آرد کنند که هیچ نستانند...». ۳- طرف، جهت: عقلت یک سوست گل به دیگر سو/ بنگر به کدام جانبی مایل ۱۴/۱۲۶.

سه هفتان: هفت فلک به همراه هفت حس هفت و مقام اسماعیلی: ز هر هفتی از جمله این سه هفتان/ یکی مهتر آمد بر آن شش که کهتر ۹/۱۴۵. طبق معتقدات اسماعیلیان (شگرد موازی سازی) پنج حواس به همراه عقل کل و نفس کل یکی از سه هفتان هستند، هفت فلک دومین سه هفتان را تشکیل می دهند و رسول و وصی او و امام و باب

و حجت و داعی و مأذون سومین سه هفتان هستند. هم چنین است هفت نور ازلی هفت جوهر ابداعی و هفت فلز، رک: جامع الحکمتین ۱۱۰، ۲۹۲-۲۷۱.

سیر شیر sir-šir: کسی که به حد کافی شیر خورده است، سیر شده از شیر: شیر زمانه زود کند سیر مرد را/ چون تو همی نگردی ازین شیر سیر شیر ۲۸/۴۶ و نیز: ۱۴/۱۸۹. شاعر به سیری ناپذیری بشر از نعمت های جهانی اشاره دارد.

سیکی seye(a)ki: مخفف سه یکی، شرابی که آن را جوشانیده و پس از ذهاب ثلثین آشامند: رخصت سیکی پخته بود یکی دام/ دیگر دامی حدیث عشرت غلمان ۱۳/۲۱۵. ظاهراً در مذهب بوخنیفه شراب جوشانده مباح است و آن را می پخته و خمر مثلث نیز می گفته اند. رک: حواشی و ملاحظات دیوان، ص ۶۴۷.

سیلان say(a)lān: حرکت، تغییر: نابوده که بوده شود نپاید/ زین است جهان در زوال و سیلان ۹/۷۱.

سیماب simāb: جیوه، زیبق →: سیماب دختر است عطار را/ کیوان چو مادر است و سُرُب دختر ۲۲/۲۲. شاعر به انتساب فلزلات به کواکب اشاره دارد.

سیم و سُرب : نقره و سُرَب : به پیش شیری
صد خر همی ندارد پای / دو من سُرَب بخورد
ده ستیر سیم گهی ۱۷/۱۵۱ . نقره مغشوش را
تنها با سرب می توان خالص کرد و ارزش
نقره بیش از سرب است . در تنسوخ نامه
ایلخانی (۲۱۹) آمده است : « نقره مغشوش را
خالص نتوان کرد مگر به مشارکت اسرب
(سرب) در کاه ... » .

سیمجور و ابراهیم سیمجور : ظاهراً
مقصود ابو عمران سیمجور دواتی مؤسس
خاندان بزرگ سیمجوری است : فعل نکوز
نسبت بهتر کزین قبل / به شد ز سیمجور
براهیم سیمجور ۱۹/۱۶۶ . وی نخست از
خادمان احمد سامانی بود و بعد ها به سرداری
و امارت رسید . ابراهیم ، پسر سیمجور است
که بعد از پدر به امارت خراسان منصوب شد،
این خاندان به شعر و ادب توجهی داشته اند و
ابوالفرج سگزی شاعر دربار آنها بوده است .

سینه آفراختن : کنایه از تفاخرو غرور : به
فرش و اسپ و استام و خزینه / چه افزای
چنین ای خواجه سینه ۱/۱۶۸ . در فرهنگ ها
سینه کردن آمده اما این ترکیب ضبط نشده
است .

سیو SIV : سیب : گر میوه ت باید به سوی
سیو و بهی شو / منگر سوی بی میوه و پر خار
مغیلان ۲۸/۲۳۲ .

ش

رک : فرهنگ نوادر لغات دیوان شمس ، ج ۷ ، ص ۳۳۸ .

شاد خوار āšd-xār : شخصِ فرحناک و خوشباش و خوشگذران : به پیری و به خواری باز گردد/ به آخر هر جوان و شاد خواری ۱۷/۲۴۰ .

شار šār : والیان غرجستان (غرجستان) در نزدیکی غزنه را شار یا ملکِ غرج الشار می‌گفته‌اند و شیر بامیان ملک آنجاست : استاده بدی به بامیان شیری/ بنشسته بعز در بشیر شاری ۱۶/۱۶۷ . رک : حواشی و ملاحظات دیوان چاپ دهخدا ، ص ۶۳-۶۶۱ . مقابل بیت در دیوان علامت سوال قرار داده شده و در فهرست ابیات مورد شک (ص ۷۴۴) نوشته‌اند : « مصراع دوم با این صورت معنی ندارد ، شاید : بنشسته بدی به غرج در شاری بوده باشد . » . آنچه که ناصر خسرو بدان اشاره می‌کند داستان زوال ملک شار در زمان سلطان محمود غزنوی است . همانجا .

شارسان šār[-e]-sān : مخفف شارستان شهرستان : زیرا که تو در شارسان حکمت/ با نعمت و با مال و دست گاهی ۲۸/۲۰۵ و نیز : ۲۰/۶۸ . شارستان خود شهر است که غالباً گرد قهندزی (کهن دژ، ارگ) واقع می‌شده و سوری بر گرد آن بوده است و آنچه بیرون از این سور باشد آن را ربض خوانند . ل، د به

شائیدن به چیزی : شایسته و سزاوار بودن ارزش داشتن : فردا به پیمبر به چه شائید که امروز/ اینجا به یکی بنده فرزند شائید ۴۴/۲۱۳ و نیز ۳۱/۱۲۲ .

شاپور šāpur : مقصود شاپور پسر اردشیر معروف به شاپور اول است : شهر گرگان نماند با گرگین/ نه نشاپور ماند با شاپور ۱۰/۳۶ . او را سازنده چند شهر از جمله نیشابور (شاپور خواست) دانسته اند .

شاخ زنبور šāx-zanbur : ظاهراً همان شاه زنبور یا زنبور درشت سرخ رنگ است : شاخ زنبور به انگور تو افکنده ستی/ چو نیت کردی کانگور به دهقان ندهی ۱۹/۲۲۳ و نیز : ۵/۱۵۰ . در فرهنگ ها ضبط نشده است .

شاخ شکر : شاخه یا ساقهٔ نیشکر : بدین تلخی که کرد این صبر از نیشان/ چنین شیرین که کرد این شاخ شکر . ق ۱ ملحق/ ب ۳۵ ، ص ۵۳۴ معنی دیگر آن شاخ نبات است که پاره های چوب و نی باریک تراشیده است که شیره شکر مصفی را بر روی آن می‌بندند .

نقل از تاریخ سیستان، تصحیح بهار. بارتولد نوشته است: شارستان محل اشراف و ارباب املاک بوده و ربض مرکز تجار و صنعت گران و هر اندازه که طبقه اشراف ملاک رو به انحطاط رفته و طبقه تجار و صنعتگران ترقی می کرد همان درجه هم زندگی از شهرستان به ربض منتقل می شد ...». تذکره جغرافیای تاریخی ایران، ص ۵۷ به نقل از تحلیل اشعار ناصر خسرو، ص ۲۰۳.

شارستان šārestān: شارسان →: گر به شارستان علم اندر بگیری خانه ای/روز خویش امروز و فردا فرخ و میمون کنی ۳۲/۱۲.

شاره: نوعی پارچه رنگین نازک که لباس اهل هند بوده امادر مناطق دیگر از آن دستار و سربند نیز درست می کردند: سخن جوید نجوید عاقل از تو/نه کفش دیم و نه دستار شاره ۲۲/۲۲۱ و نیز ۱۴/۱۳۹.

شاعی šā'i: شیعی: زاب خرد گر خبرستی ترا/میل تو زی مذهب شاعیستی ۳۲/۱۱۵. منوچهری (ص ۱۰۲) سروده است: یار تو خیر و خرمی چون یار شاعی فاطمی/جفت تو جود و مردمی/چون جفت حاتم ماویه. نیز عثمان مختاری (ص ۴) راست: شاعیان را منع کردی از هوای خویشان/گر بدین بخشش بدیدی دیده حیدر ترا.

شافعی: محمد بن ادریس شافعی امام یکی از مذاهب چهار گانه اهل سنت: می جوئیده حلال است سوی صاحب رای/شافعی گوید شطرنج مباح است بیاز ۲۲/۵۰. اصطخری (۶۱) مولد او را در غزه و تربت اورا در فسطاط مصر ذکر کرده است. شافعیان ۶ فرقه شمرده شده اند: مشبهیان، سلفیان، خوارج، معتزلیان، اشعریان، یزیدیان. ل، د به نقل از تبصره العوام. روش ادریس شافعی ترکیبی از مذهب حنفی و مالکی است، در کلام پیرو ابوالحسن اشعری بود و ادله اربعه - کتاب، سنت، اجماع و قیاس - را قبول داشت و قائل به استدلال بود. رک: فرهنگ فرق مشکور، ذیل شافعی.

شامخات šāmexāt: بلندی ها، مقصود تبعید گاه شاعر است که در میان کوه های بلند قرار داشته است: عاقلان را در جهان جایی نماند/جز که بر کھسار های شامخات ۱۷/۱۵۳. این کلمه در قرآن (س ۲۷۷) آمده است: «وَجَعَلْنَا فِيهَا رَؤُوسَ شَامَخَاتٍ وَ أَسْقَيْنَاكُمْ مَاءً قُرَاتًا».

شاهسپرغم šāhesparaq(a)m: بی گمان شو زانکه یک روز ابر دهر بی وفا/برف بارد هم بر آن شاهسپرغم مرغزی ۸/۱۹۹. اینجا استعاره از موی سر در جوانی است.

← شاهسپرغم

شاهسپرم āšhesparam: نوعی گیاه خوشبو با ساقه ای باریک و برگ هایی ترنجیده شبیه برگ نعناع که عطر آن را به شربت اضافه می کرده اند، ریحان، ضیمران: پر از چین شود روی شاهسپرم/ چو تازه شود عارض گلنار ۲۰/۱۶۹

شایگانی šāyḡāni: ۱- کار کننده بی مزد: نه لشکری است این مبارز/ بل حجرگی است و شایگانی ۱۰/۱۶۳، ۱. «شایگان در اصل شاه گان بوده است یعنی کاری که به حکم پادشاه کنند بی مزد و منت». المعجم، ۱۷۶، به نقل از برهان قاطع ص ۱۲۳۸، ۲- مجازاً زیاد و فراوان: یکی شایگانی بیفکن زطاعت/ که دوران برو نیست چرخ گران را ۳۳/۵.

شبشت šebešt: ناهموار، ناخوشایند: پنجاه سال رفتی از گاهواره تا گور/ بر ناخوشی بریدی راهی بدین شبشتی ۱۰/۱۷۴، دل، د شبست نیز ضبط شده است.

شَبَه: یک نوع سنگ سیاه براق: زانديشگان بيهده زايد دروغ/ همچون شبه سیاه بود معدنش ۳۴/۲۱۰. در جامع الحکمتین (ص ۱۰۸) آمده است: «... همی به تابش این اجرام از طیتی همه بلوراند بدان لطیفی و سیدی و روشنی وز دیگر طیتی همی شبه اند بدان تاریکی و سیاهی و تیرگی...» به صورت

سَبَج و شَوَه نیز ضبط شده است.
شَبِير و شَبَر: ظاهراً نام پسران هارون نبی بوده و پیامبر (ص) امام حسن (ع) و امام حسین (ع) را به این نام خوانده است: چه گوئی به محشر اگر پرسدت/ از آن عهد محکم شیر با شبیر ۴۸/۱۸۹ و نیز: ۴۷/۴۳.

شخ šax: کوه: بخت چون با گله رنگ بیاشوبد/ سرنگون پیش پلنگ افتد رنگ از شخ ۸/۲۲۷.

شخار šaxār: ماده قلیایی که نوع مرغوب آن از اُشان به دست می آید: می به کار آید هر چیز به جای خویش/ تری از آب و شخودن ز شخار آید ۲۲/۷۴ نیز: ۴۴/۲۳، ۱۰/۹۲. استاد فروزانفر در تعلیقات بر معارف بهاولد (ج ۲، ص ۲۵۲) در توضیح شخار نوشته است: «ماده متججری است که پس از سوختن از اشان بدست می آید موسوم به قلی و قلیا در محاورات و اشان گیاهی است بی برگ و شاخ های آن باریک بجای برگ رسته و در آنها چیز هاست شبیه گره و همیشه تر و تازه و پر آب و گیاه آن بزرگ و چوب آن ستر، ... و طریق گرفتن شخار آن است که مقداری از این گیاه را در گودالی ریخته و در آن آتش می افروزند و به سبب حرارت آبی از آن جدا و در گودال جمع و منجمد می گردد به شکل پاره های سنگ و آن

شخار و قلیا است که با آهک در آب جوشان حل می کنند و تیزاب می سازند و در صابون به کار می برند ...». لمس کردن خود شخار باعث سیاهی دست می شده و پوست آن را می خورده و چروکیده می کرده، چنان که در این بیت ناصر خسرو دیده می شود: دست سیاه و درشت و گنده کند/ هر که همی دست در شخار کند (۱۰/۹۲)

شخاردن *šaxārdan*: مجازاً خراشیدن و مجروح کردن: آن را که دست و رویت چون دوستان بیوسد/ چون گرگ روی و دستش بشخاری و بخائی ۱۳/۱۵۶.

شخشیدن *šaxšidan*: لغزیدن، سرخوردن: قول فلان و فلان ترا نکند سود/ گرت بشخشد قدم ز پایه ایمان ۴/۲۱۵. در فرهنگنامه قرآنی (۴۶۰، ۸۲۳) فعل های تَزَلُّ و زَلَلْتُمْ به بشخشد و بشخشید ترجمه شده است.

شخص *šaxs*: ۱- اصطلاح منطقی: نیست از نوع مردم آنک امروز/ شخص و انواع داند و اجناس ۲۹/۲۰۹. در جامع الحکمتین (۹۰-۸۹) آمده است: «اگر گوید حدّ شخص چیست؟ گوئیم: هرچ آن به یک بخش است و اشارت بر او افتد شخص است». ماهیتی که معروض تشخیص قرار می گیرد نه به این صورت که معروض بودن قید آن باشد بلکه متقید به آن است. (ازل، د) جنس و نوع →

۲- جسم، پیکر: نیک نگه کن گر استوار نداری/ شخص چو نالم که بود چون که بریل ۵/۱۶۲ و نیز: ۴۳/۶۱.

شخودن *šaxudan*: خراشیدن با ناخن و دندان و جز آن و مجازاً به درد آوردن: گر روی تو به کینه بخواهد شخود/ چون عاقلان به صبر بچن ناخنش ۲۱/۲۱۰ و نیز: ۲۷/۱۵، ۲۲/۷۴، ۳/۱۹.

شدیار: *sha(o)dyār*، شدکار، شخم و شیار کشتزار: گل خوشبوی پاکیزه ست اگر چند/ نروید جز که در سرگین و شدیار ۱۰/۹.

شرب شطوی و شعر گرگانی *šarbe-šatvi-va-ša'r-e-gorgāni*: شرب قسمی کتان لطیف و نازک که نوع زربفت یا زرکش آن - که گرانتر بوده - در شطا یا شطاه مصر بافته می شده و به همین سبب به شطوی معروف بوده است. شعر گرگانی نیز نوعی پارچه ابریشمی نازک و اعلا به رنگ های مختلف و غالباً تیره که در گرگان بافته می شده است: امروز همی به مطربان بخشی/ شرب شطوی و شعر گرگانی ۴۱/۲۸. اصطخری (۱۷۳) آورده است: «ابریشم و جامه های نیکو خیزد از گرگان ...». برخی شعر را ابریشمی دانسته اند که در حاشیه لباس یا دامن دوخته می شده است. رک: اشعار حکیم کسایی مروزی، مهدی درخشان، ص

۹۷.

شروین : ← کوه شروین

شریف šarif: ۱- بزرگ قدر، مقابل وضع : همه داده گردن به علم و شجاعت/ وضع و شریف و صغار و کبارش ۵۳/۱۵۹- ۲- سید ، علوی : یکی گوید شریفم من عرابی گوهر و نسبت/ یکی گوید عجم را پادشا مر جلد من بد جم ۱۴/۳۸. در سفرنامه (۱۴۷) آمده است : « ... و گفتند مردم آن شهر [یمامه] شریفیه باشند . »

شش رسول مُرسَل: پیامبران الهی که نام آنها آدم، نوح، ابراهیم، موسی، عیسی (علیهم السلام) و پیامبر خاتم (ص) : شش بود رسول نیز مرسل/ بندیش نکو در اعتذارم ۴۵/۱۹۸ و نیز : ۱۷/۱۳۶. در وجه دین (۴۸) آورده است : « و چون جسد مردم را که کارکن او بود شش جهت بود پیش و پس و راست و چپ و زیر و زیر ، ایزد تعالی شش رسول کارفرمای بفرستاد سوی ایشان ... » سپس پیامبران فوق الذکر را با موازی سازی با جهات سته بر می شمارد .

شُستَر : ← شستوی

شستری šoštari: پارچه ای گران قیمت که نوع مرغوب آن در شوشتر بافته می شده و به رنگ های مختلف و عمدتاً سبز بوده است : پریت ای برادر برهنه چراست/ اگر دیوت

اندر خز و ششتریست ۷/۴۹ و نیز : ۸۱/۲۲، ۴۳/۲۶، ۲۰/۷۰، ۶/۷، ۱۳۹/۱۹۵ مسالک و ممالک (صص ۹۴-۹۲) آمده است : « و در سوس [شوش] جامه های خز مرتفع بافند ... از شوشتر جامه های دیبای گرانمایه خیزد و کسوت خانه کعبه سازند آنجا و سلطان را آنجا طراز باشد . »

شعار še'ār: زینت و آرایش : بخوان اشعار حجت را که ندهد/ به از شعرش خرد جان را شعاری ۵۲/۱۲۷.

شعار و دِثار: جامه زیر و جامه رو، مقصود ظاهر و باطن است : شعار و دثارم ز دین است و علم/ هم این بُد شعار و دثار علی ۱۰/۸۵ .
شعر ša'r: جامه ای از جنس پشم و مو : شعر شدی گر بشنیدی ز شرم/ شعر تو بر پشت کسانی کساش ۵۴/۲۰۰ و نیز ۲۴/۴۶.

شعر گُرگانی : → شَرَبِ شَطْوِی و شعر گُرگانی .

شعر مُطَیَر: نوعی از جامه و بُرد که نقش مرغان و پرندگان در آن می زدند : با صورت نیکو که پیامیزد با او/ با جَبّه سَقلاطون با شعر مطیر ۸/۲۴۲. عنصری (۴۳) پَرَنَد مطیر به کار برده : ز دیبای رومی ستاره نماید/ ز پولاد هندی پرند مطیر.

شعیال ša'yāl: پیغمبری از بنی اسرائیل که او را اشعیا نیز گفته اند : صبر از مراد نفس و

هوا باید/ این بود قول عیسی شعی
۳۶/۷۷۱.

شغب šaqab: ۱- غوغا و شور و هنگامه :
برزگری کن در این زمین و مترس ایچ/ از
شغب و گفتگوی و غلغل خصمان ۶/۲۱۵ و
نیز: ۵۴/۲۲- ۲- فتنه و آشوب: کس نخواند
نامه من کس نکوید نام من/ جاهل از تقصیر
خویش و عالم از بیم شغب ۱۶/۴۴.

شغان ← کوه شغان

شغرا šafra: چرب زبانی: چون کودکان
بخیره همی خری/ زین گنده پیر لابه و شغرا
را. مصححان دیوان (۷۳۹) نوشته اند: « کلمه
شغرا در لغت یافت نشد و شغرا هم که در
یک نسخه آمده در این جا معنی نمی دهد ».
در ل، د به نقل از فرهنگ معین چرب زبانی و
چاپلوسی معنی شده و همین بیت شاهد آمده
است، یادداشت مولف (۱۲۶۳۳) چنین است:
« این کلمه نه فارسی است نه عربی و نمی دانم
این معنی رادر حاشیه از کجا به آن داده اند ».
شاید به همین دلیل که در کنار لابه آمده
چنین معنایی به آن داده باشند.

شقاقل: ریشه گزر دشتی که آن را از
سمرقند به اطراف می برده اند: چند شقاقل
خوری که سستی پیری/ باز نگردد ز تو به زور
شقاقل ۲۲/۱۶۲. رک: صیدنه، ص ۳۶۹. هم
چنین در هدایه المتعلمین (۵۰۵-۶) جزو

داروهایی آمده که همراه آمله و هلیله سیاه
جهت ازدیاد قوه باه نافع است. در این بیت
نیز مقصود شاعر همان موضوع است.

شکال: ژکال →

شکر عسگری: شکری است که در عسکر
مکرم تولید می شده است: چون شکر
عسگری آور سخن/ شاید اگر تو نبوی
عسگری ۴۴/۲۶. عسکر مکرم یکی از شهر
های خوزستان بوده که وجه تسمیه آن به
مکرم نامی بر می گردد که از طرف حجاج به
خوزستان اعزام شده بود و اردوگاه او به این
نام معروف شد. رک: لسترنج، ص ۲۵۵.
در حدود العالم (۱۵۵) آمده است: « شهری
است با سواد بسیار و خرم و آبادان و با نعمت،
همه شکر های جهان سرخ و سپید و قند از
آنجا افتد ». اصطخری (۹۰) نظر دیگری دارد:
« شکر از مسرقان به عسکر مکرم می آید اما
عسکر معروف به شکر است. ». ← عسکر و
شوش

شکسته: فرو ریخته و دارای شیب تند: بیابان
بی آب و کوه شکسته/ دو صد بار بیش است
از شهر و کرد ۵۷/۱۴۵. در سفرنامه (۱۴۱)
آورده است: « از طائف برفتم و کوه و
شکستگی بود که می رفتیم و در میان
شکسته ها حصار کی خراب به من نمودند. ».
نیز رودکی (شعار، ۱۱۱) بیابان شکسته به کار

برده: بسا شکسته بیابان که باغ خرم بود/
وباغ خرم گشت آن کجا بیابان بود.
شِکِستَن قِیمَت: ارزان شدن: قیمت و عزت
کافور شکسته نشده ست/ گرز کافور به آمد
بسوی موش پنیر ۱۴/۱۰۲.

شِکِستِه بَسته: مجازاً مجروح: جز شکسته
بسته بیرون چون تواند شد چو بود/ مرد مست
و چشم کور و پای لنگ و راه تر ۵/۸۰. در
نامه های خاقانی (۲۱۲) آمده است: «تا آن پیر
دعاگو با آن دو سه طفل ناپروورده و بر
ناخورده به جانب اصغر الخدم آیند مگر دل
شکسته بسته خادم را تسلی روی نماید.»

شِکْفِیدَن: شکفته شدن، رویدن: راحت
روح از عذاب جهل در علمست ازانک/ جز
به علم از جان کس ریحان راحت نشکفید
۲۶/۲۵.

شکل مأمون: شکلی خاص در هندسه: و
گر دیدی مرا عاجز نگشتی/ در اقلیدس به
پنجم شکل مأمون ۴۲/۶۵. دو زاویه ای که
بر قاعده مثلث متساوی الساقین است برابر
باشند و نیز دو زاویه ای که در زیر قاعده
تشکیل می شوند و این شکل را به مأمون
عباسی نسبت داده اند بدین علت که وی آن
شکل را به آستین برخی جامه هایش افزود،
چون از آن خوشش آمده بود. (ل،د). شاعر
به ریاضیدان بودن خود بالیده است.

شکَنجیدن šekanjidan: ۱- مجازاً آزار
دادن (مصرع اول). ۲- کشیدن پوست و غیر
آن، نیشگون (مصرع دوم): رخسار ترا ناخن
این چرخ شکنجید/ تو چند لب و زلفک بت
روی شکنجی ۱۹/۱۶۰، ۱۳.

شِکْهِی šokohi: ترسناک، ترسنده:
زعافلان بگریزی از آنکه گویندت/ دریغت
این قد و این قامتی بدین شکْهِی ۲۲/۱۵۱. در
جامع الحکمتین (۳۰۶) شُکْهَان را به همین
معنی به کار برده است: سخن دراز شد این
جایگه فرو هشتم/ گران شد و شکهانم من از
گرانی بار.

شُکْوهِیدَن: ترسیدن، بیم داشتن: قول
چون یار عمل گشت مباح ایچ به غم/ مرد
چون گشت شناور نشکوهد ز غماب ۴۳/۸۶.
در مسالک و ممالک (۱۲۵) آمده است:
«لشکر ترکان بشکست و کار او بالا گرفت
چنان که ملک کسری ازو بشکوهید.»

شِکَالِه: ریزه زر: چون بوزد خوش نسیم
شاخک بادام/ سیم نشارت کند درست و
شگاله ۸/۱۹۷. در ل، د ذیل شکاله همین بیت
آمده و آن را قراضه و ریزه زر معنی کرده و
نیز ذیل شگاله هم همین شاهد را نقل کرده و
همگی و تمام معنی کرده است. در برهان نیز
همین معنای دوم آمده است، ریزه زر با
فحوای بیت مناسب تر است.

شمار šomār: ۱- حسابرسی روز قیامت: چون نکنم جان فدای آنکه به حشر/آسان گردد بدو شمار مرا ۴۷/۵۶ و نیز: ۴۱/۴۰، ۱۸/۲۳. ۲- تعداد، شماره: نیید است و نادانی اصل بلایی/ که مرد مهندس نداند شمارش ۳۴/۱۵۹. ۳- مجازاً کم و معدود: خلق شمارند و او هزار ازیراک/ هر چه شمارست جمله زیر هزارست ۳۸/۲۳.

شمار خواستن: آمار و رقم خواستن، به حساب رسیدگی کردن: چو مستوفی شد اکنون زان بخواهد/ شمال از هر درخت اکنون شماری ۹/۲۴۰.

شماری: معین و معلوم، شمرده شده، مقصود مدت زندگانی است: زیرا که همی هر چگونه باشد/ هم بگذرد این مدت شماری ۲۱/۱۴.

شمر: آنگیز: ز بیم تیغ چو تو بگذری به آذر و دی / زره به روی خود اندر کشند هر شماری ۶/۱۰۴.

شیمردن: ۱- فرض کردن، پنداشتن: چون پیش من خلاق رفتند بی شمار/ گر چه دراز مانم رفته شمر مرا ۳۱/۶ و نیز: ۹/۲۴۲. ۲- باز گو کردن، شرح دادن: در این هر طریقی که بر تو شمردم/ سواران جلدند و مردان فراوان ۱۱/۳۹.

شیمردن روز و شب: کنایه از منتظر رسیدن وقت مرگ بودن، نزدیک شدن زمان مرگ: ای حجت زمین خراسان بسی نماند/ تا اهل جهل روزو شب خویش بشمرند ۵۴/۲۰۱. **شیمردن بر کسی**: کنایه از حساب کسی را داشتن و مواظب کسی بودن: تیر و بهار دهر جفا پیشه خُرد خُرد/ بر تو همی شمرد و تو خود خفته چون حمیر ۱۸/۴۶ و نیز: ۴/۲۴. ۲۴/۱۵.

شمرده šemorde: حساب شده، معین: تو سالیان ها خفتی و آنکه بر تو شمرد/ دم شمرده تو یک نفس زدن نغزود ۲۴/۱۵.

شمعون: خربط و شمعون →

شمیدن: ترسیدن، وحشت زده شدن: و اکنون که خوانده ای تو و لیبک گفته ای/ بر کار خود چو مرد پشیمان چرا شمی ۱۸/۲۱۹ و نیز ۴/۶۷.

شنبلید šanbalid: گلی است زرد رنگ به شکل و قد بهار نارنج، آن را گل راهرو نیز گفته اند: از ره چشم ستوری منگر اندر بوستان/ ای برادر تا بدانی زرد خار از شنبلید ۲۸/۲۵ و نیز: ۵/۲۴. درل، د با سورنجان یکی دانسته شده است. رنگ زرد شنبلید مورد توجه شعرا بوده است. منوچهری (۴۸) سروده: گویی که شنبلید همه شب زیر کوفت/ تا بر نشست گرد به رویش بر از زیر.

شنج : ša(e)nj، کَفَل ، سرین: اندیشه کن از بندگی امروز که بنده ت/ در پیش به پایست و تو بنشسته به شنجی ۱۴/۱۶۰.

شنگ : šang : شوخ و ظریف، بی حیا و نابکار : به یک اندازه اند بر در بخت/ مرد فرهنگ با مقام و شنگ ۲۳/۱۷۶. در این بیت انوری : گردون نخورد غمت که شوخ است/ گیتی نخرد دمت که شنگ است ، دزد و راهزن معنی شده است . (شرح لغات و مشکلات ، ص ۱۹۸). نیز در شرح ابن بیت منطق الطیر : هدهدش گفت ای ز شنگی و خوشی/ کرده در افتادگی صد سر کشی، مصحح (۵۵۴) نوشته است : «در مرکز معانی شنگ شادی همراه با جسارت است» .

شنگرف : šangarf : ماده ای که نقاشان به کار می برند ، نوع صناعی آن از سیماب و گوگرد ساخته می شود و نوع معدنی آن نیز یافت می شود : که بود آنکه او ساخت شنگرف رومی/ ز گوگرد خشک و ز سیماب لرزان ۱۹/۳۹ . در تنسوخ نامه ایلخانی (۲۰۸) آمده است : « ... و سنگ سیماب سرخ باشد مانند شنگرف ناسوده و بعضی آن را شنگرف کانی می گویند و آن شنگرف که در الوان نقاشان بکار دارند از سیماب و گوگرد سازند . » . نیز شاعر در سفرنامه (ص ۱۴۵) نوشته است : « مسجدی بود که ما در آنجا

بودیم ، اندک شنجرف و لاجورد با من بود بر دیوار آن مسجد بیتی نوشتم و شاخ و برگی در میان آن بردم . » .

شنگله : šangale : مطلق خوشه است و اینجا خوشه خرما مقصود است : درخت خرما صد خار زشت دارد و خشک/ اگر دو شنگله خرمای خوب و تر دارد ۸/۱۳۱.

شَنه : آب اندک : از ابر جهان گر نباردت سیل/ چو مردان رضا ده به اندک شنه ۱۰/۱۵۷ مصححان (۷۴۴) نوشته اند : « ... معنی مناسبی در فرهنگها بدست نیامد ظاهراً باید به معنی آب اندک باشد » . در ل، د، مَشکِ کهنه دریده معنی شده است .

شور بخت : تیره روز، بدبخت : گر ز آسمان به خاک تو خرسند گشته ای/ همچون تو شور بخت به عالم دگر کجاست ۴۵/۱۸۶ و نیز: ۸/۲۱۰ ، ۲/۲۳۱.

شوش : šuš : شُشتر یا شوشتر و مجازاً پارچه زیبایی است که در شوشتر بافته می شد : باغی که بد از برف چو گنجینه نداف/ بنگرش به دیبای مخلق شده چون شوش ۵/۱۹۵ ← عسکر و شوش .

شوشتری : شُشتری →

شه : šah-namā : رونما ، هدیه داماد به عروس : بگشاده به شه نمای تنزیه/ حسنت ز عروس عرش زیور ۸/۱۱۳ . شاه در این بیت

به معنی داماد است. اما شه نما در فرهنگ های معتبر لغت وارد نشده است، به نظر می رسد واژه ای باشد نظیر رونما و به معنی هدیه ای که داماد (شاه) به عروس می دهد تا او را در اختیار گیرد. معنی بیت این است که با تنزیه بندگان، حسن توجنان تجلی می کند که زیبایی عرش در نظر نمی آید.

شیانی *šiāni*: ۱- نوعی مسکوک زر و سیم که از جمله در خراسان بزرگ رواج داشته است: هر کو رهیش گشت چو من بنده ازان پس / از علم و هنر باشد دینار و شیانش *۴۶/۱۳۸* و نیز: *۴۳/۹۴* - ۲- استعاره از گلبرگ و شکوفه: درویش و ضعیف شاخ بادام / کرده ست کنار پر شیانی *۱۷/۱۶۳*. هم چنین از این بیت فرخی (ص ۱۳۱) معلوم می شود که سکه خُردی بوده که در جشن ها همراه شکر پخش می شده یا روی سر افراد ریخته می شده: پس هر پنجره بنهاد برافشاندن را / بدره و تنگ به هم پر ز شیانی و شکر.

شیب *šib*: زمین پُر گِل: پند پذیر و چو کره رمکی سخت مرم / جاهل از پند حکیمان رمد و کره ز شیب *۱۰/۲۵۴*. در ل، د مصرع اول به صورت: پند پذیر و چو کره ز گِل سخت مَرَم، ضبط شده است.

شیبیدن *šibidan*: شیفتن، آشفته سر شدن، مدهوش شدن و گمراه شدن: زرق دنیا را گر من بخردم تو مخر / و کسی بر سخن دیو بشید تو مشیب *۱۵/۲۵۴*. خاقانی سروده است: دل دیوانه بشید هر ماه / چون نظر سوی هلالش برسد. در ل، فرس نیز شیب به معنی شیفتن آمده است.

شیفته *šifte*: بی عقل، دیوانه: عروه الوثقی حقیقت عهد فرزندان تست / شیفته ست آن کس که او در عهدشان بستار نیست *۴۵/۱۴۷*.

شیم *šim*: نوعی ماهی فلس دار سفید که بر پشت نقطه های سیاه دارد: جز که تو زنده به مرده ز جهان کس نفروخت / مار افعی بخردی بَدَلِ ماهی شیم *۲۴/۱۷۰*. سفیدی رنگ آن از این بیت فرخی (۲۴۵) نیز دریافت می شود: تا بود عارض بت رویان چون سیم سپید / تا بود ساعد مه رویان چون ماهی شیم.

ص

هلال صابی نوشته اند ، چنان که یک جا (خوان اخوان ، ۱۳۷) از عقیده آنها راجع به نفس و جسم یاد می کند . در نوروز نامه (ص ۸) خیام این آیین را به زمان طهمورث برده و بانی آن را بُزَسپ رهبان دانسته است .

صاحب الغار sāhebolqār : یار صمیمی و

یکدل ، به مناسبت همراهی ابوبکر با پیامبر (ص) در غار ثور، به یار یکدل و صمیمی صاحب غار (یار غار) گفته شده است : به غار سنگین در نه به غار دین اندر / رسول را ز دل پاک صاحب الغاریم ۱۵/۳۳ و نیز ۲۲/۱۵۴ .

صاحب رای : مقصود ابو حنیفه است که فیاس و رأی را به سه اصل قبلی در فقه یعنی قرآن ، سنت و اجماع اضافه کرد : می جوشیده حلال است سوی صاحب رای / شافعی گوید شطرنج مباح است باز ۲۲/۵۰ .

صاین کرّار : پرهیزگارِ دلیر ، مقصود حضرت علی (ع) است : گر نشنوده ست که کرّار کیست / روی بر آن صاین کرار کن ۳۵/۹۹ در قابوس نامه (۱۶۲) آمده است : «شنیدم که مردی گوسفندی رمه داشت فراوان ، وی را شبانی بود صاین و پارسا» .

صَبْر : گیاهی دارویی که در برگ های آن نوعی صمغ به نام صبر است و مُسهلی تلخ و قوی است : در هاونی که صبر بگوید طیب / چون صبر تلخ ، تلخ شود هاونش ۳۲/۲۱۰ و

صابونی : شسته ، صابون زده : هر زمان پیش تو آید نه همی بینیش / با عمامه ی بزر و جامه صابونی ۲۴/۱۷۵ و نیز : ۲۶/۱۸۱ .

صابی sābi : مفرد صابین ، پیرو آیین صابین : وز فلسفی و مانوی و صابی و دهری / در خواستم این حاجت و پرسیدم بی مر ۵۸/۲۴۲ و نیز : ۱۸/۱۱۵ . صایان برآند که عالم صانعی دارد که فلک و کوکب را آفریده و تدبیر عالم را به آنان داده است و هر چه در عالم پدید می آید ، مدبر آن کواکب هستند ، بنابراین بت هایی از سیارات هفت گانه می تراشند و در روز بر آن بت ها و در شب بر خود سیارات سجده می برند . آنها فرقه های مختلف و عقاید متناقضی دارند چنان که گروهی از آنها نبوت را نیز انکار می کنند . رک : تبصره العوام ، ص ۲۶-۲۷ .

صایان در دوره اسلامی تا مدت های مدیدی دوام آوردند و از جمله مقصود شاعر نیز بیشتر همین صابین خَرّان و رساله ها و کتاب هایی است که دانشمندانی مثل ابراهیم بن

نیز: ۶/۸۴، ق ملحق ۳۵/۱. صبر را سه نوع دانسته اند، سُقُوطی - منسوب به جزیره ای به همین نام در نزدیکی حبشه - و این نوع مثل صمغ شفاف است و زرد رنگ آن را می‌گویند و مصرف می‌کنند، دوم صبر عربی است و سوم سِمْجانی (در الابنیه: سمحای) که سیاه رنگ و مضر است، برای صبر خواص بسیاری از جمله پاک کردن بلغم و گشودن سَدَد و بهبود زخم ذکر کرده اند. رک: ل، د و الابنیه عن حقایق الادویه، ص ۲۱۱.

صحاح و کُسور sehāh-va-kosur:

عددی که فاقد کسر باشد صحیح است، در اینجا به کنایه ریز و درشت اعمال انسان مقصود است: همه خواندند بر تو چیز نماند/ یاد ناکرده از صحاح و کسور ۳۹/۳۶. در مفتاحُ الْمُعَامَلَاتِ یعقوب طبری (ص ۲۴) آمده است: «در ششم فصل در دانستن عدد صحاح و کسور و مخارج ... گفته شد که اصل همه عدد یکی است و او آن است که عدد ازو بخیزد و هر چه یکی است و بیشتر از یکی چون دو و سه و چهار و بر این کردار آن را عدد صحاح خوانیم و آنچه کمتر از یکی بود چون نصفی و ثلثی و سدی و ربعی و خمسی و مانده این هر چه باشد که او دون یکی بود او را کسور خوانیم و آن کسور که

در میان مردم معلوم تر است آن ثلث است و ربع و خمس و سدس و نصف و سبع و ثمن و تسع و عشر ...».

صرافی sarrafī: شغل صراف، آنکه نقد را معاوضه می‌کند و درم و دینار سره را از ناسره تشخیص می‌دهد: هر مفلسی نشسته به صراف/ پر باد کرده سائلی انبانی ۱۵/۱۹۶. غیر از این، ناصر خسرو وظایف دیگر صراف را در سفرنامه (۱۵۴) آورده است: «... و حال بازار آنجا [بصره] چنان بود که آن کس را که چیزی بودی به صراف دادی و از صراف خط بستدی و هر چه بایستی بخردی و بهای آن بر صراف حواله کردی و چندان که در آن شهر بودی، بیرون از خط صراف چیزی ندادی.»

صغار التلال seqārotelāl: صغار جمع صغیر و تلال جمع تلّ و مجموعاً به معنی تپه‌های خرد است: چه چیزند با کوه علمم کنون/ حکیمان یونان، صغار التلال ۲۳/۱۱۶. **صَفُّ النَّعَالِ**: کفش کن، پای ماچان: وز گاه بیفتد به سوی چاه فرودین/ وز صدر برانند سوی صف نعالش ۱۵/۹۵ و نیز: ۴۸/۳۴. **صَفَرَا به سَر بَر آمدن**: کنایه از نهایت ناراحتی و خشم: در حال خویشتن چو همی ژرف بنگرم/ صفرا همی برآید از آندّه به سر مرا ۲/۶.

صَفَرَا جَنبیدن : کنایه از خشمگین شدن و واکنش نشان دادن : نه از هامون سودائی تحیر هیچ کمتر شد/ نه نیز از صبح صفرائی بجنبید ایچ صفرائی ۴/۲۳۰. صفرا را در کتاب های پزشکی قدیم به پنج قسم تقسیم کرده اند : ۱- احمر که رنگ سرخ روشن دارد و این قسم طبیعی است و همین نوع قوت غضبی را افزایش می دهد و برای بدن مفید است . ۲- اصفر که مضر است و بیماری هایی مثل اسهال را سبب می گردد . ۳- مُحیّ - در عربی به معنی زرده تخم مرغ - که سبب قی می شود . ۴- کُرائی ۵- زنجاری (زنگاری) که دو نوع اخیر سبب تب هستند . این پنج نوع را از رنگ تشخیص می داده اند ، چه مزه همه آنها تلخ بوده است . رک : هدایه المتعلمین فی الطب (صص ۲-۳۰) .

صَفَرَا کَرْدن : کنایه از خشم گرفتن و اغراض کردن : روز و شب تو از شب و روز او/ بهتر به چیست خیره مکن صفرا ۸/۹۸ و نیز ۴/۱۸۴، ۴۸/۸۳ .

صَفَرائی safrāei : مقصود رنگ روشن صبح است : نه از هامون صفرائی تحیر هیچ کمتر شد/ نه نیز از صبح صفرائی بجنبید ایچ صفرائی ۴/۲۳۰ .

صَمَم : ناشوایی ، کری : زدانش مرا گوش دل بود کر/ ز گوشم به علمش برون شد

صمم ۴۶/۳۰ .

صمصام samsām : تیغ برنده : من بر سر دشمنان صمصام/ تو صاحب ذوالفقار و صمصامی ۳۰/۱۸ و نیز : ۲ (ملحق) ۲۸/ .

صِنَاعَت senā'at : هنر، مهارتی که تخصص لازم دارد : قدرت و ملک و صناعت خیره دعوی چون کنی/ چون خود از ماندن در این مصنوع خانه عاجزی ۱۰/۱۹۹ صناعت با حرفه فرق داشته ، در کلیله و دمنه (۳۴۶) آمده است : « ... و ارباب حرفت در معرض اصحاب صناعت آیند و اصحاب صناعت کار ارباب حرفت نتوانند کرد ... » و مصحح محترم نوشته : « صناعت ، صنعت و هنری که دران مهارت و تفکر لازم است در قبال حرفه که شغل و پیشه کارگران و مزدوران بی مهارت است صِنَاعَت مربوط به امور محسوس است و صناعت به امور معنوی . » همانجا .

صَنج sanj : یک نوع وسیله موسیقی : والله که نسجند نماز تو از یراک/ روی تو به قبله ست بدل با دف و صنجی ۱۶/۱۶۰ . یک نوع آن دو صفحه از جنس مس برنج یا روی است که به هم می کوبند تا تولید صوت کند و نوع دوم آن است که در مفاتیح العلوم (ص ۲۲۶) آمده است : « به فارسی چنگ است و از سازهای زهی است خلیل گفته است صنج در نزد تازیان آن است که در دف

به کار می رود و صدای زنگی دف (دایره زنگی) از آن شنیده می شود». مقصود شاعر نیز همین قسم اخیر است چون آن را با دف همراه آورده است.

صنعا و غمدان: صنعا شهر قدیمی و پایتخت فعلی یمن است و قصر غمدان در آنجا قرار داشته است: با آنکه بر آورد به صنعا در غمدان/ بنگر که نمانده ست نه غمدان و نه صنعا ۲/۲۳ در سفر نامه (ص ۱۲۴) آورده است: «و قصر غمدان به یمن است به شهری که آن را صنعا گویند و از آن قصر اکنون بر مثال تلی مانده است در میان شهر و آنجا گویند که خداوند آن قصر پادشاه همه جهان بوده است و گویند در آن تل گنج ها و دفینه های بسیار است و هیچ کس دست بر آن نیارد بردن ...». هم چنین اصطخری (ص ۲۶) نوشته است: «... و در یمن هیچ شهری بزرگ تر و با مرافق تر از صنعا نیست و هوای این جایگاه معتدل است ... و آنجا بنایی عظیم هست کنون خراب شده است و تلی بزرگ مانده آن را غمدان گویند، قصر وی نشست گاه شاهان یمن بوده است و در همه یمن بنایی نیست از آن بلند تر ...».

صندل: ۲۷/۸۸ چندن →

صندوق خاکی: کنایه از جسم آدمی: چون نیندیشی که حاجات روان پاک را/ ایزد

دانا در این صندوق خاکی چون دمید ۳۰/۲۵
صندوق ساعت: جعبه ای از فلز یا چوب که ساعت درون آن قرار می گرفته است (ل، د): در این صندوق ساعت عمر ها را دهر بی رحمت/ همی بر ما بپیماید بدین گردنده پنگان ها ۳۰/۲۱۱. از مفاتیح العلوم (ص ۲۲۱) بر می آید که صندوق الساعات خود یک نوع ساعت بوده است: «ابزار تعیین وقت مانند اصطربلاب انواع بسیار دارد که نام برخی از آنها چنین است: دَبه الساعات، صندوق الساعات، رُخامه، لوح و ...».

صورتگری: مقصود خلق کردن و صورت جسمی بخشیدن به چیزی است: اگر لاله پر نور شد چون ستاره / چرازو نپذرفت صورتگری را ۸/۶۴ و نیز: ۱۲، ۱۳/۵۹، ۱/۱۱۰. در خوان اخوان (ص ۱۵۴) آمده است: «... و هم چنین اندر تخم های نبات و نطفه های حیوان قوت فاعله است که آن نه جسم است و لیکن مر جسم را صورتگر است به صورتی که مر او را صانع حکیم بر او قدرت داده است».

ض

ضَرَّأَ : سختی و بد حالی : اگر سرّاً به ضرّاً در
ندیده ستی بشو بنگر / ستاره زیر ابر اندر چو
سرّاً زیر ضرائی ۱۲/۲۳۰ .

ضرغام za(e)rqâm : یکی از نام های شیر :
ای معدن فتح و نصر مستنصر / شاهان همه
روبه و تو ضرغامی ۲۷/۱۸ . رک : البلغه (۲۴) -
(۲۹)

ضَمیری خطا : آنکه ضمیرش خطا کرده
است : اشتباه کننده و خطا کار : نه باک
داشتم که همی عمر شد به باد / نه شرم داشتم
که ضمیری خطا شدم ۴/۶۲ .

ضیاع ziyâ' : جمع ضیَعَت ۹/۲۱۵، ۲۱/۱۴۶،
۴۴/۱۳۷، ۷/۶ ← ضیعت .

ضیعت zi(a)y'at : زمین و باغ زراعتی،
خواستہ : ملت اسلام ضیعتی است
مبارک / کشت و درختش ز مومن است و
مسلمان ۵/۲۱۵ و نیز : ۲/۲۰۸ و ۵/۳۱، ۲۱ .

ط

شراب می ریخته‌اند: اینت مسکر حرام کرد
چو خوگ/وانت گفتا بجوش و پرکن
طاس ۱۹/۲۰۹ و نیز: ۳۷/۲۷.

طاعتی: طاعت کننده، فرمانبردار: گر بدو
بنگری امروز یکی لحظت/طاعتی گرددو
بیچاره و فرمانی ۵۱/۲۰۸.

طاق و طیلسان tâq-va-taylasân: طاق
را طیلسان سبز رنگ دانسته‌اند. طیلسان
مغرب طالشان یا طالسان فارسی است که
نوعی از ردا بوده و عمدتاً قاضیان و خطیبان
بر دوش یا روی شانه می انداخته‌اند و بیشتر
سیاه رنگ بوده است: لیکن تو نه ای به علم
مشغول/ مشغول به طاق و طیلسانی ۵۰/۱۶۳ و
نیز ۲۰/۱۰۱. رک: دژی، ۲۶۳. مقصود بیت
این است که تو بیشتر به فکر آرایش ظاهری
هستی تا کسب علم.

طاها: مقصود حضرت رسول (ص) است:
سلطان بس است بر فلک جافی/ فخر تبار
طاها و یاسینم ۲۵/۶۰. صاحب مجمع البیان
(۶) اصل لغت را حبشی و نبطی دانسته و به
معنی ای مرد و خطاب به پیامبر دانسته است.
در فرهنگنامه قرآنی - ذیل طه - در
(س ۱۲۲۰) نیز به همین معنی است.

طبرخون tabarxun: ۱- معرب تیر خون،
بید سرخ، عَنَاب: فضل طبرخون نیافت سنجد
هرگز/ گر چه ز دیدن چو سنجدست طبرخون

طارم: نوعی خانه چوبین با گنبد یا قُبّه، اینجا
آسمان مقصود است: این طارم بی قرار
ازرق/ بر بود ز من جمال و رونق ۱/۲۱۶ و نیز
۳۵/۳۸ در ترجمه فارسی الابهانه شرح السامی
فی الاسامی، صادقی (۱۷) مقابل الطارقه
آمده: «تاب خانه از چوب» و در پانوش
اضافه شده: «هو بیت من خشب کالقبه».

طارونی tārūni: نوعی از جامه ابریشمی
که غالباً تیره رنگ و خاکستری بوده است:
ای گرد گرد گنبد طارونی/ یکبارگی بدین
عجبی چونی ۱/۱۸۱ و نیز: خز طارونی: ۱۸۱/
۳۱. ابوالاسد نام شاعری در بغداد سروده:
فَصِرْنَ يَرْقُلْنَ فِي وَشِي الْعِرَاقِ وَفِي طَرَائِفِ
مَنْ ذُكِنَ وَ طَارُونِي: اینک چنان شده است
که هم اینان در جامه های خوش نگار عراقی
در زیبا ترین پارچه های پرنیانی آن هم پرنیان
سیاه رنگ یا طارونی خرامان خرامان
می روند. رک: چالشش عربی و فارسی،
آذرنوش، ص ۱۵۴.

طاس: نوعی ظرف شیشه ای که در آن

۳۸/۴. و نیز: ۱۹/۲۳۴. ۲- سرخ: مرا رنگ
طبرخون دهر جافی/بشست از روی بندم آب
زریون ۱۰/۶۵ و نیز: ۲۳/۱۸۱، ۳۴/۱۳۱،
۳/۶۵، ۶/۱۷۵، ۳۷، ۲/۱۲۰.

طبرزد tabarzad: نوعی از شکر یا نبات
متبلور شیرین و ظاهراً سرخ رنگ، معرب
تبرزد: بناداز تبرزین چو طبرزد بشنو پند/چون
من به طبرزد که کند کار تبرزین؟ ۹/۲۴۶. در
فرهنگ ها نوعی از شکر متبلور و شفاف و
سفید و یا نبات سفید ذکر شده است. از
تمثیلی که در مرصاد العباد (ص ۳۸) آمده
دریافت می شود که طبرزد نوعی از شکر
جوشانده و تیره است: «... قنادی از نیشکر
قند سفید بیرون آورد پس از آن قند سفید
اول بار که بجوشاند نبات سفید بیرون آورد و
دوم بار بجوشاند شکر سپید بیرون گیرد سیم
کرت بجوشاند شکر سرخ بیرون گیرد چهارم
کرت بجوشاند طبرزد بیرون گیرد، پنجم
کرت بجوشاند قوالب سیاه بیرون گیرد،
ششم کرت بجوشاند دردی ماند که آن را
قطاره گویند، بغایت سیاه و کدر بود.»
مصحح در تعلیقات (۵۷۱) آن را نوعی نبات
سرخ دانسته که به صورت نقل و نبات هم
خورده می شده و در اشعار نیز مشبه به لب
قرار گرفته است. در پهلوی tawarzat
است.

طبع ساز sās-tab: ۱- اهل نشاط و طرب:
گرش پنهانک مهمان کنی از عامه به شب/
طبع ساز و طربی یابیش و رود نواز ۲۱/۵۰.
۲- سازگار و موافق طبع: نسازد تو را طبع با
گفته او/چو گفتار تو نوفد طبع سازش
۲۹/۲۳۱.

طبل عطار: صندوقچه عطر فروش، طبله:
به رویش همی بر دمد مشک سارا/مگر راه بر
طبل عطار دارد ۲/۱۷۹. استاد مینوی نوشته
است: «طبقی از چوب که عطر فروشان بر
آن کالای خویش عرضه کنند و نیز دُرَج و
صندوقچه و حَقّه و ظرفی از چوب یا شیشه و
غیره که فروشنده عطر و بوی خوش اجناس
خود را در آن نگاه دارد و آن را طبله عطار
نیز گویند». کلیله و دمنه، پانوش ص ۲۵۴.
در متون هم طبل و هم طبله هم زمان به کار
می رفته است. رک: دیوان عنصری،
صص ۲۷۲، ۲۴، ۷۶.

طوار tarrār: کیسه بُر حیلِه گر: آنکه
طرارست زَر و سیم برد و این جهان/عمر برد
و پس چنین جای دگر طرار نیست ۱۳/۱۴۷
نیز: ۴۳/۳۵، ۲/۲۳۳، ۳۰/۹۹، ۳۲/۳.

طَواز: ۱- زیور جامه، حاشیه زر دوزی شده
آن که گاهی نشان شهر سازنده پارچه نیز بر
آن دوخته شده بود: یکی خوب دیبا شمر
دین حق را/که علم است و پرهیز نقش و

طرازش ۲۳/۲۳۱ و نیز: ۳۴/۲۰۲، ۳۵/۶۹.
۲- نوعی پارچه نازک تابستانی از جنس کتان (مصرع اول): زآرزوی طرازِ توزی و خز/ زار بگداختی چو تارِ طراز ۵/۶۹ و نیز: ۳۳/۵۰.

طَرازیدن: ۱- آراستن، ترتیب دادن: نمائد کار دنیا جز به بازی/ بقائی نیستش هر چون طرازی ۱/۲۰۲. ۲- نقش زدن و بافتن: خوب دیبائی طرازیدم حکیمان را کزو/ تا قیامت مر سعادت را نبیند کس جزا ۵۰/۲۳۶ و نیز ۲۵/۱۸۷.

طرازیدن آب: تقسیم و برابر کردن آب در کشت و زرع، روش های استخراج و استفاده از آن: طلب کردن جای و تدبیر مسکن / طرازیدن آب و تقدیر بنیان ۱۰/۳۹.
طرازیدن بازی: بازی کردن، آرایش بازی: چو روی دهر زی بازی طرازیدن همی بینی/ سزد گر زو بتابی روی و کار خویش بطرازی ۱۰/۵۷.

طرازیدن حیل: حيله ساختن، نیرنگ زدن: دانش آموز و سراز گرد جهالت بفشان/ راستی ورز و بکن طاعت و حیل مطراز ۳۲/۵۰.

طَرازیدن سوال: به نظم کشیدن، نوشتن و سرودن: از من نثار شکر و جواب مفصل است / آن را که او سوال طرازد نثار

من ۱۸/۱۴۰. فرخی (ص ۱۷۹) سروده: تا طرازنده مدیح تو دقیقی در گذشت / زآفرین تو دل آکنده چنان کز دانه نار. نیز این بیت (۲۰۰): تو به صدر اندر بنشسته به آیین ملوک/ همچنان مدح نیوشنده و من مدح طراز. ناصر خسرو به طرح سوال و جواب عنایت خاصی دارد و ساختار دو کتاب جامع الحکمتین و گشایش و رهایش بر مبنای سوال و جواب است.

طرازیدن معنی: به نظم کشیدن و آراستن آن: هم مقصر باشی ای دل گر به مدح مصطفی/ معنی از گوهر طرازی لفظش از شکر کنی ۹/۲۱۷.

طرطوس tartus: شهری در منطقه شام مشرف بر دریای روم: صندوقچه عدل تو مانده ست به طرطوس/ دستارچه جور تو در پیش کنارست ۷/۴۰ و نیز ۷/۲۶۵. در مسالک و ممالک اصطخری (۶۶) و حدود العالم (۴۶۰، ۴۴۴) به صورت طرسوس ضبط شده و شهری بزرگ در ناحیه شام شمرده شده که دو بارو از سنگ داشته و در کنار دریای روم بوده است. این منطقه جزو ثغور اسلامی بوده، جایی که سپاه اسلام برای جنگ با مسیحیت از ملیت های مختلف در آن جمع می شده و تجهیز می شده اند. بین این شهر و مرز روم کوه های بلندی قرار داشته که چون

سده بین دنیای اسلام و مسیحیت بوده است .
رک : لسترنج ، ص ۱۴۱ .

طُرفه بغداد : نام مردی بازیگر، چون این گونه افراد در بغداد زیاد بوده اند به این اسم مشهور شده اند . (ل،د) : دست نگیرد ز بوحنیفه رسولت / طرفه ترست این سخن ز طرفه بغداد ۱۷/۱۴۲ . طرفه هر چیز نو و نادره و نیز شخص زیبا و امرغریب و حکایت نادره است . رک : کلیله و دمنه ، زیر نویس ص ۲۱۷ . در ثمار القلوب (۳۵۲) از ظریف العراق که شخصی ظریف و زیرک بوده و معاصر ولید بن یزید نام برده شده است . هم چنین عثمان مختاری (۲۵۰) سروده است : من در عراق و کرمان بسیار دیده ام / احرار نغز بدله و انفاس پر طُرف .

طُروی : با طراوت ، ترو تازه : باغیست پر از گل تری لیکن / بنهفته به زیر هر گلی خاری ۲/۱۶۷ .

طغرل toqrel : مرغی شکاری شبیه شاهین ، نوعی از قوش : از بی گنهان به دل مکش کینه / همچون ز کلنگ بی گنه طغرل ۳۱/۱۲۶ . مشخصات ظاهری طغرل را از این آیات فردوسی می توان دریافت : پس اندر یکی مرغ بودی سیاه / گرامی تر آن بود در چشم شاه . سیاهش دو چنگ و به منقار زرد / چو زر درخشنده بر لاجورد . همی

خواندندیش طغرل به نام / دو چشمش چنان چون پر از خون دو جام . شواهد از ل،د .
طفیلیان tofeyliyan : مهمانان ناخوانده که به همراه مهمان خوانده (دعوت شده) به مهمانی می روند : طفیلیان تو گشتند جمله جانوران / بر این مبارک خوان و تو میهمان شده ای ۱۰/۲۰۶ .

طَلّ : باران ریزه و نرم : به توبه تازه شود طاعت گذشته چنانک / طری و تازه شود تیره روی باغ به طَلّ ۱۷/۸۸ . عثمان مختاری (۳۰۵) سروده : ز ابر بذل تو و آفتاب همت تو / چنان شدند که بستان به نوبهار از طَلّ .
طَلَل : آثار باقی مانده خانه های ویران شده و اینجا به معنی خرابه و ویرانه است : به دست زمانه کند آسمان / همی ساخته قصر ها را طلل ۲۱/۲۲۲ .

طلی teli : داروهای مالیدنی و نیز اندوده کردن دارو بر روی زخم است : گهی سخن حسک و زهر و خنجرست و سنان / گهی سخن شکر و قند و مرهمست و طلی ۳۴/۲۲۵ . طلی کردن ، عمل مرکب کردن دارو ها و مواد و تبدیل آنها به ضماد و مالیدنی بوده است مثل طلی سپندان و طلی خردل ، در هدایه المتعلمین (۵۹۳) آمده است : « ... به سرکه و قطران بسرشند و طلی کنند » یعنی بمالند . در بیت مورد بحث نیز طلی کردن به

صورت لف و نشر برای سنان و زخم ناشی از آن آمده است.

طمیم tamim: نوعی جامه قیمتی: چه بکارست چو عریانست از دانش جانت/تن مردار نبوشند به دیبای طمیم ۲۳/۱۷۰. در باب املای این کلمه ظاهراً ابهامی هست که تمیم است یا طمیم درست است. مرحوم قزوینی در حواشی چهار مقاله (ص ۱۱۰) نوشته است: «... نه ضبط آن معین است و نه معلوم است که از چه لغتی است و هیأً بکلمه عربی می نماید ولی در هیچ یک از کتب لغت یافت نشد». استاد شفیع (تازیانه های سلوک، ۶۲-۲۶۱) در توضیح بیت سنایی: ای از تمیم کرده لباس خود و نسج /هان تا ز روی کبر نباشی ندیم ما نوشته اند «... در فارسی گویا این کلمه به صورت تمیم و طمیم هر دو رواج داشته ...» و بعد همین بیت ناصر خسرو و نیز قول مرحوم قزوینی را نقل می کنند.

طنجی tanji: منسوب به طنجه، بندری در مراکش کنونی که قبلاً از دور ترین نقاط ربع مسکون شمرده می شد: وز بند و بلای فلکی رسته نگردي/ هر چند ترا بنده شود رومی و طنجی ۴/۱۶۰. طنجه جزو دیار مغرب بوده و قصبه آن فاس نام داشته است. رک: اصطخری، ۳۹۷.

طواسین taāsin: سوره های مُسمّی به طس

و یا سورهایی که با حروف «طا» و «س» شروع می شوند، مجازاً کلام خداوند: بازست پیش حکمت یونانم/ زیرا که ترجمان طواسینم ۳۸/۶۰. در قرآن سه سوره نمل، شعرا و قصص با طا و سین آغاز می شود. در مصرع اول مقصود این است که حکمت یونان پیش من بازی است.

طور tur: کوهی که در آنجا خداوند متعال با حضرت موسی (ع) سخن گفت: ای یار سرود و آب انگور/ نه یار منی بحق والطور ۱/۱۵۰. طور به معنی کوه است و گاهی جمیع بلاد شام طورنامیده شده است. تعبیر والطور در قرآن س ۱۱۵۲ آمده است و در تفاسیر آمده است که «چون بنی اسرائیل تورات را نپذیرفتند، خداوند آن را بلند کرد و معلق نگه داشت و حضرت موسی به آنها گفت اگر نپذیرید بر سر شما فرود می آید و شمارا می کشد، پس سر به زیر افکندند و گفتند آن را می پذیریم». خرمشاهی، ص ۱۰ به نقل از تفسیر زمخشری و تفسیر قمی.

طوغان to[w]qān: از نام های ترکی نظیر ینال و تگین و زید و عمرو است و اینجا شخص خاصی مراد نیست: کوه از غم بی باکی و طغیان تو نالد/ بیهوده تو چون در غم طوغان و ینالی ۱۳/۲۱ و نیز: ۴۰/۵۳.

طیاره tayyāre: نوعی کشتی تندرو:

دریاست این جهان و درو گردان/ این خلق

همچو زب و طیاره ۲۸/۱۳۹.

فرخی (ص ۱۵۹) سروده: چه مرکبی است به

زیر تو آن مبارک خنک/ که نگذرد به گه

تاختن ازو طیار.

طین tin: مجازاً مقصود تن است: بنگر که

چیست بسته در این زندان/ زنده و روان به

چیست چنین این طین ۱۸/۴۱.

ظ

ظاهری : آن که به دلالت ظاهری و لغوی

متون دینی و نیز ظاهر احکام و اعمال دینی اعتقاد دارد، پیرو آیین ظاهریان : فاطمیه فاطمیه فاطمی/تا تو بدری ز غم ای ظاهری ۳۱/۲۶ و نیز : ۳۸/۲۲۶. از نظر اسماعیلیان دین مانند سایر پدیده ها ظاهری و باطنی دارد و اصل باطن آن است ، چنین است که سایر فرق مذهبی را که به فقط به ظاهر امور دینی اهمیت می دهند ، ظاهری می نامند . مثلاً ظاهر تنزیل از نظر اسماعیلیان شور است مثل ظاهر دریا و معانی مثل دُرّ است که باید غواص آنها را طلب کند ، سلاح غواص در کشف معانی تأویل است و این غواص از نظر باطنیان مراتب دعوت اسماعیلی هستند که در رأس آنها وصی پیامبر (ص) است . به نظر ناصر خسرو تکیه بر ظاهر لفظ و معتقدات ظاهریان به خصوص در بحث توحید و صفات خداوند - که در قرآن آمده - با اشکالات متعدد مواجه می شود .

قسمتی از نوشته های این شاعر در رد همین

گرایش به ظاهر صفات و تأیید موضوع تأویل است . هم چنین کتاب وجه دین یکسره در تأویل احکام و شعائر دینی است . سخن خدا در قرآن بر سبیل مثل است و هر کس که از ظاهر به باطن آید چنان باشد که انسان به پری تبدیل می شود و نیکو صورت می گردد . کسی که ظاهر و باطن شریعت هر دو را دارد مرد دین است چون دو نصیب از دین دارد . رک : جامع الحکمتین ، صص ۳۵ ، ۳۶ ، ۱۴۳ ، ۲۹۷ ، ۲۹۸ .

در تاریخ ملل و نحل تحت عنوان یک گروه خاص ، ظاهریان پیروان داوود بن علی هستند و مذهب فقهی آنها گاه به نام خود او داوودیه خوانده شده است . داوود در سال ۲۰۲ هـ در کوفه به دنیا آمد و در سال ۲۷۰ وفات یافت . خانواده او کاشانی الاصل بودند . ظاهریه در قرن چهارم از حد اکثر گسترش و موقعیت برخوردار بود . داوود تنها منبع فقه را قرآن و حدیث می دانست ، البته او اجماع اصحاب پیامبر را پذیرفت اما قیاس ، رأی استحسان و تقلید را یکسره رد کرد . وی بر فهم ظاهر قرآن و حدیث تأکید داشت و آن را تنها خط راهنما جهت دست یافتن به معانی واقعی آنها - که به کسوت کلام خدا و رسول در آمده است - می دانست . در اسپانیای اسلامی چهره متفکر ظاهریان ابن

حزم اندلسی است و اتفاق را با ناصر خسرو هم دوره است. جالب آن که برخی از عقاید او با عقاید ناصر خسرو مشترک به نظر می رسد. مثلاً این که ابن حزم با سایر مذاهب فقهی و مخصوصاً فقه حنفی معارضه دارد و برخی از منابع فقه از قبیل خبر و تقلید را رد می کند با ناصر خسرو مشترک است اما این که تأویل را هم مردود می شمارد مورد قبول ناصر خسرو نیست بلکه ضد عقیده او در این باب است. هم چنین نظیر عقاید ابن حزم در باب ذات و صفات خداوند را ناصر خسرو نیز بیان کرده است. رک: تاریخ فلسفه در اسلام، جلد ۱، صص ۴۰۲-۳۸۷.

ظلمā: تاریکی، ظلمت: قنديل
میفروز بیاموز که قنديل/ بیرون نبرد از دل پر
جهل تو ظلمā ۴۴/۲.

ظليم zalim: ۱- شتر مرغ نر: گفت نی
گفته‌ش به وقت طواف/ که دويدی به هروله
چو ظليم ۲۵/۱۴۱، ۲- مرغ آتش خوار افسانه
ای: که همی دهر بیوبار دمان خرد و بزرگ/
و آهن تافته از گوشت نداند چو ظليم ۲۶/۱۷۰.
در کتاب عجایب المخلوقات (۵۱۷) از مرغی
به نام النعامه نام برده و نوشته است که
خوراک او سنگ و جزع است و اگر او را ده
سال در آتش بسوزانند نسوزد.

ع

عدلی adli: نوعی سکه بوده است: زکات مال جز قلب و سُرُب ندهی به درویشان /نشار میر عدلی های چون ژهره بری رخشان ۳۹/۱۳۶. منوچهری (۹۱) سروده است: شاعران را در ری و گرگان که دید/ بدره عدلی به پشت پیل آورده به زین .

عدیل adil: ۱- هم نشین ، هم کجاوه : به خوی تن مرو ایراکه تو عدیل خرد/ به سقله تن نشدی بل به به پاک جان شده ای ۶/۲۰۶. ۲- همتا ، برابر در ارزش : خرد و جهل کی شوند عدیل/ بز را نیست آشنا روا س ۳۰/۲۰۹ ۳- نظیر : یارت ز خرد باید و طاعت به سوی آنک/ اورا نه عدیلست و نه فرزند و نه یارست ۴۲/۴۰.

عذار: ۱- افسار ، لگام ستور: بل سخن های بلند من /بر سر گنبد گردنده عذارستی ۳۷/۱۵۴. ۲- کنار صورت محل خط ریش پسران و محاذی نرمه گوش دختران که موی بناگوش بر آن می افتد: روی بستان را چون چهره دلبدان/ از شکوفه رخ و از سبزه عذار آید ۲/۷۴ و نیز ۱۲/۱۹۸.

عرجون orjun: شاخه خشکیده خرما: گفته دانا چو ماه نو بفزونست/ گفته نادان چنان کهن شده عرجون ۳۷/۴ و نیز: ۳۹/۱۲. تعبیر قرآنی است: س ۳۶/۳۹۲ و در فرهنگنامه قرآنی (۱۰۱۴) به شاخ خشک کز، خوشه

عار: ۱- عیب و ننگ (مصراع اول).

۲- برهنه: ز بی دانشی صعب تر نیست عاری/ تو چون کاهلی سر به سر نیز عاری ۸/۲۹۳.

عالم صغیر: مقصود انسان است: این عالم بزرگ ز بهر چه کرده اند/ از خویشتن پرس تو ای عالم صغیر ۳۲/۴۶. در جامع الحکمتین (۱۱۰) آمده است: « ... و اندر عالم صغیر که مردم است آثار از آن هفت جوهر ابداعی نیز هفت است. ».

عبرت ebrat: عبور کردن طبیعت است از غفلت به سوی آگاهی. از (ل، د)، پند: جای خذر هست ازینها ترا/ اکنون کاین خلق بدین عبرتست ۴۲/۱۲۴.

عبر abhar: نوعی از گل نرگس که میان آن زرد است به خلاف شهلا که سیاه است در این بیت ، استعاره مصرحه از ستارگان است: بر مبرم کبود چنین هر شب/ چندین هزار چون شکفتد عبر ۱۰/۲۲.

عجاج: رُوْبه عجاج →

خرما و شاخ خرمای خشک شده ترجمه شده است.

عَرْنِین *ernin*: نوک بینی: گر ناصبی مثل مگسی گردد/ بگذشت نارد از سر عرنینم ۳۹/۶۰.

عَزَاِیم: افسون هایی که جادوگران بدانها دیو را می بندند: آفات دیو را به فضایل عزایمند/ واعراض علم را به معانی جواهرند ۵۲/۲۰۱.

عروہ الوثقی *orvat-ol-vosqâ*: دستاویز محکم: عروه الوثقی حقیقت عهد فرزندان تست/ شیفته ست آن کس که او در عهدشان بستان نیست ۴۵/۱۴۷. تعبیر قرآنی است از جمله در: (س ۲۵۹ تا ۲۷۰) آمده است.

عروه و عفرا *orve-va-afra*: نام عاشق و معشوقی که مَثَل شده اند، عروه از بنی عذره که شاعر نیز بوده به دختر عم خود عفرا - که در یک منزل بزرگ شده بودند - عشق می ورزید و از او خواستگاری کرد اما مادر عفرا مال زیادی از او خواست و ظاهراً پیوند زناشویی بین آنها برقرار نشد: ابر بارنده ز بَر چون دیده عروه شود/ چون به زیرش گل، رخان چون عارض عفرا کند ۱۵/۱۸۴.

عَرین *arin*: بیشه شیر: عرین بود دین محمد ولیکن/ علی بود شیر عرین محمد ۲۳/۵۸.

عَسَس: پاسبان شب چنان که شحنه پاسبان روز است: همی کشد ز پس خویشت این جهان که بجوی/ گهی به روز عوانی گهی به شب عسسی ۱۶/۱۷۲. سنایی (تازیانه های سلوک، ص ۱۵۵) سروده: بنده خاص ملک باش که با داغ ملک/ روز ها ایمنی از شحنه و شب ها ز عسس.

عسکر و شوش *askar-va-šûs*: مقصود از عسکر شکر است و شوش نوعی پارچه: ز گفتار خیر و به دیدار حق/ زبان عسکر و چشم ها شوش کن ۶/۲۵۵. نیز → شکر عسکری ۴۴/۲۶، ۱۳/۴۹. عسکر مجازاً به مناسبت معروف بودن شهر عسکر یا عسکر مکرم به داشتن شکر مرغوب به کار رفته، چنان که در این بیت سوزنی دیده می شود: بارگه عسکری است دو لب شیرینت/ پاره عسکر مگر به لب زده داری (شاهد از ل، د). شوش نیز همان پارچه منقش شوشتری است که به مجاز نام شهر را گفته و پارچه را اراده کرده است. در حواشی و ملاحظات دیوان (ص ۶۶۷) آمده است: «... مراد شاعر این است که از گفتار خیر دهان را شکر زار و مانند عسکر مکرم ساز و از دیدار حق چشم ها را معدن دیا و خز یعنی ششتر کن».

عسکری: ← **عسکر و شوش**

عسلی asali': پارچه زردی که اهل ذمه مخصوصاً یهودیان جهت مشخص شدن از مسلمانان بر دوش جامه می دوختند، اینجا رنگ زرد مقصود است: چون عسلی شد رخت زرد چرا/با غزل و می به طبع چون عسلی ۳،۴/۱۳۵ و نیز: ۱۹/۲۳۹.

عسیر asir': دشوار و سخت: ورمای همی بیاید او را شناختن/بی چون و بی چگونه طریقیست این عسیر ۳۶/۴۶.

عشر ošr-e-ašir': یک جزء از صد جزء چیزی، عشر ده از صد است و عشر یک از ده از (ل،د): یافت احمد به چهل سال مکانی که نیافت/به نود سال براهیم از آن عشر عشر ۴۱/۱۰۲ و نیز: ۲۱/۱۸۹.

عصیر asir': شراب انگوری: چون خر به سبزه رفته به نوروز و در خزان/در زیر رز خزان شده با کوزه عصیر ۸/۴۶ و نیز: ۳۷/۱۸۹، ۹۱/۲۳، ۱۰/۱۲.

عَطَب: رنج و مشقت: از پس پیغمبر و حیدر بدین در ره مده/یک رمه بیگانگان را تا ت نفزاید عطب ۳۶/۴۴.

عِقَاب: مجازاً جزای گناه، عقوبت: مرغ درویش بی گناه مگیر/که بگیرد ترا عِقَاب عِقَاب ۳۰/۱۳.

عُقَار: شراب: دشت گلگون شد گویی که پرندستی/آب میگون شد گویی که عُقَارستی

۸/۱۵۴.

عُقَار: زمین و باغ، زراعت: ایا گردنت بسته بر در شاه/ضیاعی یا عقاری یا عقالی ۲۱/۱۴۶.

عِقَال: ۱- پای بند شتر، ریمان: تاجم سر پر مغز را ولیکن/مر پای تهی مغز را عقالم ۲۰، ۴۴/۱۵۲- شتر ماده نوجوان: ایا

گردنت بسته بر در شاه/ضیاعی یا عقاری یا عقالی ۲۱/۱۴۶. غیر از ل،د به نقل از منتهی الارب، در فرهنگ های دیگر مثل البلغه و السامی فی الاسامی و الاسمی فی الاسماء به معنی پایبند شتر آمده اما به معنی شتر نیامده و اینجا نیز مجازاً به معنی شتر به کار رفته است.

عَقَق aqaq': زاغ دشتی به رنگ سیاه و سفید: گوشم نشنود لحن بلبل/چون گشت سرم به رنگ عَقَق ۳/۲۱۶. در «البلغه» مقابل العَقَق، کلاژه آمده است.

عقل: جوهری بسیط است که انسان چیزها را با آن درک می کند: خرد دان اولین موجود زان پس نفس و جسم آنگه/نبات و گونه حیوان و آنگه جانور گویا ۱۸/۱.

عقل از کلمات کلیدی در آثار اسماعیلیان و فاطمیان و از جمله ناصر خسرو است و در دیوان و سایر آثار او انعکاس بسیاری دارد. در اندیشه اسماعیلیه خرد نخستین صادر است که از امر باری به وجود آمده است. ماحصل سخنان شاعر در باب عقل را می توان چنین

خلاصه کرد: خداوند مبدع عقل است و حیات یا زندگانی نگه دارنده جسد، نفس ناطقه نگاه دارنده حیات است و عقل نگاه دارنده نفس ناطقه و شرف دهنده آن است. علم، فعل عقل تلقی می شود چرا که انسان با آن چیزها را چنان که هستند در می یابد. عقل یکی از هفت نور ازلی است به این صورت که هر چه در عالم حسی موجود است اثری از عالم علوی است، در عالم حسی که هفت ستاره است دلیل است بر آن که در عالم علوی هم هفت نور ازلی موجود است که علت این جسمانیات هستند، آن هفت عبارتند از ابداع، جوهر عقل، عقل و عاقل و معقول (غیر از عقل هیچ موجودی این خاصیت ندارد که خود داننده خویش باشد و ذات او دانسته)، نفس، جدّ فتح و خیال. از امر باری عقل اول پدید آمد و نفس کلی از عقل کل به امر باری متحد شد، کتاب خدا خود جوهر عقل است که بودنی ها در ذات آن به منزله تخم است، عقل اول دو نوع است: غریزی و مکتسب، اولی اصل و دومی تعلیمی است. فیلسوف، عقل کلی را عقل فعال می نامد و آن پادشاه عالم علوی است و آغاز هستی ها اوست. حجت نخستین آفریدگار بر مردم عقل غریزی است و آن را در آفرینش انسان ها به صورت نهاده است و

عقل بالفعلی لازم دارد تا او را از قوه به فعل بیاورد و این عمل، کار پیامبر است. عقل مجرد ثابت است و با جسد آمیزش ندارد، از عقل چیزها به فعل موجود می شود نه به قوه چرا که او نخستین گوهر است که اوائل عقلی از آن پدید آمد و اگر در عقل قوه به غیر از فعل بود چیزی ظاهر نمی شد و برهان و قیاس باطل می شد. البته عقل چیزها را به صورت می شناسد و آنچه صورتی ندارد عقل نمی تواند آن را ثابت کند. او خود علت علت هاست. رک: جامع الحکمتین، صص ۲۴۹، ۱۰۹، ۷۷، ۷۸، ۲۶۳، ۸۹، ۱۴۹؛ ۱۱۱، خوان اخوان، ص ۴۰-۴۸، ۲۱۷، زاد المسافرین، ۹۳-۱۹۲.

عقل فعال: عقل دهم: غواص چه چیز، عقل فعال/ شایسته به عقل یک پیمبر ۱۱۳/۱۶. در جامع الحکمتین (۱۸۹) آورده است: «اگر گوید عقل فعال چیست گویم او نخستین مبدعی است که خدای او را ابداع کرده است و آن جوهری است بسیط و نورانی که صورت همه چیزها اندروست. هم چنین در (همان، ۱۴۸) نوشته است: «و گفتند که هست اول آن جوهر بود که وحدت بدو متحد شد و آن عقل کلی است که مر او را فیلسوف عقل فعال گوید و آغاز هستی ها اوست.»

عَقِيل : عَقِيل بنِ ابی طالب برادرِ بزرگترِ حضرت علی (ع) : یا چه گوئی سرای پیغمبر/ جز به بی دانشی فروخت عقیل ۱۷/۵۵ . عقیل پس از واقعه حدیبیه اسلام آورد و چون امام علی به خلافت رسید ، از ایشان جدا شد و به معاویه پیوست . شاعر به همین موضوع اشاره کرده است .

علامت : عَلم ، رایت ، مقصود دو پر بلندِ دنباله خروس است : واندر پس خویش دو علامت/ کرده ست پهای خسروانی ۸/۱۶۳ .

عَلَّتْ بِلْغَم ellat-e-balqam : جمع شدن بِلْغَم است در مفاصل و از جمله در مفصلِ زانو که باعث ایجاد درد در زانو می شود : سبک باشی به رقص اندر چو بانگِ مؤذنان آید/ به زانو در پدید آیدت ناگه علت بِلْغَم ۳۸/۳۰ . در هدایه المتعلمین (۴-۳۲) آمده است : « بدان که انواع بِلْغَم بر پنج گونه بود ، یک گونه طبیعی و چهار گونه نه طبیعی ... و چهارم نوع از بِلْغَم بی مزه بود و ... بر مفاصل گرد آید و منفعت این خلط آن بود که پیوندها را جنبان دارد و گر بیشتر گرد آید و طبیعت مفاصل دفع نتواند کرد اوجاع المفاصل پدید آید ... » .

عَلْقَم alqam : نوعی گیاه بسیار تلخ و مسهل ، حظّل : گرفته بر یکی خنجر یکی مرهم یکی نشتر/ یکی هپیون یکی عنبر یکی

شکر یکی علقم ۸/۳۸ .

علمِ اوایل : علمی که بدان اوایل وقایع و حوادث به حسب موطن و نسب شناخته می شود اما عرفاً کتب دانشمندان یونانی است که شامل علوم عقلی مثل منطق ، فلسفه ، ریاضی و انواع حکمت نظری و عملی است . رک : ل، د و مفاتیح العلوم (۶) : علت جنبش چه بود از اول بودش/ چیست درین قول اهل اوایل ۲/۶۱ .

علمِ حقیقت : مجموعه تعلیمات اسماعیلیان از دیدگاه اسماعیلیه : در سپه علم حقیقت ترا/ تیر کلامست و زیانت کمان ۴۸/۷ . در خوان اخوان (۵۸) نوشته است : « به گواهی کتاب و عقل بر دانا واجب است مر علم حقیقت را به شرح و بیان به فهم مستجیب نزدیک گردانیدن ... » . نیز نوشته : (همان، ۲۸۵) : « و هر کس از علم حقیقت خبر ندارد و نتواند مر آن را پذیرفتن و نتواند مر آن را دفع کردن ، به دو جهان به بلا بلا آویخته شوند ... » .

علمِ نهانی : علم تأویل : بیاموز و ماموز مر عام را/ ز علم نهانی قلیل و کثیر ۳۶/۱۸۹ . در جای دیگر (۲/۲۴۲) از تأویل به دانش مضمّر تعبیر کرده است . در وجه دین (۲۷) از علم روحانی لطیف و عالم روحانی لطیف سخن می گوید که این عالم آشکار از آن عالم

نهانی پدید آمده است و آن عالم لطیف است چون سراسر جان و دانش است و آن عالم عقل و نفس است.

علیاء alyâ: جایگاه رفیع، مجازاً بهشت: پرت از پرهیز و طاعت کرد باید کز حجاز/جعفر طیار بر علیا بدین طاعت پرید ۱۷/۲۵.

علیین elliyin: بالای بلندی، مقصود بهشت است: از بهر بر شدن سوی علیین/از علم پای ساز و ز طاعت پر ۴۰/۲۲. در تفاسیر (از جمله مجمع البیان، ذیل آیه ۱۸/س ۸۳) آمده که علیین در آسمان هفتم، زیر عرش، سدره المنتهی و یا در بهشت و جایگاه ارواح مؤمنین است.

عماء amâ: نایبایی: خرد جوی و جانت از هوا دور دار/ازیرا هوا چشم دل را عماست ۴۸/۲۰۳.

عمان: جمع عم به سیاق فارسی، برادران پدر، عموها: وز خواری اسلام و علم مؤذن/بی نان و چو نال از عمان نوانست ۳۹/۸۷.

عمرو و عترو amr-va-antar: دو تن از دلاوران و جنگجویان عرب: گاهی هزبر وار برون آید/با خشم عمرو و با شغب عترو ۵۴/۲۲ مقصود از عمرو همان عمرو بن عبد وّٰد ابن قیس عامری است که در غزوه خندق به دست حضرت علی (ع) کشته شد اما

منظور از عترو- چنان که مرحوم مینوی (حواشی و ملاحظات، ۶۳۱) اشاره کرده- به درستی روشن نیست، شاید رجل داستانی عرب است که در کتابی به نام سیره عترو دلاوری های او ضبط شده است. در ثمار القلوب عتروه بن شداد القبسی ذیل اعریة العرب (۱۳۴) یکی از چهار مهتر و دلاور عرب شمرده شده که هر چهار نفر سیاه بوده اند. در ل، د او را همین شخص مذکور دانسته و همین بیت را شاهد آورده است. در منظومه حماسه علی نامه چند بار به این دو نام اشاره شده و به صورت های عمر عترو (ص ۱۹۶)، عمرو عترو (ص ۴۵۳) و عترو (ص ۴۴۱، ۵۴۹) ضبط شده و مقصود تشبیه شخصیت های داستان به آنها در دلیری و نیرو است.

عمیاء amyâ: کورکورانه، ناآگاهانه: بیان کن حال و جایش را اگر دانی مرا ورنی/مپوی اندر ره حکمت به تقلید از سر عمیاء ۲۳/۱.

عنانی کردن: عنان قرار گرفتن، عنان بودن: چون مرکب او تیز شود کرد نیارد/تنین فلک روز ملاقات عنایش ۴۳/۱۳۸.

عنبر اذفر anbar-e-azfar: عنبر ماده خوشبویی است که از شکم یک نوع ماهی به دست می آید و اذفر به معنی تیز بو و تند بو

است: آب دریا را گلاب ناب گردانی به عدل/ خاک صحرا را به بوی عنبر اذفر کنی ۴۸/۲۱۷.

عنبر نبات anbar-nabât: موهای پشت لب که چون گیاه تازه رویده است، صفت چهره در ایام نوجوانی و جوانی: غره مشو به عارض عنبر نبات خویش/ و اندر نگر به عارض کافور بار من ۶/۱۴۰.

عنبر نو: مقصود موی سیاه رخسار شاعر در جوانی است: کافور سپید گشت ناگه/ این عنبر تر بر این عذارم ۱۲/۱۹۸.

عنا کردن: اینجا مقصود پنهان کردن است: از که مشرق چو طاووسی بر آید بامداد/ در گه مغرب شبانگه خویشتن عنا کند ۴۱/۱۸۴.

عوار: o(a)wār: اصل معنی پارگی جامه و اینجا به معنی عیب و ایراد است: بجز پرهیز و دانش بر تن من/ نیابد کس نه عیبی نه عواری ۲۶/۱۲۷ و نیز: ۲۴۰/۲۳۶، ۲۰/۴۵، ۲۸/۷۴، ۶/۲۳ بیت متضمن مدح شیه به ذم است.

عوان: سرهنگ دیوان، جلاد: بد فعل و عوان گر چه شود دوست به آخر/ هم بر تو بکار آرد یک روز عوانیش ۲۵/۱۳۸ و نیز: ۲۲/۲۳۸، ۱۶/۱۷۲. استاد شفیعی (تازیانه های سلوک، ۲۹۳) نوشته اند: «عوان و مخفف آن عوان شامل کارگزاران دولت و احتمالا

سپاهیان می شده است... ولی در مواردی کلمه عوان به معنی شخص بدکار و ظالم به کار رفته است...». از عبارت سفرنامه و بیت سنایی می شود حدس زد که یک وظیفه عوان بررسی میزان اموال افراد و اطلاع آن به دربار بوده و ضمناً کار عوان و عوانی یکی نبوده است. سنایی (تازیانه های سلوک، ص ۲۱۱) سروده است: که از مرگ صورت همی رسته گردد/ اسیر از عوان و امیر از عوانی. در سفرنامه (۹۶) آمده: «و هم از سلطان این که هیچکس از عوانان و غمازان نمی ترسید و بر سلطان اعتماد داشتند که بر کس ظلم نکنند و به مال کسی هرگز طمع نکنند...». ضمناً عوان لباس خاصی هم داشته: تا که دهقانان چو عوانان قبا پوشان شدند/ تخم کشت مردمان بی بار و بی بر کرده اند. (تازیانه های سلوک، ۱۰۳).

عوانی: پاسبان، مأمور اجرای اوامر دیوان: پیری عوانی است نگه کن که آمده ست/ ترسم ببرد خواهدت این بدکنش عوان ۲۲/۲۳۸ و نیز: ۱۶/۱۷۲. سنایی عوان و عسس را باهم به کار برده است: ماند عالم پر از هوا و هوس/ گشت بازار پر عوان و عسس.

عود قماری ud-e-qamâri: عودی که از قمار- شهر بزرگی در هند- آورده می شد: گرش بورزی به جای هیزم و گندم/ عود

نیز: ۲۰/۲۲۴.

قماری بری و لولو عمان ۷/۲۱۵. در
حدودالعالم (۱۹۵) آمده است: «... و صِلَتْ
ملوک قمار دندان پیل است و عود قماری». **عورت** aw(ow)rat: شرمگاه: ای عورت
کفر و عیب نادانی/پوشیده به جامهٔ مسلمانی
۱/۲۸ و نیز: ۱۲، ۱۳/۸۳، ۲۹/۴۰.

عیار: ۴۶/۴۰ زرعیار →

عیّار: ۱- سارق و دزد: گر چه طراری و
عیار جهان از تو/عالم الغیب کجا خرد
طراری؟ ۴۳/۳۵. ۲- با هوش و زیرک و
تردست: گر همی این به عقل و هوش
کنند/هوشیارند و جلد و عیارند ۱۸/۲۲۸.
۳- با ناز خرامیدن: گشی مکن به جامه که
مردان را/ننگست و عار گشی و عیاری،
مقصود این است که خرامیدن و ناز کردن
اگر از مردان سر بزند، عیب و عار است. در
تعبیر هایی مثل دلبر عیار و بت عیار و نظیر آن
که در فرهنگ ها به معنی جلد و تردست
معنی شده باید ظاهراً به همین معنی خرامان و
جلوه فروش باشد.

عیال: نانخور، بنده محتاج: دنیا چو رهی
پیش من عیالست/ تو پیش یکی چون رهی
عیالی ۲۰/۲۲۴ ← عیال گشتن.

عیال گشتن: نانخور شدن، به کنایه محتاج
شدن مقصود است: گر عیالت بود دی فرزند
و زن/بر عیال اکنون چرا گشتی عیال ۵/۳۴ و

غ

غاب qāb: ۱- بیهوده و یاوه، مبتذل: مطرب قارون شده بر راه تو: / مقری بی مایه و الحانش غاب ۲۴/۶۳ و نیز ۱۶/۸۶. ۲- خراب شده و سقط: زان همه وعده نیکو به چه خرسند شدی / ای خردمند بدین نعمت پوسیده غاب ۱۶/۸۶.

غازی qāzi: ۱- رسن باز، رسن بازی شغلی نظیر سیرک و معرکه بگیر بوده است: بازی رسنی نه معتمد باشد / پس بگسلد این رسن ایا غازی ۲۰۹/۱۸۷. ۲- مجاهد، آن که در راه دین با کفار می جنگد: تو کبک کوه و روز و شب عقابان / تو اهل روم و گشت دهر غازی ۲۰۲/۲. در کتاب مقالات شمس (ج ۲: ص ۲۳۲) اطلاعات خوبی در باب نوع کارهای غازیان (رسن بازان، معنی نخست) آمده است: «آن رسن باز و آن عمود باز هر دو چشم بسته و نعلین در پای و سبو بر گردن و چار پاره در دست پایها می غیراند بر رسن و پیش می رود و به سر باز می آید ناگهان خود را فرو اندازد و به دو پا ریسمان را

بگیرد، به انگشتی خود را فرو آویزد و باز بر جهد و بر رسن بر آید». هم چنین در باره نوع آموزش مهارت غازیان از این عبارات دریافت می شود: «... آن را بر لب دریا می آموزانند تا اگر بیفتد در دریا افتد، آنگاه چون ثابت و ماهر شوند به خشکی آرند، بعد از آن اندک اندک چوب را دراز تر کنند به تدریج و قرار و انتظار و تربیت تا استاد گردد». همان، ۸۳۰. نیز در بیتی از خاقانی (دیوان، ۱۱۱) به شاگرد رسن باز - که معمولاً طفل خرد سالی بوده - و کار های او اشاره شده است: کف در آن ساغر معلق زن چو طفل غازیان / کز بلور لوریانش طوق جنبر ساختند

غالیه و غار qāliye-va-qār: دو ماده عطری و دارویی: پنبه او را به چه دادی بدل / ای بخرد غالیه و غار خویش ۵/۸۱. غالیه ترکیبی است از عطریات مثل مشک و عنبر و کافور که علاوه بر خاصیت دارویی موی را بدان خضاب می کرده اند. غار درختی یا گیاهی است با برگ های معطر که چون بسوزد بوی خوش تولید می کند، نیز خواص دارویی بسیاری دارد. از روغن دانه آن (دهن الغار) در رفع صداع استفاده می شده است. نیز چون آن را با شراب ریحانی می خورده اند مُدرّ بوده است. هم چنین مصرف بیخ آن

همراه با شراب در دفع سنگ کلیه و مثانه موثر بوده است. در منابع فارسی مثل الابنیه و صیدنه به نام دَهَمَسْت و دَهَمَسْت نیز ضبط شده است.

غراره qerāe: نوعی پوشش جنگی، پیراهن زیر زره: به جان نو شو که چون نو گشت پَرْت/نه باکست ار کهن باشد غراره ۱۴/۲۲۱.

غَرغَر: → جان به غرغر رسیدن

غَرّه شدن qerre-šodan: ۱- فریفته شدن، فریب خوردن: به خواب اندرست ای برادر ستمگر/چه غره شده سستی بدان چشم بازش ۵/۲۳۱ و نیز: ۲۰/۱۹، ۲۱۰/۱۳۸.

۲- مغرور: ای غره شده به پادشاهی/بهرتر بنگر که خود کجائی ۱/۱۲۲

غَرِژَن qarižan: گل و لای ته حوض: بنگر که این غریژن پوسیده/یا قوت سرخ و عنبر سارا شد ۲۸/۱۶۱. در فرهنگنامه قرآنی (صص ۶۷۰، ۶۷۱) حمأ مسنون (س ۲۶۱۵، ۲۸، ۳۳) به لوش، گل سیاه گنده غریژن، غریژن و غریفج و غریوج ترجمه شده است.

غز و قفچاق qoz-va-qefcāq: نام دو قوم از اقوام ترک است: نبات پُر بلا غز است و قفچاق/ که رسته ستند بر اطراف جیحون ۱۹/۶۵. سابقه ورود قوم عز (اغز، غوز یا ترکمانان) به ماوراءالنهر و خراسان به قبل از

اسلام باز می گردد. در قرن ششم میلادی که همه قبایل ساکن چین تا دریای سیاه به صورت امپراطوری واحدی از صحرا نشینان در آمده بود با نواحی و دشت های جنوب شرقی دریای خزر آشنا شدند و در آن اقامت گزیدند. آنها در پایان قرن چهارم هجری شروع به مهاجرت به سرزمین های مسلمانان نمودند و نخست در بخارا مستقر شدند و دین اسلام در قرن ششم بین آنها رواج یافت. اصطخری حدود مرز آنها را شامل خزر، کیماک، زمین خزلجیه، بلغار تا مرز مسلمانی و گرگان تا پاراب و سپیجاب دانسته است. اهمیت آنها در ایران بیشتر به واسطه تشکیل دولت سلجوقی است که در واقع ناشی از تسلط غزان بود و عجب آن که در سال ۵۴۸ هجری قبایل غز ساکن بلخ بر ضد سلطان سنجر سلجوقی قیام کردند و به روایتی او را ۴ سال در اسارت نگه داشتند. این حمله و غارت آن چنان وسیع بود که در تواریخ و دیوان شعرا مکرر ثبت شده و شاعرانی چون انوری خاصه در باره آن قصایدی سروده اند. ترکان هم چنین به عنوان لشکری و خدمتکار وارد دربار می شدند و از این جهت نیز شعرا به جنبه های مختلف زندگی آنها از قبیل زیبایی و غارتگری اشاره ها کرده اند. سرزمین اصلی قفچاق ها در سبیری غربی و

بعد ها در کیماک در شمال خرخیز بوده است و سپس سرزمینی را که ترکان غز در طول سیر دریا و شمال دریای خزر و دریای آرال رها ساختند، اقوام قبقاق یا قفجاق اشغال کردند. این قوم از سال ۴۲۱ هجری همسایگان خوارزم بوده اند. رک: ل، د، دیوان انوری، ص ۲۰۱ حدود العالم، ۲۷۰، ۲۷۵. مسالک و ممالک، ۱۷۶، ۲۳۸، ۲۶۳.

غسلین qeslin: خون و ریم دوزخیان: لیکن فردا به خوردن غسلین / مر مالک را بزرگ مهمانی ۵۱/۲۸ و نیز: ۲۶/۴۱. این کلمه در قرآن (از جمله س ۳۶۶۹) آمده است.

غش و بار qaš-va-bār: غش ناخالصی و آمیختگی در اجسام است. بار، مس یا فلز کم بهایی است که با زر و نقره ترکیب می کنند یا به مسکوکات کم بها می زنند و اینجا مقصود همان ناخالصی است: زر چون به عیار آمد کم بیش نگیرد / کم بیش شود زری کان با غش و بار است ۴۶/۳۹. مسعود سعد (ص ۱۰۹، گزیده) سروده است: گردون ترا عیار گرفته / یک ذره بر تو بار ندیده.

غضاره qazāre: کاسه بزرگ سفالین و یا چینی پیروزه ای، در این بیت نوع زرین آن مطرح شده است: بدین نیکو تن اندر جان زشت / جو ریمابست در زرین غضاره ۱۶/۲۲۱.

غُلّ: بند آهنین: تا تو ز دینار ندانی پیشیز / نه بشناسی غل از انگشتی ۲۶/۲۶. در خوان اخوان (۲۸۰) آورده است: « پس فرمان آن طیب و باز داشتن او مران بیمار را از آنچ او خواهد بر مثال غلی باشد بر دست او و قیدی باشد بر پای او اندر وقت بیماری ... ».

غِلّ: کینه و دشمنی: غلست مرا به دل درون از تو / گر هست ترا ز من به دل در غل ۳۳/۱۲۶ و نیز ۲۶/۶۱. این کلمه در قرآن (س ۴۳۴۷) آمده است.

غلّاله qelāle: نقاب تور: فتنه کند خلق را جو روی بپوشد / همچو عروسان به زیر سبز غلّاله ۱۳/۱۹۷. در فرهنگ ها (از جمله سخن) نوعی لباس نازک که زیر لباس های دیگر می پوشیدند، معنی شده است.

غلبه qolbe: کلاغ سیاه و سفید، عقیق: از بهر چه دادند ترا عقل چه گوئی / تا خوش بخوری چون خر و چون غلبه بلنجی ۱۰/۱۶۰. **غَلَط کردن**: خطا کردن، اشتباه کردن: تو بیچاره غلط کردی ره در / نه شاگردی نه استادی نه استاد ۲۰/۲۹.

غلغل qolqol: شور و غوغا و هنگامه جماعت: غلغل باشد به هر کجا سپه آید / وین سپه از من ببرد یکسر غلغل ۲/۱۶۲ و نیز: ۶/۲۱۵.

غلمان qelmān: جمع غلام، خدمتکاران: رخصتِ سیکی پخته بود یکی دام/دیگر دامی حدیثِ عشرتِ غلمان ۱۳/۲۱۵ و نیز: قصیده ملحق ۷/۱. این کلمه در قرآن (س ۲۴/۵۲) آمده و در فرهنگنامه قرآنی (۱۰۷۳) پسران و کودکان خرد معنی شده است.

غَلَّة تِیم: ۱- مال الاجاره املاک: چشم داری ماه را تا نون شود/تایابی از سپنجی سیم تیم ۲۵/۸۹ و نیز ۴،۳/۱۹۲. دخلی که از اجاره کاروان سرا و گرمابه و محصول مزرعه به دست می آید. (رک: حواشی مینوی بر دیوان چاپ دهخدا، ص ۱۶-۶۱۵ و تازیانه های سلوک، ص ۲۶۳) سنایی (تازیانه های سلوک، ص ۸۰) سروده است: هست این جهان چو تیم فلک هم چو تیم دار / ما غله دار و آز و فلک هم قسم ما. تیمار تیم داشتن از ما حماقت است / تیمار دارد آن که به ما داد تیم ما. ۲- حبوب و محصول زراعت، گندم: جهان جای الفنج غله تو است / چه بیکار باشی در این مستغل ۱۷/۲۲۲ و نیز: ۵۳/۱۷۹. در زادالمسافرین (ص ۴۶۳) نوشته است: «افلاک و اجرام بر مثال آسیائی است که غله آن مردم است و آسیا پس از غله جز سنگ درشت خشک بی معنی چیزی نباشد» و نیز رک: سفرنامه، ۱۴۴، ۹۶، ۱۴۹

غَلَّة گرمابه: ۲۹/۱۷۰. غله تیم →

غَلَّة گُزار: مستاجر، کسی که باید اجاره غله را بدهد: به سرا دانی که خداوندش / نه چنان آید چون غله گزار آید ۳۸/۷۴.

غلیواج qalivāj: زغن، مرغ گوشت ربا: نه غلیواج ترا صید تذرو آرد و کبک/ نه سپیدار ترا بار بهی آرد و سیب ۱۲/۲۵۴. در کلیله و دمنه (پانوشت ص ۱۶۴) آمده است: «مرغی است گوشت خوار و حشره شکار از نوع قوش و قرقی که زغن و گوشت ربا و موش گیر و خاد نیز می نامند ...». به صورت کلیواج و کلیواژ نیز ضبط شده است، جزء اول آن غل = گل در طبری به معنی موش است. رک: حاشیه برهان.

غَلِیواژ: غلیواج →

غُمدان: صنعا و غمدان →

غمر مردان qamr-mardān: مردان متفکر بسیار دان: غمر مردان چو ماهی اند خموش / ژاژخایان خلق چون عصفور ۲۸/۳۶. اصل معنی غمر، دریای بسیار آب است و اینجا مجازاً بدین معنی است.

غمر qomr: نادان و سبکسر، گول: مر مرا همچو خویشتن نشگفت / گر نگوئسار و غمر پندارند ۲۰/۲۲۸ و نیز: ۱۵۹ / ۱۸۲ / ۲۴، ۲۸.

غنجاره qanjāre: سرخاب که زنان برای آرایش در روی بمالند، گلگونه: روزی چو تازه دخترکی باشد / رخساره گونه داده به

غنجاره ۲۷/۱۳۹. کسایی (زیاحی: ۱۰۵، ل، فرس: ۹۵) سروده است: لاله به غنجار سرخ کرده همه روی/از حسد خویش برکشید سر از خوید.

غنجی qanji: یک نوع جوال مانند خرجین: همچون کدوئی سوی نید و سوی مزگت /آگنده به گاورس دو خرواری غنجی ۱۵/۱۶۰

غنک qang: چوبی که برای گرفتن روغن از دانه در معصره به کار می برند: که چو گربه به زیر بنشیند / موش را سر بگردد اندر غنک ۳۳/۱۷۶. مصححان دیوان (۷۴۵) نوشته اند « شاید معنی آن باشد که گربه وقتی با صبر در زیر غنک بنشیند سر موش را بر می گرداند و بر او پیروز می شود. ».

غنو qonu: خواب، چرت: چو یقینم که نگیردت همی خواب و غنو/من بی طاقت در طاعت تو چون غنوم ۱۹/۲۰۴.

غوشا qušālā: سرگین خشک شده حیوانات: به پیش ناکسی ننهیم به خواری تن چو نادانان /نهد کس نافه مشکین به پیش گنده غوشائی ۴۰/۲۳۰.

غوغا qo[w]qālā: ۱- عوام الناس، اینجا مقصود نادان است: از بهر پیمبر که بدین صنع ورا گفت /تاویل به دانا ده و تنزیل به غوغا ۴۰/۲ و نیز: ۱۴/۱۹۱، ۱۹/۸۳، ۲- هیاهو

و مشغله: پیغمبری ولیک نمی بینم/چیزیت معجزات مگر غوغا ۳۸/۹۸. در سفرنامه (۳۰) نوشته است: « ... و چون کسی آنجا به زیارت رود کودکان غوغا و غلبه بر سر آن کس برند و زحمت دهند و سنگ اندازند از این سبب من نتوانستم زیارت آن کردن. »
غیبه qaybe: پولک ها و قطعه های فلزی زره و جوشن و برگستوان: هر غیبه ای ز جوشنِ قولت را/دارم زعلم ساخته پیکانی ۲۴/۱۹۶.

ف

۳۶/۱۰۷، ۳۴/۲۰.

فتالیدن fatâlidan: پراکنده کردن،
افشاندن: بحرست مرا در ضمیر روشن/ در
شعر همی درآزان فتالم ۲۸/۱۵۲.
منوچهری (۳۰) سروده: وان شرر گویی
طاووس به گرد دم خویش/ لولو خرد فتالیده
به منقار بود.

فحش fohs: دشنام و ناسزا: در فحش و
خرافات عندلیبی/ در حجت و آیات گنگ و
لالی ۳۵/۲۴.

فخ fax: دام، تله: تو نشسته خوش و عمر
تو همی پرد/ مرغ کردار و برو مرگ نهاده فخ
۳/۲۲۷.

فخ ترنجیده: دام و تله کشیده و آماده رها
شدن: بر تو ای فاخته آن فخ ترنجیده/ ناگهان
گر بجهد تا نکنی آوخ ۴/۲۲۷.

فخار fexâr: نازش، فخر: ای شده غره به
مال و ملک و جوانی/ هیچ بدینها ترا نه جای
فخارست ۲۴/۲۳.

فخفاره faxfare: سبوس آرد گندم و جو،
نخاله: فخری مکن بدانکه تو مید و بره
خوری/ یارت به آب در زده یک نان فخفاره
۹/۱۲۵.

فخم faxam: یک جرعه آب: دل از علم
او شد چو دریا مرا/ چو خوردم ز دریای او
یک فخم ۴۷/۳۰ و نیز: ۹/۱۹۲.

فاس: فأس، تَبَر: لاجرم امتش به برکت
او/ کوفته ستند پای خویش به فاس ۱۴/۲۰۹.

فاطمی: پیرو فاطمیان: فاطمیه فاطمیه
فاطمی/ تا تو بدری ز غم ای ظاهری ۳۱/۲۶
ناصر خسرو در زمان خلافت المستنصر بالله به
مصر رسیده و قصاید بسیاری در مدح او و
سایر خلفای فاطمی سروده است. فاطمیان
که نسب خود را به حضرت فاطمه (س)
می‌رساندند در مقابل امپراطوری عباسی،
امپراطوری مقتدری در مصر تشکیل دادند و
از سال ۵۶۷ تا ۲۹۷ (ه‍.ق) بر بخشی از آفریقا و
برخی ممالک دیگر فرمان راندند.

فام: ۱- قرض، دین، وام: که دانست
بگزاردن فام احمد/ مگر تیغ و بازوی خنجر
گزارش ۵۰/۱۵۹. ۲- رنگ: رخ از نیل
مسائل به زیر گلبن علم/ به قال و قیل ترا لعل
فام باید کرد ۲۰/۷۲.

فانه fâne: چوبی که پشت در اندازند تا باز
نشود: پیری اگر تو درون شوی ز در شهر/
سخت کند بر تودر به تبه و فانه ۸/۱۸۲ و نیز:

فَدَک: قریه ای در حجاز که چشمه ها و نخلستان هایی داشت و از جمله بلادی بود که در خیبر فتح شد: لعنت کنم بر آن بت کز فاطمه فدک را/ بستد به قهر تا شد رنجور و خوار و غمگین ۱۰/۱۰۹.

فَرّ: شَأْن و شوکت، نور و روشنی: فَرّ او پر نور کرد اشعار من / گرت باید بنگر اینک دفترم ۲۶/۲۲۶. در پهلوی: xwarrah (مکتزی) و در اوستایی xvarenah (جلا و رونق)، فَرّه = خَرّه که در فارسی جدید فرخ و فرخنده شده است. رک: زیرنویس برهان، ص ۱۴۴۳.

فَرّاز: ۱- بسته: کند باز هرگز مگر دست طاعت/ دری را که کرده ست عصیان فرازش ۱۹/۲۳۱ و نیز: ۴۰/۲۲۸، ۲۰/۵۰، ۲- مقابل نشیب، بالا: آب دونده به نشیب از فَرّاز/ ابر شتابنده به سوی سماست ۳/۴۵ و نیز: ۱۱/۵۰، ۵/۵۵، ۴۰/۵۵، ۳/۴۵، ۵/۵۷.

فَرّاز آمدن: ۱- نزدیک شدن: از درخت باردارش باز نشناسی ز دور/ چون فَرّاز آئی بدو در زیر برگش بار نیست ۱۲/۱۴۷. ۲- بسته شدن: دوش نامد چشمم از فکرت

فَرّاز/ تا چه می خواهد ز من جافی زمن ۹/۷۳. **فَرّاز شدن**: نزدیک رفتن: مکن چشم بر بدکنش باز و گردش/ مگرد و مشو تا توانی

فَرّازش ۷/۲۳۱.

فَرّاش: گسترده، جامه خواب: علی بود مردم که او خفت آن شب / به جای نبی بر فراش و دثارش ۶۰/۱۵۹.

فَرّامشت farâmošt: فراموش و فراموشی: چون تیغ به دست آری مردم نتوان کشت/ نزدیک خداوند بدی نیست فرامشت ۱/۲۵۰. **فَرّخمیدن** farxamidan: بیرون آوردن پنبه از پنبه دانه: افسوس نیاید ترا از این کار/ بر خویشتن این رازها مفرخم ۵/۱۳۰. به صورت فخمیدن و فخمیدن نیز ضبط شده است.

فَرّو farqar: استخر، شَمَر: شیران ز بیم خنجر او حیران/ دریا به پیش خاط او فرغر ۶۹/۲۲. فرغر مرکب از فر (پیشوند) + (سانسکریت ghar = ترکردن) و نیز فرگردن و فرغاردن به معنی خیساییدن و تر کردن آمده است. رک: پانوشت همین مدخل دربرهان قاطع.

فَرّناس farnâs: نادان و غافل به طبع: نامه ها پیش تو همی آید/ هم ز بیدار دل هم از فَرّناس ۶/۲۰۹.

فَرّنجی: منسوب به فرنجه و فرنجه، فرنگی اروپایی: همسایه بی فایده گر شاید ما را / همسایه نیکست به افرنجه فرنجی ۲۳/۱۶۰. در زمان ناصر خسرو ناحیه ای در روم بوده

آرزو/ جویای آزوناز و محال و فره
۱۴/۲۲۹. در فرهنگنامه قرآنی (۱۸۱۸) در
ترجمه آیه لِيُظْهَرَهُ عَلَى الدِّينِ كُلِّهِ (س ۹۱/۹۲)
لیظهره را به فره گرداند و چیره کندش و هم
چنین فعل یغلبوا (س ۶۶/۸۶، ص ۱۸۴۴) به فره
دست یابند، ترجمه شده است.

فره جُستن: زیادت جستن، تغلب، بزرگی
فروختن: فره نجویم بر کس به عدل
خرسندم/ چرا کشم چو نجویم همی فره
فرهی ۲۷/۱۵۱. مصححان در فهرست ابیات
مورد شک (ص ۷۴۴) نوشته اند: «شاید مراد
این باشد که من زیادت نمی جویم چرا زیاده
جوئی دیگران را تحمل کنم.»

فره کردن: خرامیدن و شادکام بودن: ای
خورده خوش و کرده فراوان فره/ اکنون
که رفت عمر چه گوئی که چه ۱/۲۲۹.
فریشته: فرشته: مادر دیوان یکی فریشته
بوده ست / فعل بدش کرد زشت و فاسق و
ملعون ۹/۴. در پهلوی (لهجه شمال غربی)
firishtah بوده است. رک: زیر نویس
برهان قاطع.

فریفون fariqun: سلسله کوچکی از
فرمانروایان ایرانی نژاد که از حدود ۲۷۹ تا
۴۰۱ بر گوزگانان (جوزجانان) فرمانروایی
کرده اند و محمود غزنوی آنان را برانداخته
است: کجاست آن که فریفونیان زهیت او/

که نصرانیان در آن زندگی می کرده اند و به
دریای روم (مدیترانه) پیوسته بوده است.
اصطخری (۴۰) نوشته است: «... طرطوشه
وزان پس به کافرستان پیوندد به ولایت
فرنگ سوی دریا». مسلمین برای جهاد
بدانجا می رفتند چنان که در یتى از بوستان
سعدی (ب ۳۰۵۸) نیز بدان اشاره شده است:
یکی گفتش ای یار شوریده رنگ/ تو هرگز
غزا کرده ای در فرنگ. مسلمانان بلاد روم
شرقی را به طور کلی بلاد روم می گفتند و
کلمه رومی در قرون اولیه اسلامی همان معنی
نصرانی را داشت.

فروسو forusu: به سوی پایین، مقابل
برسو: فرو سو نخواهیم شد ما همی/ که ما سر
سوی گنبد اخضریم ۵/۲۴۱. در هدایه
المتعلمین (ص ۵۹) آمده است: «و هر اندامی
را چهار حرکت بود یکی بر سو و دیگر فرو
سو و سدیگر از راست و چهارم از چپ آن
اندام ...».

فرو مُردن: مقصود خوابیدن است: بر
خواب و خورد فتنه شده ستند خرس وار/ تا
چند گه چو خر بخورند و فرو مرنند ۳۱/۲۰۱.
شاعر از شیوه خوابیدن حیوان، به فعل
فرومردن تعبیر کرده است.

فره fara(e)h: بزرگی فروختن، تکبر
تسلط و چیرگی: دیویست صعب در تن تو

ز دست خویش بدادند گوزگانان را ۱۰/۵۲ .

آل فریغون نخست دست نشانده سامانیان بودند ، در حدود العالم (۹۵) - که این کتاب به در بار آنها تقدیم شده - از اولاد فریدون قلمداد شده اند . در برخی منابع قدیم و جدید دیگر با امرای آل مأمون یا مأمونیان که اتفاقاً آنها هم با خانواده محمود غزنوی خویشاوندی سببی داشته اند (بیهقی، ۱۱۰۱) خلط شده اند ، در اشعار فرخی و عنصری نیز بیشتر از نام مأمونیان و اقدام محمود علیه آنها سخن می رود و ذکری از فریغونیان نیست .

نخستین فرمانروای فریغونی احمد بن فریغون بوده است . آنها خویشاوندی سببی با خانواده محمود غزنوی داشته اند یعنی محمود در سال ۳۸۴ - که سپه سالار خراسان می شود - دختر ابوالحارث احمد بن محمد فریغونی را (بیهقی ۲۴۷) به همسری داشته و دختر سبکتگین همسر فرزند ابوالحارث بوده است . حسن پسر امیر فریغون همزاد مسعود غزنوی و محمد برادر اوست (رک : بیهقی ، ج ۱ ، ۱۶۵) .

گوزگانان جای خوش آب و هوایی بوده و به نوعی ییلاق درباریان به شمار می رفته است . ناصر خسرو قبل از سفر به مصر و آغاز مرحله دوم زندگی یک ماهی در جوزجانان (سفر نامه ، ۲) بوده و آنجاخوش می گذرانده است . رک : دائره المعارف بزرگ اسلامی ،

چهار مقاله : ۴۴-۲۴۱ .

فریه farye: دروغ ، سخن لغو و محال : مِنگرسوی آن کسی که زیانش /جز خرافات و فریه ندراید ۲۶/۱۰۵ و نیز : ۴/۱۴۳ .

فَزَع : بیم و هراس ، ترسیدن : آن روز در آن هول و فزع بر سر آن جمع /پیش شهدا دست من و دامن زهرا ۵۳/۲ . مقصود ترسی است که از رسیدن قیامت انسان را فرا می گیرد ، این کلمه در قرآن از جمله در (س ۱۰۳۲۱) آمده است .

فَسَان : ابزار تیز کردن کنار و شمشیر : زیرا که عیب و علت کندی کارد را /سوهان علاج داند کرد و فسان فسون ۴/۲۴۴ و نیز : ۳۷/۹۷ .

فَسَانِ بَر دِشْنِه مَالِیدَن : کنایه از آماده شدن برای سوء قصد : تو به در او شده زنهار خواه /دشنه همی مالدت او بر فسان ۱۴/۷ .

فسوس fösus : ۱- مسخرگی : بی علم به دست ناید از تازی /جز چاکری و فسوس و طنازی ۴/۱۸۷ و نیز : ۱۳/۲۰۴ . منوچهری (ص ۱۳۱) سروده است : اندراین ایام ما بازار هزل است و فسوس /کار بوبکر ربابی دارد و طنرِ جُحی → ۲- استهزا و طعنه : باز پرچین شودت روی بخندی به فسوس / چون بخوانم ز قرآن قصه اصحاب رقیم ۱۹/۱۷۰ .

فسوسی fosusi: کسی که پیشه اش مسخرگی است، دلقک: مر مؤذن را جو نانی دشوار دهی/ مر فسوسی را دینار جز آسان ندهی ۲۳/۲۳ و نیز ۲۹/۱۷۰.

فسون fosun: ۱- علاج کردن و رفع مشکل: زیرا که عیب و علت کندی کارد را/ سوهان علاج داند کرد و فسان فسون ۴/۲۴۴.
۲- دمدمه، مجازاً جادو گری: بر خریدار فسون سخره و افسوس کنند/وانگهی جز که همه تنبل و افسون نخرند ۱۵/۳۱.

فصل: جدایی: ز یزدان جز که از راه محمد/ ندارم چشم فصلی و اتصالی ۳۰/۱۴۶.
فَلاَحَت: کار، عمل: وین جسم بی فلاح آسوده را/ خیزم به تیغ طاعت قربان کنم ۱۷۷
۲۵/ ← فلاحی.

فطور fotur: شکاف، گشادگی: چون زمین پر شکستگی است چرا/ آسمان بی تفاوت است و فطور؟. مصراع دوم به ۳۳س قرآن تلمیح دارد.

فلا falā: جمع فلات، بیابانها: گوشت همی سازند از بهر تو/ از خس و خار یله کاندنر فلاست ۱۰/۴۵.

فلاحی falāhi: کشت و کار و فعالیت کشاورزی: یکی تخم خورده ست وز بی فلاحی/ همی گاو همواره بی کار دارد ۵۷/۱۷۹.

فنجی fanji: بزرگی: امروز که شاهی و رتب فنج بیندیش/ زیرا که نماند ابدی شاهی و فنجی ۱۲/۱۶۰. مصححان دیوان در فهرست ایسات مورد شک (ص ۷۴۴) اشکال را در کلمات رتب فنج و فنجی دانسته اند. در فرهنگ معین به معنی بزرگ و کلان آمده است.

فند fand: مکر و حيله: طاعت پیش آر و علم جوی از یراک/ طاعت و علمست بند و فند زمانه ۳/۱۸۲.

فنصور fansur: اینجا مقصود برف است: ز رومت کاروان آورد نوروز/ ز فنصور آرد اکنون مهر گانت ۸/۱۰۱. مینوی در حواشی و ملاحظات دیوان چاپ دهخدا (۱۵-۶۱۴) نوشته است: «در این جا از ذکر فنصور کافور آنجا را اراده کرده و از برف کنایه آورده است. موقع آن نزد مسلمین مجموع جزایر سوماترا و جاوه و حوالی آنها به جزایر الذهب معروف بوده است...». در حدود العالم (۱۹۴) آمده است: «فنصور شهری است بزرگ جای بازرگانان وازو کافور بسیار خیزد و بارگه دریاست...». در پانوشت افزوده شده: «فنصور = پنچور، بندر معروفی در ساحل غربی سوماترا در جنوب برس واقع بود و از آن کافور به دست می آمد...».

فوج سپید پوش و فوج سیه سَلَب :

مقصود از فوج سپید پوش سپاهیان فاطمی و از فوج سیاه پوش ، سپاهیان عباسی هستند : ارجو که سخت زود به فوجی سپید پوش / کینه کشد خدای ز فوجی سیه سلب ۲۱/۹۶ . فوج سپید پوش به فرماندهی ارسلان بساسیری ترک با حمل عَلم های سفید مصری - که بر سر آنها نام المستنصر بالله بود - علیه القائم بامر الله خلیفه عباسی قیام کردند و در بغداد خطبه به نام المستنصر خواندند . سپس طغرل سلجوقی ارسلان را شکست داد و سرش در بغداد گردانده شد . رک : ل ، د . تحلیل اشعار ناصر خسرو (۳۶۶) ، تاریخ و معتقدات اسماعیلیه (۲۶۰) .

فیقره fayqare : معجونی که ماده اصلی آن

صبر و دیگر ادویه مهمل است : پذیر پند اگر چه نیایدت پند خوش / پر نفع و ناخوش است چو معجون فیقره ۳۹/۱۲۵ . فیقره کلمه یونانی و در اصل به معنی تلخ است .

ق

قارَن : پسر کاوه آهنگر که از امرای زمان فریدون بود و چین را فتح کرد : طمع جانت کندگر چه بدو کابین / گنج قارون بدهی یا سپه قارن ۱۳/۱۷ و نیز : ۲۳/۷۷. هم چنین قارن نام یکی از خاندان های بزرگ دوره اشکانی است که تا زمان ساسانیان هم اهمیت و شهرت داشته اند و افراد چندی به این نام بوده اند .

قانتات : فرمانبرداران : بر نخواند خلق پنداری همی / مسلمات مومنات قانتات ۲۰/۱۵۳. مصرع دوم قسمتی از آیه ۵ سوره تحریم (۶۶) است .

قیابِ آسافل : افلاک : بحر عظیم از قیاس عالمِ عالیست / کشتی او چیست این قیاب آسافل ۴۲/۶۱. قیاب جمع قُبّه و به معنی گنبد و هر بنای گرد بر آورده است . آسافل جمع اسفل و به معنی پایین ترین هاست . شاعر می گوید عالم بالایی (عرش) مانند بحری است که ستارگان کمینه کشتی های آن هستند که در این بحر به حرکت و نور افشانی مشغولند .

قِبَاله : سند ، نوشته ای که در آن پرداخت وجهی را به کسی از طرف خود یا دیگری ضمانت کنند : جز به جفا پاک و عده هاش پاک دروغست / ور بدهد مر ترا هزار قباله ۱۶/۱۹۷ در سیاست نامه (۱۰۱) آمده است :

قابِ قوسین : مقصود مقام بلند پیامبر (ص) است : از طاعت بر شد به قاب قوسین / پیغمبر ما از زمین بطحا ۴۰/۱۹۱. تغییر قرآنی (س ۵۳۹) است و اصل معنی آن مقدار دو کمان است . اشاره به مقام تقرب رسول خدا در معراج است .

قار : قیر : شکم پر ز لولوی شهوار دارد / مشو غره خیره به روی چو قارش ۱۲/۱۵۹ و نیز : ۳۵، ۳۴/۴۰، ۳۱/۵۴، ۸/۹۹ در مصراعی از عثمان مختاری (دیوان ، صص ۲۳-۲۲۲) قار و قیر با هم آمده است : ... سپست بوی چو قیر و سیاه چرده چو قار. مرحوم همایی در پانوشت آورده اند : « قیر اینجا به معنی قطران است ، صمغ دهنی نباتی بد بوی که از درخت صنوبر و سرو کوهی گرفته می شود و آن را بر اشتران گرگین مالند و قار ماده معدنی چسبنده سیاه رنگ است که در عرف فارسی قیر می گویند اما گاهی مرادف یکدیگر و هر دو به معنی قطران نباتی یا قیر معدنی استعمال می شود .

« آن ششصد دینار به من ده و قباله به هفتصد دینار از من بستان... » .

قُبَّة : آسمان : زین قُبَّة پر چشمهای بیدار / زین طارم پر شمعهای رخشان ۲/۷۱ و نیز ۳/۶۱ . قباب اسافل → .

قبة الاسلام qobbat-ol-'eslām : لقب

شهر بلخ است : امام مفتخر بلخ قبه الاسلام / طریق سنت را ساخته ست مختصری ۳۰/۱۰۴ . انوری سروده است : قبه الاسلام را هجوای مسلمانان که گفت / حاش لله بالله ار گوید جهود خیری . شاهد از ل، د . هم چنین لسترنج (ص ۴۴۸) به نقل از میر خواند بلخ را قبه الاسلام خوانده است.

قتبی qotabi : ابن قتیبه دینوری : گوئی قتیبه مشکل قرآن بگشادست / تکیه زده ای خیره بر آن خشک شده نال ۳۱/۱۱۹ . به احتمال زیاد مقصود عبد الله بن مسلم بن قتیبه دینوری است که در بغداد سکونت داشته و یکی از تألیفات او مشکل القرآن است و در این بیت شاعر با گونه ای طعن از آن یاد می کند . ابن قتیبه از پدری ایرانی نژاد در سال ۲۱۳ در بغداد یا کوفه متولد شد . او عالم به علوم اسلامی زمان خود بوده و کتاب هایی به نام اعراب القرآن و کتاب القرائات نیز به وی نسبت داده شده است . مرگ ابن قتیبه را از

۲۷۰ تا ۲۷۶ (هق) ذکر کرده اند . رک : الشعر و الشعرا ، ص ۱۸-۱۷ . و نیز فهرست ابن ندیم ، ۱۳۱ ، ۶۰ .

قحف qehf : کاسه چوبین ، قح ک کوچک شراب : چند گذشته ستی بر جاهلان / بر کفشان قحف و میان شان قحاب ۱۵/۶۳ .

قَدَحِ و ابقی : نوعی قحح بوده است : بر ستوری امامانش گوا دارم / قحح و ابقی و قلیه هارونی ۲۷/۱۷۵ . مصححان در فهرست ابیات مورد شک (ص ۷۴۷) نوشته اند که معنی و ابقی روشن نیست . در تفصیل نسخه بدل ها هم ضبط دیگری نیست ، شاید واثقی بوده به جای و ابقی به خصوص که با هارونی آمده است . در منابع به حرص و ولع واثق به خوراک و به خصوص خوراک بادمجان اشاره شده است . گفته شده سفره ای زرین داشت که از چهل پارچه تشکیل می شد . رک : ل، د ، تاریخ الخلفاء و عقد الفرید ، (ج ۸، ص ۱۳) . نکته آن که به نحوی که در البلدان (۲۹) آمده هارون و واثق یک نفر است و پسر معتصم بوده است : « هارون واثق پسر معتصم به خلافت رسید پس واثق قصر معروف به هارونی را بر دجله بنا کرد . » اگر این مطلب درست باشد قحح واثقی و قلیه هارونی به یک شخص منسوب است . ← قلیه هارونی .

قَدَر و جَبَر : جبر و قدر →

قذال qazāl: پس سر: کسی کو بگرداند از قبله روی / قذالش بود روی و رویش قذال ۳۳/۱۱۶ و نیز: ۱۷/۱۵۲، ۲۴/۲۲۴.

قِران کردن: نزدیک شدن، پیوستگی: قِران کنند همی در دل توحکمت و پند / بدان سبب که به دل خازن قِران شده ای ۳۳/۲۰۶. قِران اصطاحی نجومی است، جمع شدن دو یا چند ستاره در یک برج یا یک نقطه از آسمان و نیز وضعیتی که دوری سیاره از خورشید کم ترین مقدار باشد و از زمین، سیاره و خورشید در کنار یکدیگر دیده شوند.

قرط qort: ۱۷/۸۴ ← قرطه

قرطاس qertās: کاغذ: دور باش از مزوری که به مکر / دام قرطاس دارد و انقاس ۲۷/۵/۲۰۹.

قرطه qorte: مجازاً لباس و پوشش: ای نهاده به سر اندر کله دعوی / جانت پنهان شده در قرطه نادانی ۱۸/۲۰۸ و نیز: ۳/۵۴، ۳۱/۱۲۳، ۲۵/۲۰۸، ۳/۱۸، ۱۵۹/۸۴. قرطه معرب کرته، است که نیم تنه کوتاه یک لاو بدون آستر شبیه قبا بوده است. استاد مینوی (کلیله و دمنه، ۲۲۰) نوشته است: «... مراد جامه ای است یک لا و بی آستر و کوتاه قد و آستین کوتاه که کرته می گفته اند، قدیم

تر کرتک بوده و به قرطی تعریف شده و بار دیگر از عربی به لفظ قرطه به فارسی در آمده است.». دزی در فرهنگ البسه مسلمانان (۳۴۱) نظیر همین توضیحات را دارد: «... در فارسی به معنای نیم تنه کوتاه زنانه یا جامه زنانه است که شانه ها را می پوشاند و تا میانه بدن می آید، کلمه گرتی و کرتک هم همین است و یک پیرهن کوتاه است که درست قالب تن باشد، شعرای عرب غالباً به قرطی معشوق های خود اشاره می کنند ...». از شواهد موجود بر می آید که قرطه همیشه آستین کوتاه نبوده است و مخصوص زنان هم نبوده است، در مصرعی از فرخی (۴۲۷) آمده است: «گلبن زرد آستین قرطه پر دینار کرد». هم چنین گاهی چین دار بوده: «چو چین کرته به هم بر شکسته جعد گشن». (همان، ۳۴۲). انواعی از آن نیز دامن دار بوده است: همه دامن کرته بدرید چاک / همه خستگی هاش بر بست پاک، (فردوسی، لغت شاهنامه عبدالقادر). کرته رنگ های مختلفی داشته مثل سبز (ناصر خسرو، ۳/۱۵۹) فستقی (نامه های خاقانی، ۱۲۲). در بیت مورد نظر ناصر خسرو به نوع خاص قرطه نظر ندارد و آن را از باب مجاز به جای پوشش و لباس به کار برده است.

قرقره qarqare: خنده با صدای بلند، قهقهه: با بی قرار دهر مجو ای پسر قرار/ عمرت مده به باد به افسوس و قرقره ۲۶/۱۲۵.

قرمطی qermati: پیرو مسلک منسوب به قرمط یا حمدان بن قرمط از رؤساو داعیان اسماعیلی: نام نهی اهل علم و حکمت را/ رافضی و قرمطی و معتزلی ۲۲/۱۳۵.

ناصر خسرو نسبت قرمطی را در باب هم مذهبان خود یک اتهام می شمارد، چنان که در بیت بالا دیده می شود. نیز در زاد المسافرین (ص ۳) نوشته است: «... و مر دانایان را به علم حقایق و مر بینندگان را به چشم بصائر و مر جویندگان حق را ... ملحد و بد دین و قرمطی نام نهاده اند ...». در شرح مواقف (به نقل از هفتاد و سه ملت ص ۶۲) آمده است: «الاسماعیلیه لقبوا بسبعه القاب، بالباطنیه لقولهم بباطن الکتاب دون ظاهره و بالقرامطه لاناولهم حمدان القرمط». اورادر برخی منابع (تبصره العوام، ۸۲) اول کسی دانسته اند که اظهار دعوت باطنیه کرد. در سال ۲۶۴ (هق) حمدان پسر قرمط پسر اشعث به وسیله داعی حسین اهوازی به کیش اسماعیلی در آمد، او نخست در کوفه شروع به فعالیت کرد و طرفداران زیادی در مدتی کوتاه پیدا کرد که به نام رئیس خود قرمطی و قرامطه نامیده شدند. بعد ها این نام به

شاخه های دیگر کیش اسماعیلی تسری پیدا کرد. شورش بردگان زنج در سال ۲۸۴ علیه معتضد به توفیق قرمطیان کمک کرد اما چون در سال ۲۸۹ معتضد آنها را سرکوب کرد فعالیت های اسماعیلیان به رهبری قرمطیان محدود به جنوب ایران و یمن شد. از کارهای نمایان آنها این بود که در سال ۳۱۸ (هق) بر مکه دست یافتند و حجر الاسود را ربودند (سفر نامه ناصر خسرو، ص ۱۵۰) و سی سال در پایتخت خود احساء (لحسا) نگه داشتند ... معتقدات آنها با معتقدات دیگر اسماعیلیان اختلاف مهمی ندارد. چون از مبارکیه جدا شده بودند تعداد امامان خود را به هفت رساندند و از اینجا به سببعه نیز شهرت یافتند. از نظر آنها امام جعفر صادق (ع) امامت را در زمان حیاتشان به پسرشان اسماعیل تفویض کردند، هم چنین می گفتند محمد بن اسماعیل زنده مانده است و او امام قائم است و خاتم پیامبران اولوالعزم است که چون ظهور کند شریعت جدیدی خواهد آورد که ناسخ شرایع قبلی است، آنها به هفت پیامبر اولوالعزم یا صاحب شریعت معتقد بودند: نوح، ابراهیم موسی، عیسی (علیهم السلام)، محمد (ص) علی (ع) و محمد بن اسماعیل، اکثریت اسماعیلیان نخستین به مهدویت محمد بن اسماعیل معتقد

بودند . رک : تاریخ و معتقدات اسماعیلیه ،
 فرهاددفتری ، صص ۱۳۸، ۱۲۴، ۱۴۰، ۱۲۵.
 ترجمه فرق الشیعه
 نویختی ، ۶۴ .

قرنفل qaranfol : گلی است از دسته
 میخک ها که خاصیت دارویی نیز دارد :
 نیست قرنفل خسیس و خوار سوی ما/ گر چه
 ستوران نمی خورند قرنفل ۲۴/۱۶۲ . در
 پانوشته برهان قاطع قرنفل از اصل هندی
 (کرن پهل = گل گوش) دانسته شده با این
 وجه انتساب که بجای گوشواره در گوش
 می کرده اند تا جای گوشوار به هم نیاید .
 برای آن خواصی مثل خوش بو کنندگی
 دهان نیز ذکر شده است .

قرو qarir : خنکی چشم : اقرار کن بدو
 بیاموز علم او/ تا پشت دین قوی کنی و چشم
 دل قریر ۵۰/۴۶ و نیز : ۱۲/۱۸۹، ۳۴/۱۰۲ . در
 ل ، د مرد خنک چشم معنی شده است . استاد
 شفیع (تازیانه های سلوک، ۳۸۷) نوشته اند :
 « اصل این کلمه از ماده قَرَّ به معنی سرد شدن
 است و چشم سرد شدن به معنی نوعی لذت
 خاص یافتن است از دیدن امری دلخواه ،
 گویا محیط سوزان صحرا در زبان عربی منشأ
 پیدایش این تعبیر شده است . تعبیر قره العین
 نیز از همین ماده است ... » . هم چنین
 خرماهای در توضیح تعبیر قرآنی «قُرَّه أَعْيُنْ» ،

(س ۷۴۲۵) به نقل از لسان العرب می نویسد :
 « قدما بر آن بودند که اشک شادی سرد و
 اشک اندوه گرم است ... درنفرین و دشنام
 گویند اَسَخَنَ اللَّهُ عَيْنَهُ : خدا چشم او را گرم
 کند ... » .

قزاقند qazāgand : نوعی لباس جنگی
 که لایه درونی آن را با ابریشم و پنبه پر
 می کرده اند و در جنگ روی زره
 می پوشیده اند ، خفتان : تدبیر بکن مباش
 عاجز/ سر خیره مپیچ در قزاقند ۲۲/۱۱ . به
 صورت های کجاقند ، کجاکنند، کزاقند و
 گزاقند نیز ضبط شده است . رک : (لغت
 شاهنامه عبدالقادر بغدادی) . قز به معنی
 ابریشم و آگند و آگنه به معنی حشو است .
 سردر قزاقند پیچیدن → .

قسطای qostā-ye-luqā : قسطا پسر
 لوقا بعلبکی دانشمند نصرانی : تهی تر دانش
 از دانش ازان کز مغز تُرب ارچه/ به منبر بر
 همی بینیش چون قسطای لوقائی ۳۸/۲۳۰ . در
 برخی منابع قسطا را کتابی دانسته اند که لوقا
 تصنیف کرده است . طبق آنچه در فهرست
 ابن ندیم (۲۶-۵۲۵، ۳۴۴) آمده قسطا از
 دانشمندان به نام در طب و فلسفه و هندسه و
 موسیقی است ، در بار مأمون بوده و در
 ترجمه علوم یونانی به عربی نیز دستی قوی
 داشته است .

قسطنطنیه qostantaniye : ←
قسطنطین .

قُسْطَنْطِین و چین : قسطنطنیه (استانبول فعلی) گاهی روم قدیم را نسبت به قسطنطنیه می کرده اند چنان که اسلام را به بغداد و چین را به خمدان (رک : مسالک و ممالک، ۱۱) : تو بر مراد او به چه می تازی / گاهی به چین و گاه به قسطنطین ۱۷/۴۱. این ناحیه از طرف مشرق به دریا و از طرف مغرب به بیابانی که از آنجا به سمت روم می روند ، ختم می شود. اصطخری (ص ۷۱) آن را خلیجی دانسته که بر آن زنجیری کشیده اند تا هیچ کشتی از دریا نگذرد و در دریای روم افتد. در حدود العالم (ص ۴۶۵) قسطنطنیه را در ناحیه طابلان روم و مستقر ملوک روم و با خواسته بسیار دانسته است .

چین ، چین و ماچین → چنانکه اصطخری (ص ۱۱) نوشته است : « در میانه دریا و زمین غز و زمین تبت باشد و چین خود این اقلیم است لیکن دیگر شهر های ترکستان را نسبت با آن کنند چنانکه مملکت روم به قسطنطنیه باز خوانند . » .

قَسِیس : کشیش ، مرتبه ای روحانی در مسیحیت بعد از اسقف و قبل از شماس : شناس امام و مسخره را آنگه / قیس را نکوه و چلیپا ۴۵/۷۷ . در قرآن قَسِیسین

(س ۸۲۵) آمده و در فرهنگنامه قرآنی به کشیشان و مهتران ترسایان و دانشمندان ترجمه شده است .

قشور qoşur : مجازاً بی ارزش : غرض ایزد این حکیمانند / وین فرومایگان خسند و قشور ۲۶/۳۶ . قشر در اصل به معنی پوست است .
قَصَب : نی : گر رود زن رواست امام و نید خوار / اسپست نیز آنکه کند کودک از قصب ۳۲/۹۶ .

قُضا : قضاوت : آن روز یکی عادل است قاضی / کو را بجز از راستی قضا نیست ۲۰/۵۱ و نیز: ۴۸/۱۱۴ .

قطار qetār : رسته شتر، شتران قطار شده و پیوسته به هم : دیو همی بست بر قطار سرم / عقل برون کرد از آن قطار مرا ۲۸/۵۶ . در این بیت شاعر در مصرع اول به تبعیت خود از جهلا در دوره اول زندگی و هدایت خود در دوره دوم اشاره کرده است . سر بر قطار بستن →

قطران qatrān : روغن یا شیره نوعی درخت است و نوع دیگر آن از زغال سنگ به دست می آید و معدنی است : زمانه رخ به قطران شسته وز رفتن بر آسوده / که گفتی نافریده ستش خدای فرد فردائی ۳/۲۳۰ .

قطربل qotroboll : قریه ای بین بغداد و عکبرا : رخصت داده ست مر ترا که بخور /

نوع کلمات در اصطلاح اهل ادب شبه جمع و اسم جنس جمعی نامیده می شوند. ».

قفالاف qafāla: پس گردنی و مجازاً عذاب و مجازات: از حکم الهی به چنین فعل بد ایشان / اندر خور حذند و شما اهل قفائید ۲۵/۲۱۳.

قفار qefār: جمع قفر، زمین بی آب و گیاه: ای مانده در این راه گذررا حله ای ساز / از علم و ز پرهیز که راحت به قفار ست ۱۵/۴۰.

قفجاق قفجاق: غُر و قفجاق →

قلا qalā: دشمنی: یا رب چه شد آن خلق که بر آل پیمبر / چون کژدم و مارند و چو گرگان و قلا اند ۳۶/۱۱۴. مصححان (۷۴۱) نوشته اند: «معنای قلا روشن نیست ظاهراً مخفف قلاء است به معنی دشمن و دشمن شدن.». در نسخه بدل فلا ضبط شده که در آن صورت بیابان معنی می دهد.

قلیه qalye: غذایی گرم و چرب که ماده اصلی آن گوشتِ تف داده است: روی زی محراب کی کردی اگر نه در بهشت / بر امید نان و دیگ قلیه و حلواستی ۳۸/۱۰۶. قلیه انواع مختلفی داشته مثل قلیه پیاز، قلیه خشک، قلیه شیرین (هدایه المتعلمین صص ۳۹۲، ۳۷۱)، قلیه برنجی (مناقب العارفین، ج ۱ صص ۳۴۳)، قلیه گز (هویج) اسرار التوحید (۱۵۲) و دیوان خاقانی (۸۹) و فرهنگ نوا در لغات شمس و تکمله و اصلاح آن (۳۹۱).

شهر امامت نبید قطربلی ۲۶/۱۳۵. یا قوت آن را بر دو موضع اطلاق کرده، یکی در طرف مغرب دجله عراق بین بغداد و عکبرا و در باب آن نوشته است: «وکان مجمعا لاهل القصف و الشعراء و الخلفاء ینسب الیه الخمر» و دیگری قریه ای بوده مقابل آمد از دیار بکر که آنجا هم خمر مشهوری داشته است. به نقل از حواشی و ملاحظات دیوان چاپ دهخدا، ص ۶۵۹. شراب قطربل در نزد شعرا شناخته بوده است، ابونواس (دیوان، ص ۸۶) سروده است: طربت الی قطربل فأتيتها / بمال من الیض الصحاح و عین. برای رسیدن به شراب قطربل، دینار ها دادم و طلا ها خرج کردم.

قطر qatr: باران: حکمت دینی به سخن های من / شد چو به قطر سحری گل طری ۳۸/۲۶ و نیز: ۳/۷۴. در جامع الحکمتین (۱۶۱) آمده است: «خازنان علم کتاب خدای - که ابر های رحمت الهی ایشانند - قطر خویش را از ایشان باز گیرند ...». نیز (همان، ص ۱۶۲) آمده است: «و اندر باز ایستادن قطر از آسمان دنیا مردم را هلاک جسم است ...». مرحوم همایی در حواشی دیوان عثمان مختاری (۷۲۳) آورده اند: «قطر به معنی باران است که واحد آن را قطره می گویند نظیر ذر و ذره و ثمر و ثمره ... این

۲۲/۱۶۹. شکوفه بادام در سپیدی و زیبایی
مثل معبد قند هار است.

قندیل qendil: چراغدان، خصوصاً
چراغدانی که از سقف آویزند: قندیل
فروزی به شب قدر به مسجد/مسجد شده
چون روز و دلت چون شب یلدا ۴۳/۲ و نیز
۴۴. طبق گفته شاعر در سفرنامه (صص ۴۰،
۵۹، ۵۱) بیشتر از جنس نقره و برنج بوده و با
زنجر عمداً به سقف مساجد و مشاهد و
مقابر بزرگان آویخته می شده است.

قنینه qe(a)n[n]ine: ظرف شراب: چو
نوازی و ندهی گشت پیدا/که جز بادی
نداری در قنینه ۶/۱۶۸.

قوس qows: نام برج نهم از بروج دوازده
گانه: با طلعت مبارک مسعود او ز سعد/
خالست مشتری را در قوس طلعتش ۵۴/۸۲.
قوس جزء سه برج آتشی است و دو تای
دیگر حمل و اسد است. آتشی به این سبب
گفته اند که «فاعل به حقیقت آن طبایع آتش
است که فعل او اندر سه جواهر دیگر روان
است ...». جامع الحکمتین، ۲۷۲. اثر فعل
آتش وقتی که آفتاب به برج حمل می رسد
پدید می شود و آن رستن گیاهان است در
حالی که از قوس بیرون رفته بود و به دور
ترین جای رسیده بود. رک: همان ص ۲۷۳.
اما جای مشتری در برج قوس است: «و از

نیز در جامع الحکمتین (۲۰۵) آمده است: «و
اگر شرح آن غذاها که مردم سازد از دیگ
پخت ها و قلیه ها و بریانها و حلاوی کرده
آید، سخن دراز شود.».

قلیه هارونی: نوعی از قلیه: بر ستوری
امامانش گوا دارم / قدح و ابقی و قلیه
هارونی ۲۷/۱۷۵. در ل، د منسوب به هارون
شمرده شده که قریه ای است در واسط
عراق، اما اگر نوشته البلدان (۲۹) را ملاک
بگیریم هارون واثق پسر معتصم خلیفه است و
او قصر هارونی را بر دجله بنا کرده است و
قلیه هارونی هم ظاهراً منسوب به اوست. قدح
وابقی →.

قماشات: جمع قماش، مجازاً مردم فرومایه
و ناکس: مردم نبود صورت مردم حکما اند /
دیگر خس و خارند و قماشات و دغا اند
۱/۱۱۴.

قمبر qambar: قبر، از غلامان امام علی (ع)
بوده و این نام را امام به او داده است. نام
اصلی او ابوالشعنا مولی بن معمر بوده است:
گر عاقلی ز هر دو جماعت سخن مگوی/
بگذارشان به هم که نه افلح نه قمبرند ۴۴/۱۱۲.

قندهار qandhār: هم نام معبدی بوده و
هم نام باغی و هر دو معنی اینجا تناسب دارد
و البته معنی اول ارجح است: سوی شاخ بادام
شو بامداد/اگر دید خواهی همی قند هار

بلکه طبیعت نیز زبانی باطنی دارد که عاقل بصیر سخن آن را می شنود.

قولِ مُزَوَّر ← مزور

قول مطلق qowle-motlaq: قول کامل و تمام و جازم: در بحر ضلال کشتی نیست/ جز حب علی به قول مطلق ۱۵/۲۱۶ در مفاتیح العلوم (ص ۱۴۱) قول جازم در منطق خبری دانسته شده که سوای امر و سوال و تمنا و ندا و امثال آنها باشد.

قوی شست: کنایه از کماندار قوی و تیر انداز ماهر: به شستم سال چون ماهی در شستم/ به حلقم در تو ای شستم قوی شستی ۱۲/۱۷۸.

قیاس qiyās: تسری حکم یا اجرای آن در موضوعی که نص ندارد بنا بر تشابه آن در موضوعی که نص دارد: رای ترا راه نیست در سخن من/ گرتو به راه قیاس و مذهب رائی ۳۰/۴۲. اینجا مقصود قیاس فقهی است که عبارت است از: «معنی استنباط شده از نص بخاطر اجراء حکم از موضوعی که در آن نصی وارد شده است به غیر آن ... فقههای عامه به وسیله آن احکام شرعی و فقهی را استنباط می کنند و آن اجراء حکمی است از موضوعی که در آن دلیل وارد شده است به موضوع مشابه آن که دلیلی ندارد و نخست ابوحنیفه بود که به قیاس عمل کرد و اتباع او

پس از آن آفتاب مر مشتری را اندر جانب خویش خانه ای دارد و آن خانه برج قوس است ... حوت و قوس که هر دو خانه های مشتری اند و مشتری یکی است». همان، صص ۲۸۶، ۲۸۰.

قوصره qowsare: زنبیل خرما از جنس نی و جمع آن قواصر است: گر جای گیر نیست چو جسم این تن لطیف/ تن را چرا تهیست میانش چو قوصره ۱۶، ۱۵، ۱۲۵. در مناقب العارفین (۶۰۵) آمده است: «... و چندانی گندم برداشتم که قوصره ها و انبار ها پر کردم».

قول: ۱- اعتقاد: حیل و رخصت بدین در فاش کرد / مادر دیوان به قول بی ثبات ۱۵/۱۵۳. در جامع الحکمتین (۶-۱۸۵) آورده است: «و اما قول سخنی باشد کوتاه و معنی دار، بل قول را بر چند روی عبارت کنند یکی آنک مر لفظی را که کسی بگوید قول او گویند ... و به دیگر روی مر قول را بر اعتقاد نیز حمل کنند چنان که گویند قول ابی حنیفه آن است که هر که رگ بگشاید مسحش بشکند ...» ۲- سخن پوشیده: به قول چرخ گردان بر زبان باد نوروزی/ حریر سبز در پوشند بستان و بیابانها ۳/۲۱۱. مطابق عقیده اسماعیلیان سخن منحصر در الفاظ و جملاتی نیست که تنها با گوش شنیده شود

ابویوسف و دیگران از وی پیروی کردند .
 فقهای شیعه این نوع قیاس را نمی پذیرند مگر
 انواعی از آن را و روایاتی در ذم قیاس از ائمه
 (ع) رسیده است ... » . (شرح لغات و
 مشکلات انوری ، ۵۶۲) .

قیاس عقلی: در منابع از قیاسی به این نام
 ذکری نیست ، احتمالاً مقصود شاعر قیاس
 برهانی (برهان) باشد که بالاترین درجه قیاس
 است به خصوص که در مصراع دوم قیاس
 حجتی را با ایهام به کار برده یعنی یک معنای
 آن را می توان قیاس برهانی (عقلی) دانست و
 معنی دیگر تخلص شعری ناصر خسرو:
 بیاموزی قیاس عقلی از حجت / اگر مرد قیاس
 حجتی هستی ۳۶/۱۷۸ . در مصنفات بابا افضل
 (۵۷۷) آمده است: « از آن اقوال که به
 تصدیق رساند جوینده را شریف تر گفتاری
 قیاس است و از قیاس آن شریف تر که به
 تصدیق یقینی رساند و چنین قیاس را برهان
 خوانند ... شریف تر گفتاری که راه برد سوی
 تصدیق یقینی ، قیاس برهان بود و آن قیاسی
 بود که تألیف وی از مقدمات و قضایای
 صادق بود که شریف ترین گفتارها باشد و
 شریف ترین گفتارها آن است که صدقش
 ضروری باشد . » .

قیاس مستوی و معکوس: هر که را نو
 گشت مادر او کهن گردد بلی / همچنین آید

به معکوس از قیاس مستوی ۳/۱۶۴ . عکس در
 منطق وقتی است که موضوع قضیه را به جای
 محمول و محمول را به جای موضوع بگذارند
 و از انواع آن عکس مستوی است که عین
 موضوع را محمول کنیم و عین محمول را
 موضوع کنیم . رک: فرهنگ علوم فلسفی و
 کلامی ، ص ۶۱۴ . منطق صوری ، ج ۲ ، ص
 ۱۰۵ . عکس را از قیاس می گیرند و در
 مبحث قیاس طرح می کنند (منطق صوری ،
 ص ۱۱۰) . شاعر می گوید اگر جای موضوع
 و محمول را در قضیه: مادر هر کس نو
 گشت او کهن می شود ، عوض کنیم و آن را
 عکس سازیم چنین می شود: هر کس کهن
 شود مادر او نو می شود . در ابیات قبل گفته
 بود جهان ، ما انسان ها را کهنه (پیر) می کند
 اما خود جوان می ماند یا نو می شود و این به
 نظر بر عکس است ، مادر باید پیر بشود و
 فرزندانش جوان شوند حال آن که می بینیم
 قضیه عکس است ، ما پیر می شویم و جهان
 جوان می ماند .

قیروان qirvān: شهری در مغرب قدیم:
 حیدر که زو رسید و زِ فخر او / از قیروان به
 چین خبر خیر ۶۸/۲۲ و نیز: ۲۰/۲۳۸ . در این
 بیت مقصود بعدِ مسافت بین چین و قیروان
 است . در دیوان ظهیر فاریابی (یزد گردی،
 ص ۴۸۲) قیروان ضبط شده و از قول ازهری

آن را مغرب کاروان فارسی دانسته است . در
 حدود العالم (صص ۴۵۴، ۷۲) آمده است :
 « شهری عظیم است و اندر مغرب هیچ شهر
 نیست از این بزرگتر و آبادان تر و با خواسته
 تر و این قصبه مغرب است ... و از مصر تا
 قیروان صد و پنجاه فرسنگ باشد و قیروان
 ولایت است شهر معظمش سِجِلْمَاسِیه است
 که به چهار فرسنگی دریاست ، شهری بزرگ
 بر صحرا نهاده و بارویی محکم دارد و در
 پهلوی آن مهدیه است ... » .

قیفال : اکحل و قیفال →

قیمار qimār : قُمار: می و قیمار و لواطت
 به طریق سه امام / مر ترا هر سه حلالست هلا
 سر بفراز ۲۴/۵۰ .

ک

کار و بار : اوضاع و احوال : جهان را دگرگونه شد کار و بارش / برو مهربان گشت صورت نگارش ۱/۱۵۹. در ل، د بار را در این ترکیب مرادف کار دانسته است . استاد شفیع در توضیح بیت : گر منم میر اجل با کار و بار / چون اجل آید بمیرم زاروار. (بیت ۲۳۲۱ منطق الطیر)، در تعلیقات (ص ۶۴۸) نوشته اند : « به معنی ازدحام مردم بر درگاه امیر و مرادف کیا و بیا و برو بیا است و نشانه ای از شوکت و فرمانروایی ... و قدر مسلم بار در این ترکیب به همان معنی بار بردرگاه سلاطین است . » .

کاس kās : مجازاً شراب : من همانا که نیستم مردم / چون نیم مرد رود و مجلس و کاس ۳۲/۲۰۹ . اصل معنی کاسه است .
کاکویی kākuyi : نوعی پارچه نفیس که از آن جامه ساخته می شده : جان را به علم پوش چو پوشیدی / تن را به شستری و به کاکوئی ۹/۱۴۹ . فرخی (ص ۳۹۳) سروده است : بیاراستم خانه از نعمت تو / به کاکوئی و رومی و خسروانی .

کالبد kālbad : ۱- جسم ، تن : هیچ میندیش اگر ز کالبد تو / خاک به خاکی شود هوا به هوایی ۲۱/۴۲ و نیز : ۱۹/۹۰ ، ۲۱/۴۰ ، ۴۲/۲۳۳ ، ۴۷/۱۴۵ ، ۱۲۸/۲۴۲ . در پهلوی kālbod ضبط شده است . ۲- نیام ، قالب :

کاج : سیلی، پس گردنی : گر میان پیش میر بگشایند / حق ایشان به کاج بگزارند ۴۵/۲۲۸ و نیز : ۲۷/۱۵۵ .

کاچار : ادوات و لوازم خانه : نگه کن شگفتی به مستان بستان / که هر یک چه بازار و کاچار دارد ۲۰/۱۷۹ و نیز : ۴۴/۲۲۸ ۳/۸۱ در برهان کاچال ضبط شده است .

کاربند kārband : ۱- کار گزار ، مأمور : درختان را بهاران کار بندانند و تابستان / ولیکن شان نفرماید جز آسایش زمستان ها ۱۱/۲۱۱ . در خوان اخوان (ص ۷) آورده است : « ... هر نادانی که او کار بحکمت کند ناچاره کار بفرمان کار بندی کند حکیم ... » . ۲- عمل کننده ، به کاربرنده : گر کاربند باشی اینها را / در مکر و غدر سخت ستمگاری ۱۵/۲۳۳ . در ل، د به معنی فرمانبردار و محکوم آمده و همین بیت را شاهد آورده و ظاهراً درست نیست .

کار به صفرا کردن : صفرا →

نیزه کژ در میان کالبد تنگ / جز ز پی راستی
نماند و نیفتاد ۵/۱۴۲. در ل، د و برهان قاطع
یک معنی کالبد و کالبد را قالب خشت زنان
دانسته اند اما به معنی نیام نیزه در فرهنگ‌ها
یافت نشد. آن طور که از مصرع دوم فهمیده
می شود نیزه را برای راست نمودن برای
مدتی در قالب تنگی مثل نیام باریک و تنگ
قرار می داده اند.

کالفته kâlōfte: آشفته و پریشان حال،
شیدا و دیوانه: ترا علت جهل کالفته
کرد/ کزین صعب تر نیست چیز از علل
۲۸/۲۲۲.

کاله: کالا، متاع: حکمت حجت بخوان که
حکمت حجت / بهتر و خوشتر بسی ز مال و
ز کاله ۱۹۷/ ۳۰. مولوی (غ، شمس، ج ۲ /
ب ۱۱۳۰۲) سروده است: گرد خانه چند
جویی تو مرا چون کاله دزد / بنگر این دزدی
که شد بر روزنم این الفرار.

کانون: کانون اول (رومی: مارطیوس) و
کانون دوم (افلیریوس)، نام دو ماه از ماه های
سریانی مشهور به رومی برابر با خرداد ماه و
تیر ماه فارسیان: نثار آرد عروسان را به
بستان / ز گوهر های الوان ماه کانون ۵/۶۵.
ابوریحان بیرونی (التفهیم، ص ۲۳۱) نوشته
است: «و اما ماه هاء سریانیان با ماهه‌ء
رومیان موافقت هم بعدد روزگار و هم نام با

نام و لکن خلاف به سر سال است که رومیان
او را از کانون الآخر همی گیرند.». در برهان
قاطع (پانوش ص ۱۵۸۰) آمده: «کانون در
عربی و سریانی به معنی آتشدان است ... و
اصل کلمه سامی است و آن از عصر اکدی
بدین دو ماه اطلاق گردید ... بدین اعتبار که
در دو کانون سرمای زمستان ظاهر می گردد
و مردم در کانون (آتشدان) آتش
می افروزند.».

کاووس: پسر یا به روایتی نوۀ کیکاووس و از
پادشاهان کیانی: نوذر و کاووس اگر نماند
به اصطخر / رستم زاول نماند نیز به زاول
۱۸/۱۶۲ از پهلوی kayōs به معنی آرزومند
یا خرسند است، او بر هفت کشور و دیوان و
آدمیان سلطنت داشته است. رک: فرهنگ نام
های شاهنامه.

کبست kabast: حنظل، خیار تلخ، در رمل
ها و مواضع مرتفع می روید و مُسهل است:
وان عیش چو قند کودکی را / پیری چو
کبست کرد و خربق ۲/۲۱۶.

کپاره kapāre: سبد میوه از جنس چوب و
حصیر: ترا این خانه تن خانه ی
سپنجست / مزور هم مغربل چون کپاره
۱۰/۲۲۱. به صورت گباره، گوار، کواره
(برهان) و در پهلوی kabārag (مکنزی)
ضبط شده است.

کپان: نوعی ترازوی یک پله که به جای پله دیگر در شاهین آن سنگ قرار می دهند ، کپان: چنین باغی نشاید جز که مرخوارزمیانی را/ که بردارند بر پشت و به گردن بار کپان ها ۴۵/۲۱۱ در فرهنگنامه قرآنی (۱۱۵۴) قسطاس در (س ۱۸۲۲۶) به کپان ، قپان و کپان ترجمه شده است.

کتاله: katāle: نوعی شمشیر پهن کوتاه که هندوان به کار می برده اند: نرگس جماش چون به لاله نگه کرد/بید بر آهخت سوی لاله کتاله ۵/۱۹۷ به صورت های کتاره ، غداره ، قتاله و قداره نیز ضبط شده است. ناصر خسرو در سفرنامه (ص ۱۳۷) آن را ریشه یابی کرده است: « مردم یمن که به حج آیند عامه آن چون هندوان هر یک لنگی بر بسته و مویها فرو گذاشته و ریشها بافته و هر یک کتاره قطیفی چنان که هندوان در میان زده و گویند اصل هندوان از یمن بوده است و کتاره قتاله بوده است ، معرب کرده اند . »

کثیب مهیل: kasib-e-mahil: کثیب توده ریگ ریزنده است و جمع آن کُثب ، مهیل نیز خاک و ریگ فرو ریخته است: بنگر آن هول روز را که کند/هول او کوه را کثیب مهیل ۴۲/۵۵. این تعبیر در قرآن (س ۱۴۷۳) آمده است: « یومَ تَرْجُفُ الارضُ وَ الْجِبَالُ وَ کانتَ الْجِبَالُ کُثِیبًا مَّهْیَلًا: روزی که زمین

و کوه ها بلرزد و کوه ها چون ریگ های روان شود .

کدین: kodin: پتک آهنگری و مسگری و نیز چوب گازران و دَقّاقان: دل مومنان را ز وسواس امانی/سر ناصبی را به حجت کدینی ۴۰/۸.

کدیور: kadivar: صاحب باغ ، ریش سفید قوم: وزان پس که ت کدیور پاسبان بود/رسول مصطفی شد پاسبانت ۳۵/۱۰۱.

کرا کردن: ارزش داشتن ، ارزیدن و سود مند بودن: بیش ازین ای فتنه گشته بر قیاس و رای خویش / کردمی ظاهر زعیت گر مرا کردی کرا ۳۵/۲۳۶.

کروآر: بسیار حمله کننده: جز اندر حرب گاه سخت پیدا/نیاید هرگز از فرار کرار ۲۲/۹ در قابوس نامه (۲۲۴) آمده است: « ... پس اگر جنگ به تو افتاده باشد کرار غیر فرار باش ... ».

کرامی: فرقه ای از خوارج منسوب به ابو عبدالله بن الکرام السجستانی: راهیست به دین اندر مر شیع حق را/ جز راه حروری و کرامی و کیالی ۳۵/۲۱. ابو عبدالله کرام در زمان عبدالله بن طاهر در نیشابور ظهور کرد و کتابی به نام کتاب السّر به وی نسبت داده اند. او مذهب خود را در غور و بلاد خراسان رواج داد و محمود غزنوی نیز او را یاری کرد

و از این رو باران بلا بر اصحاب حدیث و شیعه بارید. ناصر خسرو عقاید آنان را در باب توحید در جامع الحکمتین (۵۱-۴۵) آورده و ماحصل آن چنین است که: ۱- خدا یکی است و چیزی به او شبیه نیست و گروهی از آنها می گویند خدا جسم است نه چون اجسام، او قادر و حی است هم چنین دیگر صفات بشری را بدون توضیح و چگونگی آنها به خدا نسبت می دهند.

۲- صواب و خطا و طاعت و معصیت از بنده بخواست خداست، دلیل این مطلب را ناصر خسرو از قول یکی از معتقدین آنها - که با او شخصاً بحث کرده- آورده که اگر خدا نخواهد بنده آن کرده که خدای نخواست است. در منابع مربوط به ملل و نحل عقاید گونا گونی بدانها نسبت داده شده که گاهی به خرافه بیشتر شبیه است، هر چند برخی از محققان (شیعی، تعلیقات منطق الطیر، ص ۵۳۲) این مذهب را کاملاً عرفانی و صوفیانه دانسته اند که بر خلاف تهمت های مورخین و اصحاب ملل و نحل طرفداران آن به مقام حقیقت توجه خاص داشته اند. در فروع شرع آنها به مذهب ابوحنیفه نزدیکند. در نظر کرامیان ایمان با اقرار به زبان کافی است و باور داشت دل حاجت نیست. قرآن مُحدَث است و پیامبر نیز به نفس خویش حجت نبوت

بر خلق نیست و به معجزه است، او خدا را با چشم سر در شب معراج دیده است. رک: هفتاد و دو ملت، صص ۷۹، ۱۰۹، تبصره العوام، صص ۶۵، ۷۶، ۷۰، حواشی و ملاحظات دیوان چاپ دهخدا، ص ۶۵۳.

کود kard: کُرت، قطعه زمین مخصوص کشت و کار که اطراف آن را مرز کشیده باشند: کردمت پیدا که بس خوبست قول آن حکیم / کاین جهان را کرد مانده به کرد گندنا ۲۳/۲۳۶.

کردر kardar: ۱- روستا، زمین هموار: بیابان بی آب و کوه شکسته/ دو صد بار بیش است از شهر و کردر ۵۷/۱۴۵ و نیز: ۷۵/۲۲ و نیز: ۳۱/۵۹.

کوتوال kutovāl: نگهبان، محافظ: جز به دین اندر نیابی راستی/ حصن دین را راستی شد کوتوال ۲۷/۳۴. از هندی (سانسکریت) kota-pāla مرکب از kota (قلعه) + pala (محافظ و نگهبان). گویا از زمان محمود غزنوی با ورود لشکریان این اسم به زبان فارسی آمده است. رک: حاشیه برهان قاطع ذیل همین مدخل.

کرم سرکه kerm-e-serke: نوعی کرم که در سرکه تولید می شود: همچو کرم سرکه ای ناگه ز شیرین انگین/ با خرد چون کرم چون گشتی به بیهوشی سمر ۲۹/۸۰ در

امثال آمده است: کرم سرکه طعم عسل نداند، هم چنین کرم سِک (مخفف سرکه مانند سِکبا) در ویس و رامین (ص ۲۴۷/ب ۵۱) آمده است: ز راه آگه نبودم همچو گمراه/ چو کرم سِک ز طعم شهد ناگاه.

کرویا karviyā: زیره رومی: اینست پند حجت و نیست مغز دین/ واریش سخنش چو گشنیز و کرویاست. در صیدنه ابوریحان شاه زیره آمده و در الابنیه (ص ۲۶۵) بهترین نوع آن را سیاه سرخ قام و ضد نفخ دانسته است. **کره رمکی**: کره سرکش رام نشده: پند پذیر و چو کره رمکی سخت مرم/ جاهل از پند حکیمان رمد و کره ز شیب ۱۰/۲۵۴.

کره غبرا kore-ye-qabrā: کره خاکی زمین: مخرام و مشو خرم از اقبال زمانه/ زیرا که نشد وقف تو این کره غبرا ۴۷/۲۱. غبرا مونث اغبر به معنی خاک آلود است.

کره گیل: ۱/۶۱ کره غبرا →

کری kerī: ممال کراء عربی، کرایه، مال الاجاره: روا بود که ز بهر سخن به مصر شوی/ و گر همه به مثل جان و دل دهی به کری ۴۰/۲۲۵. در سفرنامه (ص ۹۵) نوشته است: «و گفتند پنجاه هزار بهیمه زینی باشد که هر روز زین کرده به کرا دهند.»

کریج ko(a)rij: مجازاً خانه کوچک و تنگ: در خاک چه زر ماند و چه سنگ و ترا

گور/ چه زیر کریجی و چه در خانه خضرا ۲۲/۲. به صورت های کریج، کریج، کریچه نیز ضبط شده است. سنایی (گزیده حدیقه، ۲۱۰) سروده است: داشت لقمان یکی کریجی تنگ/ چون گلو گاه نای و سینه چنگ. کریز به معنی لانه کوچک یا جایی بوده که پرندۀ باز را برای تربیت مدتی در آن نگه می داشته اند و کریز دادن به معنی آماده کردن برای پر ریختن بوده است. در مرصاد العباد (۴۹۵) آمده است: «و آن شهbaz سید را که سخت بدیع و غریب افتاده است در کریز خلوت خانه می کنند ...» و نیز رک: همان، تعلیقات، ص ۶۶۴.

کژور kažur: ریشه یک نوع گیاه تلخ که خاصیت دارویی دارد: غسلش را به حفظست نسب/ شکرش را برادرست کژور ۱۲/۳۶. در هندی کجور تلفظ شده است. به این نام در هدایه المتعلمین و الابنیه نیست اما آن را با ژرباد یکی دانسته اند و ژرباد در ابنیه (۱۷۲) نوعی تریاق زهر و در هدایه المتعلمین (۴۵۴، ۵۰۷) نوعی داروی ضعف دل معرفی شده که همراه با درونه مصرف می شده است.

کسانه kasāne: کسان، دیگران: بیدار و هشیوار مرد نهد/ دل بر وطن و خانه کسانه ۲۰/۱۰۷ و نیز: ۲۴/۱۸۲، ۴/۲۰.

کستی *kosti*: کمر بندی که ترسایان برای شناخته شدن از مسلمانان به خود می بستند ، زنار: تو با ترسا به یک نرخِ سوی دانا/اگر چه تو کمر بستی و او کستی ۳۴/۱۷۸. کستی صورت بازمانده پهلوی *kustīg* است واژه کشتی در پارسی تلفظی دیگر از همین واژه است . مهرداد بهار در باب آن نوشته است : « بندی است مقدس که زردشتیان بر کمر می بندند و گمان دارند این بند مرز میان دو بخش از تن انسان است . بخش زیرین که از آن اعمال نیک بر می خیزد و بخش زیرین که از طریق آن اهریمن می تواند انسان را به عمل بد برانگیزاند . » پژوهشی در اساطیر ایران ، ص ۱۷۰ . هم چنین بهار بر آن است که بستن کستی امری تمثیلی است : « زردشتیان معتقد بودند که اهریمن و دیوان تنها آن حد از آسمان را قادرند بیالایند که تا زیر سپهر ستارگان نیامیزنده است و منظور ایشان از سپهر ستارگان نیامیزنده در واقع طبقه سوم از هفت طبقه آسمان و کهکشان بود . از آن جا که انسان جهان کوچک و زمین و آسمان جهان بزرگ است بدن انسان را به جهان شبیه می کردند و گمان داشتند که آلودگی و پلیدی اهریمنی از پایین تا به کمر انسان راه دارد و انسان مومن از سینه به بالا پاکیزه و هرمزدی است . پس کستی که بر

کمر بسته می شود نمادی است از سپهر ستارگان نیامیزنده و کهکشان که مرز آلودگی و پاکی را در انسان مشخص می کند و ما را به یاد وظائف دینی مان می افکند . » . همان ، ص ۲۵۹ . شاعر آن را مجازاً در باب مسیحیان به کار برده است .

کُستی گرفتن: کُستی گرفتن، زور آزمایی: به کستی با فلک ییرون چرا رفتی/کجا داری تو با او طاقت کستی ۳۱/۱۷۸. در هدایه المتعلمین فی الطب (ص ۶۰) آمده است: «... و جالینوس کتابی کردست بحرکات... کی بتوان صفت کردن مران حرکت را چُن سکندر زدن و بگزدمک رفتن و الوان حرکت کُستی گرفتن که بتوان صفت کردن...». در این کتاب از انواع نرمش ها و حرکات آمادگی جسمانی یک نفره و دو نفره نام برده مثل به شتاب راه رفتن و سنگ برداشتن و گوی زدن و تیر انداختن که بی یار (انفرادی) بوده و کستی گرفتن و کنده جستن و سکندر زدن که دو نفری بوده است . رک: همان ، صص ۴۳۴، ۱۷۳، ۷۷۹.

کشاورز *kešāvarz*: مزرعه، کشت و زمین کشاورزی: در کشاورز دین پیغمبر/این فرومایگان خس و خارند ۱۶/۲۲۸ و نیز: ۶۴/۱۱۱. در سفرنامه (۳۵) آورده است: « همه کشاورزی و درخت و زیتون و غیره

تمامت بی آب است . « . در نسخه بدل سفر نامه ، کشاورز به جای کشاورزی آمده و ظاهراً درست تر است .

کشتار koštār : ذبح شرعی، سربیده : گاه گوید زین بیاید خورد کاین پاکست و خوش / گاه گوید نی نشاید خورد کاین کشتار نیست ۲۰/۱۴۷ . مرحوم استاد معین در زیرنویس ص ۱۶۴۸ برهان قاطع آورده است : «... در پهلوی kōsh-tār به معنی کشته به کار رفته است . « و این بیت ناصر خسرو را شاهد آورده : بد به تن خویش چو خود کرده ای / بایدت خوردنت ز کشتار خویش ۹/۸۱ باید دانست که در این شاهد کلمه کشتار است به معنی کشته و نه کشتار ، بنا بر این شاهد نمی تواند باشد .

کشتار keštār : کشت و زرع : بد به تن خویش چو خود کرده ای / باید خوردنت ز کشتار خویش ۹/۸۱ . در پهلوی kištār ضبط شده است .

کشتمند keštmand : ۱- کشتزار : کشتمند تست عمر و تو به غفلت برزگر / هر چه کشتی بی گمان امروز، فردا بدروی ۲۵/۱۶۴ و نیز : ۲۶/۱۷۲، ۲۹/۱۹۷ . در جامع الحکمتین (۲۹۷) آمده است : «... زنان شما کشتمند شما اند به کشتمند خویش فراز آید چنان که خواهید . « . از کشتمند عمدتاً کشت آبی

مقابل دیم مقصود بوده است، اصطخری (۱۶۶) نوشته است : «... باغ ها و بوستان ها و کشتمند و بی آب فراوان بود . « . ۲- محصول، کشت : دانا داند کز آب چهل نروید / جز که همه دیو کشتمند و نهاله ۲۹/۱۹۷ .

کشت و زرع keštvarz : کشت و زرع ، کشاورزی : کشت و زرع کرد باید بر زمین / جنگ ناید با زمین نه عتاب ۱۹/۱۹۳ .

کشکله kaškale : نوعی پای افزار : پای پاکیزه برهنه به بسی / چون به پا اندر دریده کشکله ۱۹/۱۳۲ .

کشکین kaškin : نانی از آرد باقلا، نخود جو و گندم : خردمندا چه مشغولی بدین انبار بی حاصل / که این انبارت از کشکین چو از حلوا بینبارد ۳/۹۳ . به صورت کشکنه و کشکینه نیز ضبط شده است . فردوسی سروده است : بگسترد کرباس و چین نهاد / به چین بر آن نان کشکین نهاد . (شاهد از لغت شاهنامه عبدالقادر) .

کفچلیز kafčaliz : کفگیر : در دیگ خرافات کفچلیزی / در آینه ناکسی خیالی ۳۱/۲۲۴ . معرب کفچه گیر و همان چمچه بزرگ سوراخ دار است ، در پهلوی kafčag (مکتزی) ضبط شده است .

کفو kofv: همتا، یارو همسر: تا همی رود و سرود است رفیق و کُفَوَت/ بی گمان شو که نباشی تو رفیق و کفوم ۱۵/۲۰۴.

کلات kalāt: مجازاً آسمان: خود چنین بر شد بلند از ذات خویش/ خیره خیر این نیلگون بی در کلات ۲/۱۵۳. در فرهنگ ها (ل)، فرس) به دهی که بر بلندی بنا شده باشد اعم از ویران یا آباد و نیز بر قلعه اطلاق شده است. قلعه معرب کلات است، ظاهراً این گونه مکان ها نظامی بوده اند و شاید به سبب همین امنیت نظامی آنها محل ضرب سکه و نگه داری پول نیز بوده است. منوچهری (۴۰) سروده است: زرادخانه تو بود هشتصد کلات/ انبار خانه تو بود هفتصد حصار. نیز فرخی (ص ۲۰۷) آورده است: در این میانه فزون دارد از هزار کلات/ به هر یک اندر دینار تنگ ها بر تنگ.

کلال kalāl: مانده شدن، رنجور و ناتوان گردیدن: مانده به یمگان به میان جبال/ نیستم از عجز و نه نیز از کلال ۱/۱۶۵.

کلالی kolālī: کوزه گری: دین مفخر تست و ادب و خط و دبیری/ پیشه ست چو حلاجی و درزی و کلالی ۳۱/۲۱.

کلند koland: کلنگ: ای بخرد با جهان مکن ستد و داد/ کو بستاند ز تو کلند به سوزن ۶/۷۸ و نیز: ۲۵/۱، ۲۰۷/۱۹۰، ۱۹/۱۹۰

کلنگ kolang: پرنده ای دراز گردن و بزرگتر از لکلک که به صورت قطاری پرواز می کند: از بی گنهان به دل مکش کینه/ همچون ز کلنگ بی گنه طغرل ۳۱/۱۲۶. کلنگ بیشتر سحر ها خروش و صدا می کند و صدای آن شبیه فریاد و غیوی جنگجویان است. منوچهری (۱۳۰) سروده است: به سحر گاهان ناگاهان آواز کلنگ/ راست چون غیو کند صفدر در گردوسی. هم چنین رک: سنایی (تازیانه های سلوک، ۸۵)، عنصری (۳۳۲). نوع سفید رخ این پرنده هم در بیت فرخی (۱۴۵) دیده می شود.

کله kelle: خیمه یا اطاق ماندی از پرده نازک که در آن عروش را آرایش کنند: تا گل در کله چون عروس نهان شد/ ابر مشاطه شده ست و باد دلاله ۴/۱۹۷.

کله زدن: مجازاً مبارزه و برخورد متقابل: گر سر برآوری ز گریان دین حق/ با ناکسان کله زن و با خاسران سُرُون ۶/۲۴۴.

کله نیلی: مقصود آسمان است: زین کله نیلی کزو نمایند/ رخشنده رخان دختران ریان ۵/۷۱.

کم بیش kambiš: کم و بیش، کم و زیاد: کم بیش نباشد سخن حجت هرگز/ زیرا سخنش پاک تر از زر عیارست ۴۵/۴۰ و نیز ۴۶، ۸/۱۳۰. در فرهنگنامه قرآنی

همیشه کند مند ۴/۲۰۷. فردوسی سروده :
و گرنه شود بوم ما کند مند / از اسفندیار آن
بد بد پسند. (شاهد از ل، شاهنامه عبدالقادر
بغدادی).

کندو : ۴/۲۵ ← نیلگون کندو

کنشت : ke(a)nesht : معبد یهودیان و
ترسایان : راهیست این که همبر باشد درو به
رفتن / درویش با توانگر با مزگنی کنشتی
۱۱/۱۷۴. در برهان قاطع (پانوشت ص ۱۷۰۹)
آمده است : « در رسم الخط پهلوی
kanashyâ و عبری keneseth آرامی
کنوشتا (کنیسه) ، بنابر این به فتح اول صحیح
است . ». در سفرنامه (۳۵) نام هر دو مکان را
با هم آورده است : « و جهودان بسیار آنجا
روند به زیارت کلیسا و کنشت که
آنجاست ».

کنیسه : ۱۶/۲۳۰ کنشت →

کوکب سَرطانی : ستاره ای که در برج
سرطان است : نور از اقبال و ز سلطان تو
میجوید / چون بتابد ز شرف کوکب سرطانی
۴۸/۲۰۸. سرطان خانه ماه است و « برترین
نقطه از سیر کواکب بر جانب قطب شمالی
است که آفتاب از آن برتر نمی رود ... ».
جامع الحکمتین ، ۲۷۶. شاعر بلندی اقبال و
قدرت ممدوح خویش را از بلندی برج
سرطان بیشتر دانسته است .

(ص ۵۱۷) در مقابل تفاوت در آیه : « ما تری
فی خلق الرحمن من تفاوت » ، (س ۳۶۷) کم
بیش و کمایش آمده است .

کَنَب : ریسمانی که از گیاه بافته می شود،
کَنَف : بو لهب با زن به پشت می روند ای
ناصبی / بنگر آنک زنش را در گردن افکنده
کَنَب ۳۸/۴۴ و نیز ۱۸/۹۶. معرب آن قَنَب
است .

کنجاره konjāre : نخاله و پس مانده دانه
های روغنی مثل کنجد که پس از استخراج
روغن باقی می ماند : تو به مثل بی خرد و علم
و زهد / راست چو کنجاره بی روغنی ۲۱/۲۳۷
و نیز ۱۳۹/۲۲۱، ۲۳/۹. در ل، فرس آمده
است : کنجال ، ثفل هر مغزی که از وی
روغن بیرون کرده باشند .

کند ko(a)ndā : حکیم ، فیلسوف و
مهندس ، کاهن : حصارى به ز خرسندی
ندیدم خویشتن را من / حصارى جز همین
نگرفت ازین بیش ایچ کندائی ۳۹/۳۰. از
کند (شجاع) + (سازنده اسم معنی از صفت) ،
رک : حاشیه برهان . در فرهنگنامه قرآنی
(ص ۱۱۹۴) کاهن در آیه : فذکر فما انت
بِنِعْمَتِ رَبِّکَ بکاهن (س ۲۹۵۲) به کندای،
اختر گوی و جادو ترجمه شده است .

کندمند kandmand : خراب و پریشان :
مادر بسیار فرزندی ولیک / خوارداریشان

کون و فساد ko[w]n-va-fasād: بودش و نابودش: لازم شده ست کون بر ایشان و هم فساد/گر چه به بودش اندر آغاز دفترند ۲۸/۲۰۱. در خوان اخوان (ص ۶۶-۶۵) نوشته است: «مبدع حق سه قسم است، یکی ازو فوق الزمان است چون عالم الهی و عقلانی که از روزگار برتر است و او را زوال نیست، دیگر قسمت آن است که مع الزمان است چون عالم جرمانی و نورانی که روزگار او را پیشی و پسی نیست، سیم قسمت آن است که تحت الزمان است و آن عالم جسمانی است، پس گوییم آنچه زیر زمان است از موجودات، هم کاین است و هم فاسد اعنی هست شونده است و نیست شونده از بهر آنک اندر جایگاه بودش و نابودش است و آنچه با زمان برابر است از موجودات کائن است و لکن فاسد نیست و آن افلاک و انجم است که گوهر ایشان فساد و تغیر نپذیرد... و طبایع و موالید فساد پذیرد...».

کِه بَرَبِل: بربل →

کوه ثبیر: کوهی در نزدیکی مکه: نجنبند ز جای ای پسر چون درخت/به باد سحرگاه کوه ثبیر ۴۱/۱۸۹. اصطخری (ص ۲۰) نوشته است: «و ثبیر کوهی باشد بلند آن را از منی و مُزْدِلِفَه بتوان دیدن و در جاهلیت از مزدلفه برنداشتندی تا شعاع آفتاب بر ثبیر

زدی». نیز رک: البلدان، ۷۷.

کوه شغنان kuh-e-šāqnān: ناحیه ای در خراسان قدیم و نام کوهستان آنجاست، شقنان: ور به مال اندر بودی هنر و فضل و خطر/کوه شغنان ملکی بودی بیدار و بصیر ۳/۱۰۲. مرحوم مینوی در حواشی و ملاحظات دیوان (صص ۲۹-۶۲۸) نوشته است: «... اقرب به ذهن این است که فرض کنیم شقنان یا شغنان باشد نام ناحیه ای از خراسان قدیم و ولایت پامیر روس امروزیه و نام کوهستان آنجاست... ناصر خسرو در این بیت صفت خاصه این کوه را مال داری آن ذکر کرده ولی من در هیچ یک از مآخذ برای شقنان این صفت را ندیدم الا این که تواریخ آورده اند که در زمان سلطان محمود در یکی از جبال غزنین کانی از زر رستی پدید آمده است... اگر این همان کوه شقنان مذکور باشد ایهامی در معنی نیست نمی ماند...». در باب محل کوه شغنان در البلدان احمد بن ابی یعقوب (۵۶) از پادشاه شقنان و بدخشان نام برده که از ختل و تخارستان بدانجا می روند. در حدود العالم (ص ۱۲۷) در فصل معرفی کوه ها آن را شکان ضبط کرده است: «یک شاخ از سوی شمال به حدود... هند و تبت بگذرد بر شمال تا بلور سمرقنداق و شکان و وخان و

بر جنوب به بیابان همی رود ... و اما این کوه را از حدود شکنان و وخان و ژاست شاخ هاست بسیار و بی عدد . « هم چنین در (ص ۱۴۴) در فصل معرفی رودها (۱۴۴) از آن نام برده و نظیر قول البلدان را آورده : «و دیگر رود جیحون است از حدود وخان برود و بر حد میان ناحیت بلور و میان حدود شکنان ... تا به حدود ختلان و تخارستان و بلخ و چغانیان و خراسان ... » .

کوه شروین kuh-e-šarvin : رشته کوه های اطراف تبرستان در نزدیکی دیلم و گیلان، (ل، د از معجم البلدان) : نو گشته کهن شود علی حال /ور نیست مگر که کوه شروین ۱۴/۲۴. در منابع جغرافیایی موجود کوهی به این نام دیده نشد .

کوه شگسته : ۵۷/۱۴۵ شگسته →

کوه غور kuh-e-qur : نام رشته کوهی در خراسان بزرگ قدیم : وز بهر خز و بز و خورش های چرب و نرم / گاهی به بحر رومی و گاهی به کوه غور ۱۲/۱۶۶. ناحیه غور کوهستانی بوده است . رک : اصطخری ص ۲۲۰ .

کوه قارن : نام رشته کوه و نیز ناحیه ای در طبرستان به همین نام و اینجا مقصود شاعر کوه قارن است : نو شده ای نو شده کهن شود آخر / گر چه به جان کوه قارنی به تن

آهن ۹/۷۸ و نیز: ۴۶/۷۸، ۳۱/۱۵۵. در حدود العالم (۶۲-۱۶۱) از دو رود نام می برد که از کوه قارن سرچشمه می گیرد و از ساری می گذرد . نیز در ص (۳۹۹) در ناحیت دیلمان از ناحیه کوه قارن نام می برد : « کوه قارن ناحیتی است کی مر اورا ده هزار و چیزی ده است و پادشای اورا سپهبد شهریار کوه خوانند و این ناحیتی است آبادان ... » . هم چنین اصطخری (۱۶۹) نوشته است : « ... و کوه های قارن استوار است و دشوار و در هر کوهی رئیسی باشد ، و درختان بلند و بیشه های پر نعمت و آبهای بسیار دارند ، کوه های قارن روستاست ... »

کهربا kahrobā : نوعی از جواهر حَجَری : هر چه کنون هست زمرد مثال / باز نداند خرد از کهرباش ۲۲/۲۰۰. در تنسوخ نامه (۱۵۲) آمده است : « کهربا نیز انواع باشد بهترین انواع زرد و شفاف باشد و آن را آتشی خوانند و نوعی دیگر را شمعی گویند زردی تیره باشد و کهربا چون بر دست بمالند تا گرم شود گیاه و کاه ریزه خشک را بر باید . » بعضی آن را با سندروس یکی شمرده اند اما خواجه نصیر آنها را دو چیز دانسته که خاصیتشان شبیه هم است .

کیالی : پیرو آیین احمد بن کیال : راهیست به دین اندر مر شیعت حق را / جز راه حروری و

کرامی و کیالی ۳۵/۲۱. کیال ابتدا داعی یکی از اهل بیت بعد از حضرت جعفر بن محمد صادق (ع) بوده و چون اهل بیت بر ابداعات غیر معقول او واقف شدند ازو تبری جستند ، پس از آن مدعی امامت شده به نام خویش دعوت کرد . حواشی و ملاحظات دیوان ، ۶۵۳. طبق آنچه در هفتاد و دو ملت (۱۲۲) آمده او نام ها را با قوای باطنی انسان تطبیق می کرد ، مثلاً الف احمد را مقابل نفس اعلی و حاء را مقابل نفس ناطقه و میم احمد را مقابل نفس حیوانی و دال را مقابل نفس انسانی قرار می داد .

کیانی *koyāni*: گنبدی ، مانند چادر یا خیمه گرد، خیمه گردان یا عرب های بیابان نشین : مانند یکی جام یخین است شباهنگ/ بزدوده به قطر سحری چرخ کیانی ۱۱/۱۳۸. صورت پهلوی آن *wiyān* و چرخ کیانی به معنی چرخ گنبدی شکل است . ماهیار نوابی در ترجمه ایاتکار زیریران (۸۸) آن را گیان دانسته است ، با این استدلال که *vi* آغازی بسیاری از واژه های فارسی میانه در فارسی نو به *go* تبدیل شده است. در آنجا (۵۳) آمده است : « پس گشتاسپ شاه به زیر برادر فرمان دهد که گیان کن (چادر بزن) ». فرخی (گزیده ، ۲۷۵) سروده است : الا تا که روشن ستاره است هر شب / بر این آبگون روی

چرخ کیانی .

کیمیایه *kimiyā*: مجازاً مکر و فریب : گر همت تو این است ای بی تمیز پس تو/ با کردگار عالم در مکر و کیمیائی ۳۸/۱۵۶ و نیز : ۳۷/۱۸۱. اصل معنی کیمیا صنعت یا علمی بوده که اجسام ناقصه را با اکسیر به مرتبه کمال می رسانده اند . خواجه نصیر طوسی (تنسوخ نامه ۱۳-۲۱۲) نوشته است : « و زری که از کیمیا سازند از خلاص برون نیاید و به حقیقت زر نباشد بل که مانای زر باشد اگر چه کیمیا گران طرفی دعوی آن کنند که زر بسایم که از خلاص بهتر باشد اما این سخن حقیقتی و وزنی ندارد . » .

گ

نیامده است . در فرهنگنامه قرآنی کلمه «بکر» در آیه *أَنهَا بَقَرَةٌ لَا فَارِضٌ وَلَا بِكْرٌ* (س ۶۸۲) به جَوَانِه و بس جَوَانِه ترجمه شده است . این معنی هنوز در بعضی از گویش ها کاربرد دارد .

گاورس gāvars : دانه ای است شبیه ارزن: همچون کدوئی سوی نبید و سوی مزگت / آگنده به گاورس دو خرواری غنجدی ۱۵/۱۶۰ این دانه غیر از ارزن است و از اولین گیاهانی است که بشر شناخته و از آن خورش ساخته است . در الابنیه (ص ۸۹) جاورس ضبط شده و دانه ای است که خاصیت غذایی و دارویی دارد و همراه با شیر و روغن بادام به گونه های مختلف مصرف می شده است، هم چنین از آن نان نیز می پخته اند . در فرهنگ سخن با ارزن یکی دانسته شده که درست به نظر نمی رسد. در هدایه المتعلمین (ص ۱۵۶) نیز جدا از ارزن ذکر شده است: « ... و نوع دیگر خشک چون سرکا و کرینج و کاورس و ارزن ... » . مقصود شاعر این است که در عبادت کاهل و در عیش و نوش سبک و آماده هستی .

گاورسه gāvarse : حبه های خردی که از سیم و زر درست می شود : گاورسه چو کرد می ندانی / بایدت سپرد زر به زرگر ۳۴/۴۳.

گاز : ابزارای دارای دو تیغه نظیر قیچی امروزی که از آن در بریدن فلزاتی چون طلا و نقره استفاده می شده است : که نادان همان خوی بد پشت آرد/ و گر پاره پاره ببری به گازش ۲۸/۲۳۱ .

گاواره : گهواره : آزاد و بنده و پسر و دختر / پیر و جوان و طفل ز گاواره ۱۷/۱۳۹ . در فرهنگنامه قرآنی (۱۴۴۸) کلمه مهد در (س ۱۱۰۵) به گاواره و گهواره ترجمه شده است . هم چنین در هدایه المتعلمین (ص ۱۷۷) آمده است : « و کودک آن خرد را گاواره جنبانیدن ریاضت بود » .

گاو بی ذنب : مقصود شخص بسیار نادان است : چون زو حذرت باید کردن همی نخست / دجال را بین به حق ای گاو بی ذنب ۱۳/۹۶ .

گاو جَوَانِه : گاو جوان نر: دویدی بسی از پس آرزوها/ به روز جوانی چو گاو جَوَانِه ۱۲/۲۰ و نیز ۵/۱۸۲ . در فرهنگ ها جَوَانِه و جَوَانِه به معنی جوان ذکر شده اما گاو جَوَانِه

گاه: سریر، تخت: چاهیست جهان ژرف و ما بدو در/ جوئیم همی تخت و گاه شاهی ۵/۲۰۵

گاه و بیگاه: همواره، وقت و بی وقت: جز راست مگوی گاه و بیگاه/ تا حاجت نایدت به سوگند ۱۱/۱۱

گذاره: روزنی که از دو سوی باز باشد گذرگاه: نیابد چشم سر هر چند کوشی/ همی زین نیلگون چادر گذاره ۲/۲۲۱. در فرهنگنامه قرآنی (ص ۶۰۵) کلمه قرآنی «جاوِزنا» به گذاره کردن ترجمه شده است.

گر خویشتن خاریدن: کنایه از توجه کردن به کار خود و به فضل دیگران افتخار نکردن: فضل پدر ترا ندهد نفعی/ تو چونکه گر خویشتن نمی خاری ۴۰/۲۳۳. گر، یک نوع بیماری پوستی است که با خارش همراه است.

گربه شانندن: gorbe-šāndan: کنایه از حيله گری و مکرو فریب است: به حسرت جوانی به تو باز ناید/ چرا ژاژ خائی چرا گربه شانی ۸/۲۲۰ و ۲۱/۹۴

گربه به شانه کردن: ۲۷/۱۸۲، ۱۷/۲۰
→ **گربه شانندن**

گردا: gardā: گردنده: ما مانده شده ستیم و گشته سوده/ ناسوده و نامانده چرخ گردا ۸/۱۹۱ و ۱۶/۷۷، از گرد (گردیدن) + ا

(پسوند فاعلی و صفت مشبّهه).

گردن دادن: کنایه از رام شدن و تسلیم شدن: مردم چو پذیرای دانش آمد/ گردنش بدادند مور و ماهی ۱۰/۲۰۵ - ۹.

گردن نرم کردن: کنایه از تسلیم کردن و رام کردن: هر کو به گرد این زن پر مکر گشت/ گزاهنست نرم کند گردنش ۲/۲۱۰.

گرگین: gorgin: پهلوان ایرانی پسر میلاد که همراه کاووس به مازندران رفت و در بند افتاد تا این که رستم بدان جا رفت و هر دو را نجات داد: شهر گرگان نماند با گرگین/ نه نشاپور ماند با شاپور ۱۰/۳۶.

گرم: gorm: غم و اندوه، رنج: چاه این جسدِ گران تاریکست/ این افگندت به گرم و گمراهی ۹/۴۷.

گرو: gerowgar: مقصود خداوند تعالی است: فرزند تو امروز بود جاهل و عاصی/ فردات چه فریادرسد پیش گرو ۲۲/۲۴۲.

گریبانی: ga(e)ribān-i: یک نوع پیراهن و کُرت: چون نکوشی که پیوشی شکم و عورت/ دیگران را چه دهی خیره گریبانی ۲۳/۲۰۸.

گزاره: gozāre: همان قضیه در منطق است که جمله ای خبری و قابل صدق و کذب است و از سه جزء موضوع، محمول و رابطه تشکیل شده است: سخن حجت گزارد نغز و

زیبا / که لفظ اوست منطق را گزاره ۲۶/۲۲۱.

گزددم gazdom: عقرب: متاز بر دم دنیا که گزدمش بگزدد/ ز گزدمش بحذر باش کش گزنده دمست ۳۲/۱۹۲. در ۷/۲۱۹ و ۸ و نیز در سفر نامه (۱۷) و جامع الحکمتین (۱۷۶) گزدم ضبط شده و شاید به هر سه صورت هم زمان تلفظ می شده است.

گژیو: چاره، علاج: آنچه ت بکار نیست چرا جوئی/ و آنچه ت ازو گزیر چرا گوئی ۱/۱۴۹.

گست gast: زشت و قبیح: ترا جائیست بس عالی و نورانی/ چو بیرون جستی از جای بدین گستی ۳۵/۱۷۸.

گش gaš[a]n: بسیار و انبوه: به چشم دل بین بستان یزدان را گشن گشته/ به گوناگون درختانی که بنشانده ستشان آدم ۷/۳۸.

گشنیز gašniz: یک نوع گیاه و سبزی که تخم آن مصرف دارویی نیز دارد: اینست پند حجت و نیست مغز دین/ و ارایش سخنش چو گشنیز و کرویاست ۵۷/۱۸۶. به عربی جُلْجُلان (صیدنه ص، ۱۸۵) گفته می شود و انواع دشتی و صحرائی و کوهی آن موجود بوده و به صورت تر و خشک و بریان شده (هدایه المتعلمین، ۱۵۲) مصرف می شده است.

گشی gaši: خرامیدن و جلوه گری، خوشی و خوشحالی، گشی: گشی مکن به جامه که مردان را / ننگست و عار گشی و عیاری ۲۳۳/ ۴۱ و نیز: ۳/۴۱.

گل مسنون gel-e-masnun: گل بدبوی و سیاه: بلکه به جانست نه به تن شرف مرد/ نیست جسد ها همه مگر گل مسنون ۵/۴. تعبیر قرآنی است و در آیات چندی از جمله س ۱۵ آ ۲۸ آمده است.

گلاله golāle: زلف پیچیده، کلاله: گشت جهان کودکی دوازده ساله/ از سمنش روی وز بنفشه گلاله ۱/۱۹۷.

گلیم gelim: پوششی که از موی بز و گوسفند بافته شده است: از تو درویشان کرباس نیابند و گلیم/ مطربان را جز دیبای سپاهان ندهی ۲۴/۲۲۳.

گمانه go(a)mān-e: گمان، حدس: گمان کسی را وفا ناید از وی/ حکیمان بسی کرده اند این گمانه ۳۱/۲۰.

گند پیر go(a)nd-e-pir: پیرزن سالخورده: زمانه گند پیری سالخورده ست/ پرهیز ای برادر زین لعینه ۸/۱۶۸.

گندنا gand-nā: تره: کردم ت پیدا که بس خوبست قول آن حکیم/ کاین جهان را کرد مانده به کرد گندنا ۲۳/۲۳۶. در ل، د سبزی ای از نوع تره معنی شده است. نوعی از آن

گندنای کوهی یا دشتی است که خود رو است و با تره فرق دارد. این گیاه بوی خوشی ندارد و شاید این نام را به همین سبب بر آن گذاشته باشند.

گودال: gow: مفاک، مقصود کره خاکی است: گر برآرندم از این چاه چه باکست که من/شت و دو سال برآمد که در این ژرف گوم ۴/۲۰۴.

گوباره: go[w]-bāre: رمه گاو و خر، مقصود دشمنان شاعر هستند: نژاد دیو ملعونند یکسر/مزایاد آنکه این گوباره رازاد ۲۵/۲۹ و نیز: ۵۰/۲۰۱، ۱۰۳/۱۳۹.

گوزگانان: go(a)wzganān: ناحیه ای در خراسان بزرگ که آل فریغون بر آن حکومت می کرده اند: کجاست آن که فریغونیان ز هیت او / ز دست خویش بدادند گوزگانان را ۱۰/۵۲. معنی لغوی گوزگانان درخت های گردو است. در حدود العالم (۳۰۱-۲) آمده است: «... ناحیتی است آبادان و با نعمت بسیار و با داد و عدل و ایمن و مشرق آن حدود بلخ است و تخارستان تا به حدود بامیان و جنوب وی غور و بست و مغرب وی غرچستان و شمال وی حدود جیحون... و از این ناحیه اسبان بسیار خیزد و نمد و حقیه و تنگ اسب و زیلوی و پلاس خیزد». ناصر خسرو قبل از عزیمت به مصر

مدتی کوتاه در آنجا اقامت داشته است: «... پس از آنجا به جوزجانان شدم و قریب یک ماه بیوادم...». سفرنامه، ص ۲. ظاهراً جای سر سبز و خوش آب و هوایی بوده و بیلاق درباریان به شمار می رفته است. رک: دیوان فرخی، ص ۸-۱۰۷. هم چنین در قسمتی از آن یهودیان زندگی می کرده اند. رک: اصطخری: ۲۱۳.

گوش مالیدن: گوشمال دادن، کنایه از تنبیه کردن و تأدیب کردن: در آرزوی خویش بمالید ترا مال/چون گوش دل ای سوختی سخت نمالی ۲/۲۱.

گوی سیه: guy-e-siah: مقصود زمین است: این گوی سیه را به میان خانه که آویخت/نه بسته نه ستونی زده زین سان ۴/۲۳۲.

گوی گران: مقصود زمین است: این گوی گران را به هوا بر که نهاده ست / تا کی به شگفتی بوی از تخت سلیمان ۵/۲۳۲. با توجه به بیت: تا چند در این گوی بخواهد نگرستن/این چرخ بدین چشم فروزنده رخشان ۹/۲۳۲ در بیت مورد بحث نیز مقصود کره زمین است.

گه: تخت پادشاه، سریر، گاه: جای تو ایوان و گه و گلشن است/کاهلیت کرد چنین گلخنی ۳۶/۲۳۷ و نیز: ۱۵/۱۷۶، ۶/۲۰۵.

ل

سبزه‌ها و گل‌ها: صحرا به لاژورد و زر و شنگرف/ از بهر چه منقش و مدهونست
۱۲/۱۲۰ و نیز: ۱/۱۰۰. لاژورد → .

لاش lāš: ۱- نابود، ناچیز: دیر نباید که کند گشت چرخ/ این همه را یکسره ناچیز و لاش ۱۷/۲۰۰. ۲- باقی مانده ساقه گیاه پس از چیدن آن که نوعی علف ستور محسوب می شود: گر شما جز که علی را بخریدید بدو/ نه عجب زانکه نداند خر بُد لاش از ماش ۳۰/۱۲۹. برای معنی دوم لاش نیز رک: معارف بهاولد، ص ۳۹۶.

لاش کردن: غارت کردن، چپاول کردن مجازاً نابود کردن: ای پسر گر دل و دین را سفها لاش کنند/ تو چو ایشان مکن و دین و دل خویش ملاش ۳۲/۱۲۹.

لالکا lālaka: نوعی کفش روستائیان بوده است: وان را که بر آخر ده اسپ تازیست/ در پای برادرش لالکا نیست ۲۶/۵۱. شاعری سروده است: چو بیرون خرگه نهی لالکا/ لهم باشد آن لالکا لا لکا. شاهد از ل، د.

لاله نعمانی lāle-ye-no'māni: شقایق النعمان، نوعی لاله: به فعل بنده یزدان نه ای به نامی تو/ خدای را تو چنانی که لاله نعمان را ۳۷/۵۲ و نیز: ۶/۲۰۸. به روایتی این گل منسوب به نعمان بن منذر پادشاه حیره است. او این گل را دوست داشت و دستور داده بود

لاژورد laj[e]vard: سنگی است زینتی که چون ساییده شود به سیاهی می زند: نور راه کهکشان تابان درو/ چون به سوده لاژورد اندر لبین ۱۳/۷۳ و نیز: ۲۲/۸۷. در تنسوخ نامه (ص ۱۱۷) آمده است: «و این انواع است و هر چه نیکو تر باشد آن است که سنگ بسیار با او آمیخته بود و در او نقطه هاء زر بتوان دید و هر چه صافی تر و خوش رنگ تر بود و درو سنگ سفید کمتر باشد آن نوع بهتر است و معدن او در زمین بدخشان است.» علاوه بر اینها سنگی زینتی است و نیز سوده آن - که کبودی آن به سرخی و زردی مایل است - در نقاشی کاربرد دارد. در سفر نامه (۱۴۵) نوشته است: «اندک رنگ شنجرف و لاژورد با من بود بر دیوار آن مسجد بیتی نوشتم و شاخ و برگی در آن میان بردم.»

لادد lād: دیبای نرم و نازک و لطیف سرخ رنگ: پند مدهشان که پند ضایع گردد/ خار نپوشد کسی به زیر خز و لاد ۲۱/۱۴۲. **لاژوردین** lāž[e]vardin: استعاره از

در اطراف قصرش بکارند و به روایت دیگر منظور از نعمان در اینجا شخص نیست بلکه نعمان به معنی سرخ است. رک: ل، د و صیدنه .

لانَدَن: ۲۸/۲۰۸ ریش لاندن →

لَانِه: کاهل و بیکار، تنبل: کنون پارسائی همی کردخواهی/چو ماندی بسان خری پیر و لانه ۱۶/۲۰ و نیز: ۲/۱۸۲، ۲۵/۲۰۶، ۴/۱۰۷. **لباچه**: la(o)bāče: نوعی جامه کوتاه با جلوی باز که آستین آن نیز کوتاه است: زید از تو لباچه ای نمی باید/تا پیرهنی ز عمرو نستانی ۳۸/۲۸. این کلمه به صورت لباجه و لباچه هم ضبط شده است. در فرهنگ های قدیم آن را معادل صُدره دانسته اند. برخی از فرهنگ های فارسی نیز آن را بالا پوش و فرجی معنی کرده اند اما محققانی بر آن اشکال گرفته اند. رک: معارف بهاولد، ص ۲۲۶. همایی (دیوان عثمان مختاری، ۴۹۹) آن را روپوش بلند و فراخ و جبه و لباده معنی کرده است لباچه انواعی داشته است: لباچه صوف (اسرار التوحید، ۱۳۴)، لباچه زردوخت (مناقب العارفین ۸۴۹) و لباچه پوستین (گلستان، ص ۱۳۱).

لباسات: مجازاً مکر و فریب و تملق و چاپلوسی: سخن آموز که تا پند نگیری ز سخن/پند را باز ندانی ز لباسات و فریب

۱۱/۲۵۴. اصل معنی این کلمه مربوط به لباس صوفیه و امکان سوء استفاده از آن به وسیله شیادان و فریبکاران بوده است چنان که در برخی از کتاب های تصوف مثل کشف المحجوب فصلی مخصوص به (لبس مرقعات) است اما برخی احتمال داده اند این واژه عربی نباشد. برای اطلاعات بیشتر رک: در اقلیم روشنایی، ص ۱۷۴. لباسات به معنی فریب و نظیر آن شواهد زیادی دارد. مولوی (مثنوی، دف ۲/ب ۲۷۰۱) سروده: ره زنی و من غریب و تاجرم/هر لباساتی که آری کی خرم.

لثام lesām: پوششی مانند نقاب که بر دهان و لب قرار می گیرد. از (المعجم الوسیط): و گر نصیحت را روی نیست خاموشی/ز نیک و بدت به برهان لثام باید کرد ۳۷/۷۲. هم اکنون به شکل لثمه و به همین معنی یعنی پوششی سیاه رنگ که به جز چشم همه صورت را می پوشاند در برخی از کشور های عربی زبان خاصه در یمن کاربرد دارد.

لجام lojām: پرنده ای که بدان فال بد گیرند: رایت اویست همای و ملوک/زیر همایش همه جغد و لجام ۴۴/۱۸۵. در کتاب عجایب المخلوقات (۵۳۹) از مرغی معروف به «اللحم» نام برده و نوشته است: «پادشاهان دارند چون بوی سم شنود بیانگ درآید

بدانندکی سم را در عمل آورده اند « ممکن است مقصود شاعر همین پرنده باشد خاصه که با جغد آمده است .

لحام le(a)hām : آنچه بدان سیم و زر را پیوند دهند، لحیم کردن : سنگی زده ست پیری بر طاس عمرتو/کان را به هیچ روی نیابد کسی لحام ۳۷/۲۷ و نیز : ۶/۷۲ ، ۳۵/۱۸۵ . در تنسوخ نامه (۱۸۰) در فصل انواع بورق (بوره) آمده است : « و نوعی دیگر است که آنرا بوره زروندی گویند و زرگران لحام زر بدان کنند چه اجرام را سیال می گرداند » .

لطام letām : طیانچه زدن به یکدیگر ، ازباب مُلاطَمَه ، مجازاً گلاویز شدن با نادانان : با آب روی تشنه بمانی ز آب جوی / به چون ز بهر آب زنی با خران لطام ۱۷/۲۷ و نیز ۲۳/۱۰۰ . ظاهراً ملاطمه ضربه دست است که خاصه بر اسب و حمار زده می شود .

لِقَاء : چهره ، رخسار : وین که همی ابر به مشک و گلاب/هر شب و هر روز بشوید لقاش ۱۱/۲۰۰ .

لکا lakā : رنگ سرخ و سرخی : ورتو حکیمی بیار حجت معقول/زرد مکن سوی من رخان لکائی ۵۱/۴۲ . سنایی (حدیقه ، ۱۴۸) سروده است : در نمازش نه آن زمان کانجا/ تا شود سرخ چهره اش چو لکا . ظاهراً لکا از صمغ نباتی است مثل توت سرخ که در هند و

بنگاله از سر شاخ های گنار و درختان دیگر می گیرند و از طبخ آن رنگ لاک یا سرخ درست می کنند . رک : ل، د .

لکام زدن : لگام زدن : ای بر سر دو راه نشسته در این رباط/از خواب و خورد بیهده تا کی زنی لکام ۳۱/۲۷ . مصححان جلوی بیت علامت سوال گذاشته اند و معنی لکام را مجهول دانسته اند . این کلمه به صورت لقام در هدایه المتعلمین (۳۱۱) آمده و در نسخه بدل آن لکام ذکر شده است ، ظاهراً همین واژه باید باشد .

لکانه lakāne : روده گوسفند که آن را با گوشت و نخود و خوردنی های دیگر آکنده باشد : چو خری خرد زانی اکنون که آنگه / به مزد دبستان خریدی لکانه ۲۱/۲۰ و نیز : ۱۵/۱۸۲ . لکانه مصحف و مبدل نکانه = نقائق و معرب آن لقانق و لکامه است . رک : برهان قاطع ، پانوش ص ۱۹۰۱ . از کاربرد شاعر بر می آید که لکانه خوراکی بوده که پس از پختن قابل حمل بوده به نحوی که به صورت غذای آماده در دسترس اطفال دبستانی قرار داشته و مثل زلیبا باب طبع آنها بوده است .

لکایی lakāyi : سرخ رنگ : ورتو حکیمی بیار حجت معقول/زرد مکن سوی من رخان لکائی ۵۱/۴۲ . لکا → .

لکهن lakhan: روزه هندوان برهمایی: نیابد فضل و مزد روزه داران/برهمن گر چه چون روزه ست لکهن ۳۹/۱۸۸. طبق اعتقاد هندوان لکهن آنها را فربه و قوی می کند، سنایی (حدیقه، ص ۴۹۳) سروده است: گر همی لکهن کنند فربه/سیر خوردن تراز لکهن به.

لمح العین lamh-ol-'ayn: یک چشم به هم زدن، کنایه از زمان بسیار اندک: مکن هرگز بدو فعلی اضافت گر خرد داری/بجز ابداع یک مبدع کلمح العین او ادنی ۱۱/۱. نزدیک به تعبیر قرآنی لمحُ البصر (س ۷۷/۱۶) است.

لنجیدن lanjidan: رفتن با ناز و تبختر: از بهر چه دادند ترا عقل چه گوئی/تا خوش بخوری چون خر و چون غلبه بلنجی ۹/۱۶۰. از شواهد بر می آید که بیشتر نوع راه رفتن کبک را به لنجیدن تعبیر کرده اند، در منطق الطیر (ب ۸۷۵) حرکت کبک را چنین آورده: گاه می برید بی تیغی کمر/گاه می لنجید پیش تیغ در. مصحح محترم در این بیت آن را به همین معنی آورده و شاهی از اسرار التوحید نیز ذکر کرده است. شاعر توسعا از راه رفتن غلبه نیز به لنجیدن تعبیر کرده است. این معنی با بیت مناسب است هر چند لنج به معنی لب و مجازاً نوع خوردن

پرنده نیز به ذهن متبادر می شود. لنجیدن به معنی آهختن و بیرون کشیدن نیز آمده است. رک: برهان قاطع، پانوشت ص ۱۹۰۷.

لنگالنگ langālang: شورش و هنگامه، مرادف های های و بگیر و ببند: من به اندک زمان بسی دیدم/این چنین های های و لنگالنگ ۲۹/۱۷۶.

لنگیدن langidan: هنگامه و غوغا به پا کردن شکوه کردن: ای پسر با جهان مدارا کن/وز جفا های او منال و ملنگ ۲۷/۱۷۶. در ل، د به معنی لنگان رفتن و شلیدن آمده اما با بیت تناسبی ندارد و به نظر می رسد با کلمه لنگالنگ → هم معنی باشد.

لور lur: آبگند، جایی که سیلاب آن را کنده باشد: هشیار باش و خفته مرو تیز بر ستور/تا نوفتد ستور تو ناگه به جر و لور ۱/۱۶۶. فرخی (گزیده، ص ۷۷) به صورت لوره به کار برده است: ترا بزرگ سپاهيست وین دراز رهی است/همه سراسر پر خاک و خار و لوره و جر. نیز در فرهنگنامه قرآنی (۶۱۱) در ترجمه جُرُف (س ۱۰۹/۲۹) لوره، آب رفته و گو آمده است.

لیف lif: مجازاً شاخ و برگ و پوست درخت خرما و نظیر آن: جان تو درختیست خرد بار و سخن برگ/وین تیره جسد لیف درشت و

خس و خارسست ۲۵/۴۰. در البلغه در بیان قسمت های مختلف درخت خرما از قسمتی به نام مَسَد یا لیف سخنی نیست. در مفردات راغب (۴۶۸) مقابل مَسَد آمده: «المَسَد لیف یَتَّخِذُ مِنْ جَرِيدِ النَّخْلِ ای مِنْ غَصْنِهِ...» بنابراین لیف رشته بافته شده از شاخ و برگ و پوست خرماست و نه خود آن که در تهیه ریسمان و زنبیل و نظایر آن کاربرد داشته است. در این بیت شاعر از مجموع شاخ و برگ و پوست خرما مجازاً به لیف تعبیر کرده است. در زاد المسافرین (۱۹۸) آمده است: «... و حکمای علم حقیقت کتاب خدای بر مثال خرما بر این درخت اندر و میان خار و برگ و لیف پنهانند و دین حق بدیشان عزیز است... و خردمندان درخت خرما را بدانچه بر او خار و لیفست خوار ندارند.»

م

مار: مخفف ميار و مياور: مرد را چون نبود
جز که جفاپیشه/ مارش انگار نه مردم سوی ما
مارش ۲۲/۵۴ و نیز: ۴۷/۱۲۱، ۹/۵۶.

ماراندر mārandar: زن پدر، مادر اندر:
فاطمه را عایشه مارندرس/پس تو مرا شیعت
مارندری ۳۲/۲۶. مار به معنی مادر آمده است
(حاشیه برهان). در پهلوی: mār (برهان) و
mād (مکنزی) ضبط شده است. عنصری
(۳۷۱) مازندر به کار برده است: جز بماد ندر
نماند این جهان کینه جوی/با پسندر کینه دارد
همچو با دختندرا.

مازریون māzaryun: گیاهی شیردار
است که دو نوع سیاه و سفید دارد: و ر به
درویشی زکات داد باید یک درم/طبع را از
ناخوشی چون مار و مازریون کنی ۱۰/۱۲.
این گیاه به صورت زینتی نیز وجود دارد و
گل های قرمز و صورتی دارد، ظاهراً نوع
سیاه سمی و تلخ بوده و از همراه آوردن آن با
مار شاید نظر به همین معنی دارد. برگ آن را
در سرکه می خیسانده اند و پس از یک هفته
خشک کرده و به صورت قرص در درمان
استسقا مصرف می کرده اند. رک: هدایه
المتعلمین، ۴۵۷، ۶۳۷. الابنیه، ۳۲۴.

مازو māzu: میوه درخت بلوط: طبع خرما
گیر تا مردم به تو رغبت کنند/کی خورد
مردم ترا تا بی مزه چون مازوی ۲۹/۱۶۴.

مآب ma'āb: جای بازگشت: شهر علوم
آنکه در او عیست/مسکن مسکین و مآب
مُتاب ۴۲/۶۳.

ماء معین mā'-e-ma'in: آب روان و
زالال و پاک: حکمتی بشنو به فضل ای
مستعین/پاک چون ماء معین از بو
معین ۱/۵۳ و نیز: ۲۵/۲۱۸. این تعبیر در قرآن
(س ۳۰ آ ۶۷) آمده است.

ماچین: ۳۰/۲۴ چین و ماچین →

مأذون ma'zun: یکی از مراتب و مناصب
هفتگانه در مذهب اسماعیلی که بالاتر از
مستجیب و پایین تر از داعی است: مردم
شوی به علم چو مأذون کو/داعی شود به علم
ز مأذونی ۳۹/۱۸۱ و نیز: ۴۵/۱۲۰، ۴۱/۱۲،
۲۶/۱۷۵. ۴۴/۲۳۴. در خوان اخوان (۱۷) این
مراحل را چنین بر شمرده است: مستجیب،
مأذون، داعی، حجت، امام اساس، ناطق. هم
چنین رک: جامع الحکمتین، ۱۰۹، گشایش
و رهایش، ۱۱۳، خوان اخوان، ۱۷.

مالک: فرشته موکل دوزخ: لیکن فردا به خوردن غسلین / مر مالک را بزرگ مهمانی ۵۱/۲۸. در قرآن (س ۷۷۴۳) یک بار این نام آمده است. در کلیله و دمنه (۸۵) آمده است: « چنان که بیهوش از هوا در آمد و یکسر به زیارت مالک رفت. » هم چنین سنایی (تازیانه های سلوک، ۳۰۷) سروده است: آن نبینی همی که مالک را / نکند هیچ آتشیش گزند.

مالک: مالک بن انس بن مالک الاصبیحی الحمیری مکنی به ابی عبدالله (هق ۱۷۹-۹۳) امام مدینه و پیشوای مذهب مالکی - یکی از چهار مذهب اهل سنت و جماعت - بوده است: صحبت کودکک ساده زنج را مالک/ نیز کرده ست ترا رخصت و داده ست جواز ۲۳/۵۰. مالک به درخواست منصور عباسی کتاب الموطأ را نوشت. او بر خلاف ابوحنیفه به غیر از قرآن به احادیث و سنن رسول و صحابه و استناد بدانها رغبت وافر داشت و اگر نصی پیدا نمی کرد به قیاس رجوع می نمود. هم اکنون قریب ۵۰ میلیون مسلمان از این مذهب فقهی پیروی می کنند. برخی از منابع، فرقه های خوارج، معتزله، مشبهه و اشعریان را در فقه تابع اعتقاد مالکی دانسته اند. رک: تبصره العوام، ص ۹۶، فرهنگ فرق اسلامی و ل، د

معادل عقص عربی است. در جامع الحکمتین (۱۶۹) نوشته است: « مازو بار درخت است و زرد که چون با زاگ آمیخته شود سیاه می شود و مزه تندى دارد. ». هم چنین از صیدنه ابوریحان دریافت می شود که میوه درخت بلوط است و خام و پخته (سوراخ شده و سوراخ نشده) آن مصرف دارویی داشته است. در هدایه المتعلمین (۸۵۵) از انواع سبزسوراخ نشده، زرد و مازوی خام سخن گفته است. از ترکیب سوخته مازو با سرکه و شراب دارویی درست می شده که خون را بند می آورده هم چنین از آن شربت درست می کرده اند. رک: الابنیه، ۲۳۱.

ماشوب māšub: آرد بییز، غربال و پرویزن: هر چه درو مغز و آرد بود فرو شد/ بر سر ماشوب آمده ست نخاله ۲۷/۱۹۷. مضمون این بیت را در بیت: خلق را چرخ فرو بیخت نمی بینی / خس بمانده ست همه بر سر پرویزن ۱۹/۱۷، نیز باز گفته است. در کیمیای سعادت (ج ۲/ص ۲۹۸) آمده است: « و عیسی ... گفت چون ماشوبی مباشد که آرد از وی فرو می شود و سبوس در وی همی ماند شما نیز سخن حکمت می گوید و آنچه بد بود در شما همی ماند. ».

با ایهام تناسب بین نام مأمون عباسی و امین ،
به آن دو تعریضی داشته است .

مامیز māmiz : میامیز ، دوستی نکن : مامیز
با خسیس که رنجه کند ترا / پوشیده نرم نرم
چو مر کام را ز کام ۲۷/۲۰ . مولوی (غزلیات
شمس ، ج ۶ ، ب ۳۲۱۰۵) آمیز کردن را به
همین معنی به کار برده : هین زمی خیز کن
با همه آمیز کن / با خود خود حبه ای با همه
چون معدنی .

مانوی mānavi : پیرو آیین مانی : وز
فلسفی و مانوی و صابی و دهری / درخواستم
این حاجت و پرسیدم بی مر ۵۸/۲۴۲ .

← مانی

مانه : اثاث خانه : به دانش بیلفنچ نیکی کز
اینجا / نیابند با تو نه خانه نه مانه ۲۷/۲۰ . در
پهلوی mān (مکنزی) به معنی زندگی کردن
و سکنی گزیدن است . فرخی (۳۲۹) سروده
است : بسا پیاده که در خدمت تو گشت
سوار / بسا غریب که از تو به خان رسید و به
مان . ماندن فارسی نیز از همین ریشه است .
رک حاشیه برهان .

مانی : نقاش زمان شاپور که از ترکیب عقاید
زرتشتی و ترسای آیین جدیدی آورد : گم
ازین شد ره مانی که ز یک گوهر / به یکی
صانع ناید شکر و رخپین ۷/۱۳۳ و نیز :
۱۲/۱۶۴ . تولد او را در ۱۷-۲۱۶ (هق) ذکر

ماله : تخته ای که برزگران برای نرم کردن
کلوخ در زمین شخم زده به کار می برند و
نیز ابزار مالیدن گج بر روی سطوح و اینجا
اولی مراد است : هم به تو مالد فلک ترا که
ندارد / جز که ز عمر تو چرخ بر شده ماله
۲۱/۱۹۷ . از مال (مالیدن) + ه (پسوند اسم آلت)
ساخته شده است .

مالیدن mālidan : لگد مال کردن ، له
کردن ، مجازاً از بین بردن : نه مالیده ست زیر
پا چو خوسته / مرا چون جاهلان را آز مالی
۳/۱۴۶ و نیز : ۲/۲۱ ، ۹/۳۴ ، ۲۱/۱۹۷ .

مالیدن چشم : کنایه از به دقت نگرستن :
سوی راستم من ترا سوی من / یکی بنگر و
چشم کورت بمال ۳۷/۱۱۶ .

مالیده شدن : خمیده شدن ، مجازاً فرسوده
شدن : مالیده شدی در طلب مال چو تسمه /
تا کی زنی اندر طلب مال کنون فال ۱۵/۱۱۹ .
فرخی (۲۱۴) سروده : گر عدوی تو چو روی
است چو روی تو بدید / از نهیب تو شود نرم
چو مالیده دوال .

مالیده کردن : مجازاً خمیده کردن : نه
منت هیچ ناسزائی / مالیده کند به زیر بارم
۲۱/۱۹۸ .

مأمون : امانت دار ، معتمد علیه : سوی
خردمند گرگ نیست امین / گر سوی تو گرگ
نحس مأمون شد ۲۶/۳۷ و نیز : ۱۶/۱۷۵ . ضمناً

کرده اند و پدرش فاتک را از همدان دانسته اند که به بابل مهاجرت کرده بود. در آنجا مانی با فرقه مغتسله در آمیخت و ادعای مکاشفه و دیدن فرشته نمود و خود را منجی نامید و شروع به دعوت کرد. او آفرینش را از دو اصل نیک و بد می دانست که هر کدام پنج اصل می زایند و واسطه آفریدگار و آفریننده اند، آنها ادراک، عقل، فکر، تأمل و اراده نیک هستند. دخان یا مه آتش مخرب، باد مهلک، آب گل آلوده و ظلمات پنج عنصر ظلمانی هستند، اینها با هم در آمیخته اند و عناصر خمسه فعلی را ایجاد کرده اند. هم چنین مانی به سلسله ایزدان هفت گانه باور داشت. وفات او را در ۲۷۶ (ق) ذکر کرده اند.

مأوا: ۴۹/۱۹۱ بهشت مأوا →

ماهی شیم: ۲۴/۱۷۰، شیم →

ماهیات: جمع ماهیت، چیستی و حقیقت چیزها یعنی آنچه شیئیت شیء بدان است: مجوی از وحدت محضش برون از ذات او چیزی/ که او عام است و ماهیات خاص اندر همه احیا ۱۲/۱.

مای: میا، میای: ز برهان و حجت سپر ساز و برهان/ به میدان مردان برون مای عریان ۴۸/۳۹.

مُبتَو: خراب، ویران: امروز چه فرقت از

این ملک بدان ملک/ این مرده و آن مرده و املاک مبتو ۱۶/۲۴۲.

مبدع' mobda: ابداع شده، عقل فعال: مکن هرگز بدو فعلی اضافت گر خرد داری/ بجز ابداع یک مبدع کلمح العین او ادنا ۱۱/۱. در باب مبدع حق و عقل کل و عقل

فعال → ناصر خسرو در آثار خود بحث کرده است. در خوان اخوان (۲۸۵) نوشته است: «مبدع حق آن است که چیز را نه از چیز او پدید آورد و همه مبدعات از این صنع عاجز آمدند و بدین سبب لازم آمد دانستن که صانع عالم جسمانی نه مبدع حق است بلکه روحانی است از آن که روحانی را اندر جسمانی متصرف یافتیم به بسیار رویها مثل روح در جسد... و نیز مبدع آن باشد که او چیزی نه از چیزی دیگر باشد و مخلوق چیزی باشد از چیزی پس مبدع حق آن است که او را از جهت اوئی نام نیست و از جهت ما که پدید آورد گانیم نام او مبدع حق است اعنی پدید آورنده چیز نه از چیز، مبدع که او عقل است چیزی پدید آورده نه از چیزی و او محیط است بر جملگی هر چه او را هستی است و مخلوق او نفس کل است...». هم چنین رک خوان اخوان، ۴۶، ۷۷، ۱۹۱، وجه دین، ۱۰۰-۹۹، زاد المسافرين، صص ۱۸۶-۸۵، ۳۴۶.

مِبرَم mōbram : ۱- مجازاً استوار و محکم و تمام و کامل : آواز همی دهد خرد را / کاین کار هنوز نیست مبرم ۳۵/۶۷.
 ۲- نوعی جامه محکم بافته دوتاه : به زیر قول چون مبرم نگر فعل چو نشترشان/ بسان نامه های زشت زیر خوب عنوان ها ۴۱/۲۱۱ و نیز : ۱۳/۳۸، ۳/۶۵. اصل معنی آن نوعی پارچه محکم که از رشته دو تاه به هم بافته درست شده در مقابل سحیل که از ریسمان یک تاه بافته شده است. رک: دیوان عثمان مختاری، (حاشیه ص ۳۴۳). هم چنین مینوی در کلیله و دمنه (حاشیه ص ۲۹۶) نوشته است : « اصل آن از ابرام است یعنی سخت تابیدن و پارچه مبرم ظاهراً قماش غالباً از جنس ابریشم بوده است که تار آن دو تا بوده (ذو طاقین) که بهم تافته بوده اند ». در حدود العالم (۳۹۴) در توضیح ناحیه دیلمان آمده « و ازین ناحیت جامه های ابریشم خیزد یک رنگ و با رنگ چون مبرم و حریر و آنج بدین ماند ... ».

مُبرِم کبود : مقصود آسمان است : بر مبرم کبود چنین هر شب/ چندین هزار چون شکفد عیبر ۱۰/۲۲.

مُبَصَّر : قابل دیدن : من قول جهان را به ره چشم شنودم/ نشگفت که بسیار بود قول مبصر ۴/۵۹. نظیر این مطلب را در جامع الحکمتین

(۱۸۴) نوشته است «... و قول کتابتی است که زبان مر او را قلم است و آن هوا کز دهان مردم بیرون آید به منزله خطی دراز است و آواز بر آن هوا به منزلت سیاهی است بر خط و لوح این کتابت هوای بسیط است و بیننده مر آن کتابت را بر این لوح که یاد کرده شد بگوش بیند ... ».

مُتَشَابِه : آن نوع از آیات قرآن که نیاز به تأویل دارد : تا کیست که بر پشته حرف متشابه/ آورد کند اسپش با پویه و جولان. ۴۵/۲۳۲. در جامع الحکمتین (۷۸-۷۹) آمده است : « وز بهر آنک رسول میانجی بود میان عالم لطیف و میان عالم کثیف که سخن او از خدای بخلق یک رویه نشایست بودن بهری را ازو محکم واجب آمد چو اجسام و بهری متشابه واجب آمد چو ارواح تا از محکم بر متشابه دلیل تواند گرفتن و مثل ها اندر کتاب بر مثال اجساداند و معانی بر مثال ارواح ... ». هم چنین نوشته (۱۱۵، همان) است : « و حق بنزدیک عقلا آن است که اشتباه بدو زایل شود و بزرگتر اشتباهی اندر متشابهات کتابست که آن جز به تأویل برنخیزد چنانکه خدای تعالی سپس از آنک متشابهات کتاب را یاد کرد گفت تأویل جز خدای و پنجه فرو بردگان اندر علم دین کسی نداند بدین آیت و مایعلم تاویله... اندر این قول گفته شدست

که اشتباه به تأویل زایل شود و چو چنین است ظاهرست که حق، خداوند تأویل است ... ».

متواری *motvāri*: پنهان شده: گرچه به یمگان شده متواریم/ زین بفزودست مرا برتری ۴۰/۲۶ و نیز: ۳۶/۱۹۶. در باب تلفظ و ریشه این کلمه استاد شفیع در تازیانه های سلوک حین توضیح این بیت سنایی: باز متواری روان عشق صحرایی شدند/ باز سرپوشیدگان عقل سودایی شدند (تازیانه های سلوک، ۱۰۷) نوشته اند: «... در تمام مواردی که این کلمه در نظم فارسی استعمال شده به سکون حرف دوم بوده و با این که شاعران فارسی زبان در قافیه کلماتی از نوع بهاری و... در بعضی اوزان به کلمه مُتواری نیاز داشته اند هیچ گاه این کلمه به صورت مُتواری استعمال نشده است ... بنابراین می توان حدس زد که یک کلمه فارسی است و با مصدر عربی تواری ارتباط ندارد ... ». همان، ۹۸-۲۹۷

مُثاب: پاداش و ثواب داده شده: شهر علوم آنکه در او علیست/ مسکن مسکین و مآب مُثاب ۴۲/۶۳. عثمان مختاری (ص ۲۸) سروده: در دوزخ و بهشت خلاف و رضای تو/ اعدای تو معاقب و احباب تو مثاب.

مَجالی *mojāli*: روشن: از حجت مستنصر

بشنو سخن حق/ روشن چو شباهنگ سحرگاه مجالی ۳۸/۲۱. مُجَلّی به معنی جلا داده شده است ممکن است مجالی را به جای مُجَلّی به کاربرده باشد.

مُجَاهِز: حریف بازی شطرنج و نرد و مثل آن و اینجا حریف شطرنج است: دو لشکر صف زده در خانه هاشان/ پس هر لشکری یکی مجاهز ۲/۲۴۷.

مُجَبَّر: قابل اجبار، شایسته سوال و جواب کردن و جبراً به کاری وا داشتن: گفتم که نماز از چه بر اطفال و مجانین/ واجب نشود تا نشود عقل مجبر ۶۶/۲۴۲.

مُجَسِّم: دارای جسم، مشهود: ای فرد و محیط هر دو عالم/ آن نور لطیف این مجسم ۴۰/۶۷ و نیز: ۹/۲۱۹. در خوان اخوان (۱۶) آمده است: «اندرین عالم مرصورت ها را اندر نفس خویش همی تواند آوردن و لطیف گردانیدن و باز مران لطیف را بر هیولای کثیف همی تواند بیرون آوردن و مر حکمت ها را که دانسته است بگفتار و نبشتن همی مجسم تواند گردانیدن... ».

مِجَنّ: سپر: از نهیب تیرتان هر شب زمین/ زابر تیره پیش روی آرد مِجَن ۱۷/۷۳.

مُحَابَا: ملاحظه، نگهداشت خاطر: آن روز بباید همه خلق مکافات/ هم ظالم و هم عادل بی هیچ محابا ۵۲/۲ و نیز: ۲۴/۲۰۳.

مُحال: دروغ و باطل و لغو: دیویست صعب در تن تو آرزو/جویای آز و ناز و محال و فره ۱۴/۲۲۹ و نیــــز: ۱۵۰/۵۷، ۳/۱۳، ۱۵/۴۶، ۳۱/۹۶، ۳۰/۳۴، ۲۳۵/۷۷، ۶/۱۱، ۱۱/۲۲۴، ۳۵/۷۲، ۲۵/۱۴۸، ۳/۳۰.

مُحَال و مُجَاز: ناممکن و شدنی، حلال و حرام: اگر این دین خداست و حق اینست و صواب/نیست اندر همه عالم نه محال و نه مجاز ۲۵/۵۰.

مِجَبَر: ۳۷/۵۹ ← **مَجْبُوه**.

مَجْبُوه mehbare: دوات، مرکب دان: نسخت مکرش تمام ناید اگر من/مَجْبُوه سازم یکی چو چاه زباله ۲۳/۱۹۷. در قابوس نامه (۳۸۳) آمده: «و الفغده تو باید که کتابها و اجزا و قلم و قلمدان و مجبره و کارد قلم تراش و مانند این چیز ها بود.»

محدث mohdas: آنچه دیگری سازنده باشد مر او را (جامع الحکمتین، ۸۸): وانچ او خَلَق شود چه بود محدث/هر عاجزی نداند و نادانی ۱۰، ۹/۱۹۶ و نیز: ۹/۸۹، ۱/۱.

یکی از بحث های مورد علاقه ناصر خسرو بحث حدوث و قدم است که با عبارات مختلف و در مواضع مختلف آثار او منعکس شده است، خلاصه این مباحث چنین است: در تعریف حدوث باید گفت حد محدث آن است که وجود او سپس از وجود دیگری

است بر خلاف ازلی که موجود بی علت است، محدث آن است که وجود او را علت است و لازم است صانع و موجد این عالم ازلی باشد. برای ایجاد محدث هفت علت لازم است: فاعله، آلتی، هیولانی، صوری، مکانی، زمانی، تمامی (نظر اسماعیلیان). در باب این که عالم قدیم است یا محدث احوال مختلفی وجود دارد، گروهی آن را قدیم و گروهی محدث دانسته اند. آنها که به حدوث معتقدند نیز دو گروهند یک گروه معتقدند باری تعالی عالم را به دفعات بی نهایت آفریده است تا آخر عالم که بند های آن گشاده شود و چون همیشه جود باری بوده عالم نیز همیشه بوده است. پس عالم از جهتی محدث و از جهتی قدیم است. گروه دیگر بر آنند که بودشِ عالم همین یک دفعه بوده و چون بند گسسته شود عالم بر می خیزد و این قول اهل دین حق است. اما در باب اثبات حدوثِ عالم چهار نکته از سخنان ناصر خسرو در یافت می شود:

۱- حرکت جسم ضرورتاً محدث است چون پیش از آن ساکن بوده و بعداً متحرک شده است یعنی حرکت اولی و آخری دارد و اگر حرکتی داشته باشیم که پیش از آن حرکتی نباشد به ضرورت آن حرکت محدث است. نتیجه این که هر متحرکی محدث است پس

عالم که به کلیت خود یک جسم متحرک است محدث است . ۲- چون حرکت پدیده محدثی است پس قول کسی که می گوید جسم همیشه متحرک است محال است چرا که اگر جسم متحرک قدیم باشد حرکات آن هم قدیم است که اینطور نیست پس متحرک قدیم نیست . در باب سکون جسم هم همین مطلب درست است و دائماً ساکن نیست بنابراین ساکن بوده و متحرک شده پس محدث است . حرکت فلک نیز محدث است چون حرکات متوالی بر آن طاری می شود و این پشت سر هم بودن حدوث آن را ثابت می کند . حال قدیم بودن عالم از دو حال بیرون نیست یا هرگز گشتن احوال و حوادث را نپذیرفته یا احوال و حوادث آن قدیم بوده است و چون گشتن احوال نبوده و امروز می بینیم که هست پس عالم قدیم نیست چون حوادث و احوال آن قدیم نیست و نتیجتاً عالم محدث است . ۳- اجسام طبیعی هر کدام از ضد خویش به طبع می گیرند اما این اضداد در اجسام جمع هستند و به طبع می گیرند و گریختن و جمع شدن ضدان هستند و این حال دلیل است بر آن که فراز آمدن آنها به قهر یک قاهر است و قهر بعد از طبع است و آنچه او بعد از دیگری باشد محدث است پس آنچه طبایع را پذیرفته جسم است و

محدث است . ۴- اجزای عالم و چهار عنصر فساد پذیرند و چون اجزا فساد می پذیرد کلیت عالم هم فساد می پذیرد و آنچه فساد پذیر است محدث است پس عالم محدث است . رک : جامع الحکمتین ، صص ۵۶، ۸۸، ۱۸۷. زاد المسافرین ، ۱۴۲-۱۳۵، ۲۵۵، گشایش و رهایش ، ۵۵-۵۴ .

مُخَوَّرٌ : آزاد کرده شده ، معتکف ، مجازاً پاک و بی گناه : گوئی به فلان جای یکی سنگ شریفست/هرکس که زیارت کندش گشت محرر ۹۷/۴۲۲. در قرآن (س ۳/۳۵۵) این کلمه به کاررفته و به معنی بنده ای است که برای خدمت به خداوند آزاد شده است یعنی مادر مریم در زمان بار داری چنین نذری با خداوند می کند که فرزندش به خداوند خدمت کند . هم چنین در تفسیر طبری در باب همین کلمه توضیحی آمده که نقل آن خالی از لطف نیست : « و محرر آن باشد که تا او از مادر در وجود آمده باشد هرگز از او گناهی در وجود نیامده باشد و بر وی هیچ گناه نرفته باشد و این عابدان و زاهدان همه از این گونه بودند و همه محرر بودند » . (به نقل از متون تفسیری فارسی ، ص ۳) . اگر این توضیح را بپذیریم معنی مصراع چنین می شود که هر کس آن سنگ شریف رازيارت کرد پاک و بی گناه می شود.

مُحَصَّر: اختصاص، انحصار: زان‌دیشه که خاکست و نبات است و ستورست/ بر مردم در عالم اینست محصر ۵۱/۲۴۲. مصححان دیوان (ص ۷۴۹) نوشته اند: «شاید معنی این باشد: در میان موجودات که جماد و نبات و انسان است اندیشه اختصاص به انسان دارد.»

محضر mahzar: استشهاد، نامه گواهی، صورت مجلس: فعل های او ز من بر خوان که من/ مر ترا زین چرخ جافی محضرم ۱۷/۲۲۶ و نیز: ۴۲/۲۴۲. در قابوس نامه (۴۳) آمده است: «... و محضری فرمودم کردن به شهادت رئیس و قاضی و خطیب و جمله عدول و علما و اشراف گریان ...». نیز، رک: بد محضر →.

محلوج mahluj: استعاره از برف، اصل معنی پنبه حلاجی شده است: همان گه سر که پوشیدش به دیا باد نوروزی/ خزانی باد پنهان کرد در محلوج کوهانش ۵/۱۰۸.

مَحْمُول: ← موضوع و محمول

مخائیدن maxâ'idan: صورتی از خائیدن → به معنی خراشیدن است: نرسد بر چنین معانی آنک/ حُب دنیا رخانش بمخاید ۲۱/۱۰۵. مصححان در فهرست ابیات مورد شک (ص ۷۴۰) نوشته اند: «بمخاید به معنی ناپدید کند زیرا در ترجمه طمس آمده: از بیش آنکه بمخائیم روی ها را،

احتمال اقرب به صواب اینست که اصل کلمه مخائیدن باشد ...». در لغت نامه دهخدا ذیل مخائیدن به معنی پوشیدن و ناپدید کردن آمده و همین توضیحات مصححان در پانوش (ص ۱۸۰۷۰) نقل شده است اما ذیل مدخل خائیدن و ترکیب رخ خائیدن (ص ۸۱۳۷) دوباره همین بیت به صورت: نرسد بر چنین معانی آنک/ حب دنیا رخانش می خاید آمده و رخ خائیدن به جلب علقه و محبت کردن و دل کسی را به خود کشیدن معنی شده است. اگر معنی پیشنهادی مصححان را که ناپدید کردن است در نظر بگیریم باز هم بیت معنی درستی پیدا نمی کند و در حقیقت وجه برتری مخائیدن گفته نشده است. اما اگر فعل را شکلی از خائیدن بدانیم و حرف «ب» را در بمخاید بای پیشوند بدانیم که در اول برخی از افعال در سبک خراسانی به وفور می آمده و با توجه به بیت دیگر شاعر: آن را که دسنت و رویت چون دوستان ببوسد/ چون گرگ روی و دستش بشخاری و بخائی ۱۳/۱۵۶ به معنی خراشیدن و گاز گرفتن، تناسب بیشتری با معنای بیت خواهد داشت. → خائیدن.

مخازی maxâzi: بدی ها، رسوائی ها: قلم ساز از زبان خویش بنویس/ بر این نامه مناقب یا مخازی ۳۱/۲۰۲.

مخبَر maxbar : خبر داده شده ، شنیده :
ایزد نکند جز که همه داد ولیکن / خرسند
نگردد خرد از دیده به مخبر ۹۵/۲۴۲ .

مُخَبَّل : تباه خرد ، فاسد العقل، دیوانه ، از
ماده خبال به معنی فساد عقل و جنون : سیرت
و کار فرشته همه دیدی / گر نکنی خویشتن
مخبل و مجنون ۳۵/۲۳۴ . در معارف بهاولد
(ج ۲، ص ۱۰۱) آمده : « ... بسبب جنایات خود
نا امید گونه می شوی باز بامید می آیی و
اندران اندیشه مخبل می شوی ... » .

مختصر moxtasar : مقصود کتاب ها یا
آثاری در زمینه های مختلف علمی به
خصوص فقه و اصول است : امام مفتخر بلخ
قبة الاسلام / طریق سنت را ساخته ست
مختصری ۳۰/۱۰۴ . در فهرست ابن ندیم بیش
از ۴۰ کتاب تحت عنوان مختصر در شاخه
های مختلف دانش خاصه فقه مذاهب چهار
گانه نام برده است .

مُخَلَّق : معطر ، به بوی خوش آمیخته
مقصود از دیبای مخلق گل ها و شکوفه های
بهاری است : باغی که بد از برف چو گنجینه
نداف / بنگرش به دیبای مخلق شده چون
شوش ۵/۱۹۵ .

مخنقه mexnaqe : گردن بند ، گلو بند :
وز گوهر و زر مخنقه و یاره / در کرد به دست
و بست بر گردن ۵/۱۵۵ و نیز : ۵/۲۳۴ .

مخیدن maxidan : دنبال رفتن ، چسبیدن :
دانش آموز و چو نادان سپس میر ممخ / تا چو
دانا شوی آنگه دگران در تو مخند ۱۱/۱۹۰ .
مُدَبَّر : بنده ای که پس از مرگ صاحب
خود آزاد شود . (ل، د) : بندیش که مردم همه
بنده به چه رویست / تا مولا بشناسی و آزاد و
مدبر ۸۰/۵۹ .

مدغم modqam : مندرج ، ممزوج : گهر
یابد به شعر حجت اندر طبع خواننده / اگر
هرگز به شعر اندر گهر یابد کسی مدغم
۴۲/۳۸ .

مدحور madhur : رانده شده ، مطرود : ور
دیو ز کار باز داردت / رنجور بوی و خوار و
مدحور ۲۴/۱۵۰ . این کلمه در قرآن از جمله
در (س ۱۸۲ و س ۱۸۲۱۷) آمده است .

مدهون madhun : طلا اندود ، زرنگار :
آرزو داری که در باغ پدر نو خانه ای /
بر فرازی وانگهی آن را به زر مدهون کنی
۱۲/۲۴ و نیز : ۱۲۰/۶۵ ، ۱۲/۳۳ .

مَذْهَبِ رَأٰی : روش و طریقه استاد به
رأی، مقصود فقه حنفی است : رای ترا راه
نیست در سخن من / گر تو به راه قیاس و
مذهب رائی ۳۰/۴۲ . مذهب رأی و قیاس →
همان روش فقهی ابوحنیفه و پیروان اوست .
آنها درباره آنچه حدیثی نمی یابند به رأی
خویش متوسل می شوند . این گروه احکام

فتوی را از قرآن و حدیث استخراج می کنند و از روی عقیده شخصی به کار می برند. موسس این طریقه ابوحنیفه بود در کوفه و در مقابل آنان اصحاب حدیث بودند در حجاز که سخت به تقلید پایبند بودند و رئیس آنها مالک بن انس بود. سپس امام شافعی آمد و آن دو طریقه را به هم آمیخت و از حد وسط مذهبی فقهی پدید آورد که بیشتر با مالک مخالف بود. رک: (ل، د). در تبصره العوام (۱۹۱) آمده است: «... ایشان مسائل به قیاس و رأی و استحسان و اجتهاد وضع کنند و آن را شرع رسول خوانند ...». هم چنین در (۱۹۰) آورده: «و اول کسی که در شرع قیاس کرد ابوحنیفه بود.»

مذهب نعمان: مذهب رأی →

مرأء merâ: جدل و نزاع، از مصدر مُمارا: جز که مرا و لجاج نیست ترا علم/ شرم نداری ازین مرئ و مرائی ۳۱/۴۲ و نیز: ۲۸/۱۱۴ ← مرئ.

مرا کردن: ۲۳/۲۳۶ مرأ →

مراغه marâqe: در خاک غلطیدن ستوران: در ره غمری به یک مراغه چه جوئی/ ای خر دیوانه در شتاب و دوانه ۲۸/۱۸۲.

مرتھن mortahan: مجازاً گرفتار: بی هنر با مال و با شاهی نباشد نیکبخت/ با هنر هر گز

به محنت درنماند مرتھن ۲۱/۱۲۳.

مرد: باز گردانیدن: نه جز قول او مر قضا را مرد/ نه جز ملک او مر حُرْم را حُرْم ۴۳/۳۰. این کلمه در قرآن از جمله س ۱۱۲۱۳ آمده و در فرهنگنامه قرانی (۱۳۴۰) به بازدارنده، گریز گاه و بازداشت ترجمه شده است.

مرزنگوش marzanguš: استعاره از زلف و موی شاعر در دوره جوانی: بر سرم یک دسته مرزنگوش بود/ کرد مرزنگوش را سحرش سمن ۲۷/۷۳. این گیاه به صورت مرزنجوش، مردقوش و در پهلوی مرزنگوش ضبط شده است. از تیره نعنائیان است با برگ های بیضوی و گل های کوچک مایل به سفید که بوی نافذی دارد. از خواص آن دفع صداع و گشایش منافذ مغز و بینی ذکر شده است. رک: الانبیه، ۱۳۰.

مرغ جَوازی: مرغی که زیر جواز (سبد) چوبین قرار می گیرد: همی جان بایدت فربه ولیکن/ تنت گشته ست چون مرغ جَوازی ۲۸/۲۰۲. معنی مرغ جَوازی به درستی معلوم نیست شاید مقصود این باشد که مرغ را در زیر سبد قرار می دادند تا روی تخم ها بخوابد و بعد از مدتی آنها را به جوجه تبدیل کند. نظیر این مضمون در این بیت آمده: مرد دانا شود ز دانا مکرد/ مرغ فربه شود به زیر جواز ۳۷/۶۹. جواز →

مُروَق: صاف شده ، پالوده : به جام زرّ بر دست شه آید/ مروَق می چو بیرون آید از دن ۱۷/۱۸۸ و نیز: ۱۱/۲۱۶.

مُره: مخفف ابوْمُره کنیه ابلیس است و اینجا مقصود دشمنان اسلام هستند: آن را که همچو سنگ سر مُره روز بدر/ در حرب همچو موم شد از بیم ضربتش ۱۵/۸۲. در ثمار القلوب (۲۱) ذیل ابوْمُره آمده است: «عبارت از ابلیس است و به این کنیه نامیده می شود زیرا شیخ نجدی که ابلیس در صورت او ظاهر گشت به قریش گفت: در برابر پیامبر شمشیر یگانه ای باشید، از آن روز ابوْمُره خواندندش». نیز در حماسه دینی علی نامه (ص ۱۶۰) آمده است: تو بر خویشتن سخت غره شدی / تو با مُره بودی چو مُره شدی.

مَری 'mari: گوارا و گوارنده: چو تشنه نباشد کس آنجا پس آن/ چه جای شراب هنیّ و مریست ۳۵/۴۹. این کلمه در آیه: فان طین لکم عن شیء منه نفساً فکلوه هنیئاً مریئاً س ۴۴ آمده و در فرهنگنامه قرآنی ص (۱۳۴۵) به گوارنده و خوشگوار ترجمه شده است.

مَری meriy: ممالِ مراء، لجاج و ستیزه: خط فریشتگان را همی بخوامی خواند/ چنین به بی ادبی کردن و لجاج و مری

۱۶/۲۲۵.

مَریم merīm: بمیریم: چه فضل آوریم ای پسر بر ستور/ اگر همچو ایشان خوریم و مَریم ۴/۲۴۱.

مزخرف mozaxraf: بی اصل، بی معنی: سدره و فردوس مزخرف شود/ چون بزنندش به صحاری قیام ۴۱/۱۸۵. در اخلاق ناصری (۹۷) آمده: «و سرور مزخرف به لذتی بود که دیگر حیوانات را در آن شرکت است چه آن لذت می باشد و در معرض زوال و انتقال». و

مزدور mozdur: آن که کار کند و اجرت بگیرد، کارگر روز مزد: تو بی تمیز بر الفغدن ثواب مرا/ اگر بدانی مزدور رایگان شده ای ۳۷/۲۰۶ و نیز: ۲۳/۱۵۰، ۱۱/۱۳۲.

مزعفر moza'far: به رنگ زعفران، سرخ: چون علت زایل شد بگشاد زبانم/ مانند معصفر شد رخسار مزعفر ۱۰۳/۲۴۲.

مُزکی: کسی که به تزکیه شهود می پردازد، معذل: نه سخن خوب و نه پند و نه علم/ کس نه مزکی و نه قاضیستی ۳۷/۱۱۵ و نیز: ۴۲/۲۰۱. «... در هر شهری عده ای مزکی وجود دارد که اگر خصم دعوی شاهد را طعن کرد حال او از مزکی پرسیده می شود». حسن التقاسیم، به نقل از محقق، تحلیل اشعار ناصر خسرو، ص ۲۵۹.

مَزْگِت : مسجد : مزگت کلیسیا نشده ست
ای پسر هگرز/ گر چه به شهر همبر مزگت
کلیسیاست ۵۶/۱۸۶ هـ نیز : ۱۱/۱۷۴. در پهلوی
mazgit (مکنزی)، مزگت لغت آرامی
است و بنیاد مسجد عربی است. رک: حاشیه
برهان. در سفرنامه همه جا مسجد به کار برده
است.

مُزَوَّر : ۱- دروغ، باطل : گر قول مزور
سخنی باشد کانرا/ گوینده دگرگونه کند
ساعت دیگر ۳، ۷/۵۹، ۴۳/۵۹ و نیز : ۴۵/۱۴۵.
۲- تقلبی، جعلی : چون بوی و زر از مشک
جدا گردد وز سنگ/ بی قدر شود سنگ و
شود مشک مزور ۵۴/۲۴۲ و نیز : ۴۰/۹۱،
۲۸/۲۳۵، ۶/۱۳۸. ۳- غذای بیمار، آش :
راضی شدم و مهر بکرد آنگه و دارو/ هر روز
به تدریج همی داد مزور ۱۰۲/۲۴۲.

مُزَوَّر : تزویر کننده، مکار: دور باش از
مزوری که به مکر/ دام قرطاس دارد و انقاس
۲۷/۲۰۹.

مُزَوَّر گری کردن : تقلب کردن،
مکر کردن : تو مزور گری مکن چو جهان/
خاک بر من مَدَم به نرخ عبیر ۴۱/۹۱.

مزیدن mazidan : چشیدن، نوشیدن : کام
را از گرد بی باکی به آب دین بشوی/ تا بدو
بتوانی از میوه و شراب دین مزید ۲۹/۲۵. در
پهلوی: mēzīdan (مکنزی).

مَزّه : مزه : رنگ و مزه و بوی و شکل هست
دراین خاک/ یا همی اینجا درآورند زیرون
۱۱/۲۳۴.

مست سدوم : ۳۷/۱۰ **سدوم** →
مُسْتَحِلّ : خُله پوش، طالب زیور و زینت
ظاهری : مستحلا پیر مستحل نسزد/ چونکه
نخواهی ازین و آن بحلی ۱۸/۱۳۵. مقصود
شاعر این است که شایسته نیست پیر به دنبال
زیور و اسباب تجمل دوره جوانی باشد بلکه
زمان حلاوت طلبیدن اوست.

مُسْتَحِلّی : چونکه ندارد همیت باز کنون/
حیلت پیری ز جهل و مستحلی ۱۹/۱۳۵.
مستحلّ →.

مُسْتَعَان و مُسْتَعِین : یاری خواسته شده و
یاری خواهنده : چه گوئی بود مستعان مستعان
گر/ نباشد چنین مستعین مستعان را ۱۶/۵.

مُسْتَغْل : زمینی که در آن غله کشت
می شود : جهان جای الفنج غله ی تو است/
چه بیکار باشی در این مستغل ۱۷/۲۲۲.

مستمند mostmand : غمگین و
اندوهناک : مست کردت آز دنیا لاجرم /
چون شدی هشیار ماندی مستمند ۲۶/۲۰۷ و
نیز : ۱/۶۰.

مستنصر mostanser : مقصود المستنصر
بالله (ابو تمیم معد) هشتمین خلیفه فاطمی و
ممدوح مورد علاقه ناصر خسرو است :

بشتاب سوی حضرت مستنصر/ره را ز فخر
جز به مژه مسپر ۷۳/۲۲ و نیز ۳۵/۲۳ و مکرر
در خلال قصاید . پس از مرگ ظاهر در
جوانی پسر هفت ساله اش ابو تمیم معدّ با
لقب المستنصر بالله در سال ۴۲۷ (هـ) به
خلافت برگزیده شد و این خلافت ۶۰ سال
ادامه یافت که طولانی ترین مدت خلافت در
بین فاطمیان مصر محسوب شد . طی ۹ سال
اول خلافت او قدرت واقعی در دست
جرجرائی وزیر و مادر مستنصر - که یک زن
سودانی که اکنون نایب حکومت بود - قرار
داشت . در سال ۴۵۹ ناصر الدوله فرمانده
پیروز ترکان فرد مقتدر مصر شد و قدرت را
از دست مستنصر گرفت و بیش از پیش مصر
دچار آشفتگی گردید تا این که بدر الجمالی
یک سردار ارمنی قدرت فاطمیان را برگرداند
و آنان را از سقوط حتمی نجات داد . از
حوادث مهم زمان او یکی این بود که ناصر
الدوله دستور داد در اسکندریه و مصر سفلی
خطبه به نام قائم خلیفه عباسی بخوانند و از
سوی دیگر با فعالیت های ارسلان بساسیری و
تسخیر بغداد خطبه به نام مستنصر در بغداد
خوانده شد . اما فعالیت های مربوط به دعوت
فاطمی در دوره مستنصر به اوج خود رسید و
داعیان اسماعیلی توفیق یافتند تحت رهبری
مرکزی قاهره کیش اسماعیلی را در بسیاری

از نقاط دنیای اسلام پراکنند و به گروندگان
بی شمار خود مستنصر را به عنوان امام بر حق
و راستین عالم اسلامی بقبولانند . این همه
مدایح ناصر خسرو در باب مستنصر و
مجاهدت های او در این زمینه توجیه می شود.
غیر از خود ناصر خسرو که از بزرگان
اسماعیلی عهد مستنصر است ، نام موید
شیرازی استاد ناصر خسرو و مبلغ چیره دست
اسماعیلیان - که هم زمان با ورود او به مصر
آمده - نیز قابل یادکرد است . مستنصر در
سال ۴۸۷ وفات یافت و با مرگ او افتراق
بزرگ نهضت اسماعیلیان به وقوع پیوست ، او
در زمان حیات خود پسر ارشدش ابو منصور
نزار را به جانشینی منصوب کرده بود اما روز
بعد از مرگ مستنصر وزیر ابوالقاسم شاهنشاه
با توطئه ، احمد جوان ترین پسر را با لقب
المستعلی بالله بر کرسی خلافت نشاند و از
اینجا شکاف بزرگ نزاریان و مستعلیان به
وجود آمد . رک : تاریخ و عقاید اسماعیلیه ،
فرهاد دفتری : صص ۲۹۸-۲۳۴ .

مسنون masnun : بدبوی ، سیاه ، گنده
شده: گر همی دانی که خانه ست این گل
مسنون ترا چون همه کوشش ز بهر این گل
مسنون کنی ۲۲/۱۲ و نیز : ۷/۱۷۵ . تعبیر
قرآنی است و از جمله در (س ۲۶/۱۵) آمده
است .

مُستوفی mostowfi: سر دفتر اهل دیوان که از دیگر محاسبان حساب گیرد: چو مستوفی شد اکنون زان بخواهد/شمال از هر درخت اکنون شماری ۹/۲۴۰. کار مستوفی رسیدگی به امور مالی و تنظیم دفتر های مربوط به آن و ایضاً دخل و خرج یک ولایت یا همه مملکت بوده است. رک: انوری، اصطلاحات دیوانی دوره غزنوی، ص ۵۶.

مستی mosti: شکایت، ملال: اگر نه بیهش و مستی ز نادانی/از اینجا چون نگیرد مر ترا مُستی ۲۰/۱۷۸. مرکب از مُست (گله و شکایت) + ی مصدری.

مسح mash: مجازاً وضو: گرد از دل سیاه فرو شوید/ مسح و نماز و روزه پیوسته ۱۴/۲۱۴

مُسَطَّر: دارای سطر، به صورت نوشته: تا هیچ کسی دیدی کایات قران را /جز من به خط ایزد بنمود مسطر ۷۷/۵۹.

مسطور mastur: نوشته شده: خامشی از کلام بیهده به/در زیوراست این سخن مسطور ۳۰/۳۶. این کلمه در قرآن از جمله درس ۵۸ تا ۱۷ آمده است.

مسلخ maslax: رخت کن حمام: این جهان مسلخ گرمابه مرگ آمد/ هر چه داری بنهی پاک در این مسلخ ۱۲/۲۲۷. در سفرنامه

(۱۵۷-۸) آورده است: «... و به وقتی که بیرون آمدیم هر که در مسلخ گرمابه بود همه بر پای خاسته بودند و نمی نشستند ...».

مسمار برزدن mesmâr-bar-zadan: بستن، کنایه از کافر شدن و سخن حق را نشنیدن: وین خلق همه تبه شد و برزد/ هر کس به دلش ز کفر مسماری ۲۵/۱۶۷.

مشار mošâr: قابل اشاره، مجازاً مشهور: پیش رُوم عقل بود تا به جهان/کرد به حکمت چنین مشار مرا ۴۱/۵۶. در جامع الحکمتین (۱۸۴) نوشته است: «نطق مر نفس ناطقه را صفتی جوهری است و آن مفهوم است و معقول نه محسوس است و مُشار.»

مَشَاطِه maššâte: آرایشگر: تا گل در کِله چون عروس نهان شد /ابر مشاطه شده ست و باد دلاله ۴/۱۹۷.

مشرَبه mešrabe: ظرف آب یا نوشیدنی های دیگر: پای تو مرکبت و کف دست مشربه ست / گر نیست اسپ تازی و نه مشربه بلور ۱۵/۱۶۶.

مشرع maš'ar: نشانه گاه، قبله گاه: آنجاست دین و دنیا را قبله/وانجاست عزّ و دولت را مشعر ۷۴/۲۲. اینجا به معنی معروف آن یعنی مزدلفه که سنگ رجم را بر می گیرند و شب عید آنجا می مانند و بامداد نماز می کنند، نیامده است. رک: سفرنامه

ناصر خسرو ص ۱۳۹، قرآن کریم:
س ۱۹۸۲.

مُضَادّ: ضد، مخالف: اگر هیچیز را چیزی
نهی قائم به ذات خود / پس آمد نفس
وحدت را مضاد و مثل در آلا ۸/۱.

مُطَابِق: برابر و موافق: با جدّ کنون مطابقت
کن / ای باطل و هزل را مطابق ۷/۲۱۶. تلفظ
این کلمه ظاهراً به فتح باء درست است،
کسایی (ص ۷۰) سروده: دشت است یا ستبرق
باغ است یا خورنق / یک با دگر مطابق چون
شعر سعد و اسما. در ل، د همین معنی با
همین شاهد آمده است. اما معنی دیگر مطابق
که الفاظ مشابه یا مترادف است بیشتر تناسب
دارد. رک: چهار مقاله (۳۴) و نقد مرحوم
قزوینی (۱۶۱) و جواب استاد معین به ایشان
در فرهنگ معین. هم چنین: ل، د، ذیل
مطابق.

مُطَلَّق: طلاق داده شده، مقصود امام علی
(ع) است: آن عالم دین که از حکیمان /
عالم جز ازو نشد مطلق ۱۲/۲۱۶.

مُطَلَّق: ۱۵/۲۱۶ قول مطلق →

مطموس matmus: ناپدید شده، محو
شده و خشک شده: تا چند سخن گوئی از
حق و حقیقت / آب حیوان جوئی در چشمه
مطموس ۳/۲۶۵. سنایی در حدیقه (۲۲۲)،
گزیده (سروده: چاه ساری بین خراب شده /

گشته مطموس و خشک از آب شده.

مُطَوَّق: طوق دار، مجازاً بنده: آزاد شد از
گناه گردنت / هر گه که شدی به حق مطوق
۹/۲۱۶.

مطهره methare: کوزه آبی که در سفر با
خود ببرند: در قوصره همی به سفرخواست
رفت جانست / زان بر گرفت سفره درخورد
مطهره ۱۶/۱۲۵.

مطیر matir: باران دار، بارنده: بی
قرارست همچو آب سراب / دود تیره ست
همچو ابرِ مطیر ۳۹/۹۱ و نیز: ۲۳/۱۰۲،
۲۹/۱۵۲، ۳۰/۱۸۹

معالی ma'ali: بزرگی ها، شرف ها: تا نام
خویش را به جلال امام / برنامه معالی عنوان
کنم ۳۸/۷۷.

معتزلی mo'tazeli: پیرو آیین معتزله: نام
نهی اهل علم و حکمت را / رافضی و قرمطی
و معتزلی ۲۲/۱۳۵. ظهور معتزله - که در
بعضی منابع آنها را به این دلیل که واصل بن
عطا از موالیان ایرانی بود دارای ریشه ایرانی
دانسته اند - به عصر عبد الملک مروان (۸۶-)

۶۵) بر می گردد. آنچه که ناصر خسرو راجع
به آنان نوشته و سپس نقد کرده (جامع
الحکمتین ۶۷-۵۲) بیشتر در باب خداشناسی
و توحید است، البته او اذعان دارد که «ازین
قویتر طریقتی نیست میان اهل مذاهب مختلف

دین اسلام اندر توحید « (همان، ۵۸).
ماحصل نوشته های او در این باب چنین
خلاصه می شود:

شناخت خدا واجب است اما ضروری نیست
و تقلیدی (عادت) هم نیست بلکه با نظر و فکر
امکان پذیر است. گشتن اجسام از حالی به
حالی گویای وجود قادری است که شش
صفت دارد و این صفت ها او را ذاتی است و
آنها، عالم، قادر، زنده، شنوا، بینا و قدیم
هستند. نقد ناصر خسرو بر معتزله این است
که اولاً گفته آنها مبنی بر باطل بودن تقلید در
توحید درست نیست بلکه تقلید واجب است
تا از آن به تحقیق بتوان رسید. بت پرستان و
دهریان هم بر عادت بودند نه بر تقلید. دوماً
در باب صفات باید دانست که صفت به ذات
خود قیام ندارد بلکه قیام او به موصوف است
و چون معتزله می گویند خدا شش صفت
مختلف دارد پس این ذاتی است به شش
قسمت و اگر ذات او شش صفت مختلف
دارد این توحید نیست بلکه تکثیر است و اگر
همه اینها یک صفت است با اسامی مختلف
پس همان نسبت دادن یک صفت به خدا
کافی است چون همه را در بر می گیرد، اگر
چنین نیست و هر صفتی معنای خود را دارد،
با یک جوهری مواجه هستیم که شش صفت
متکثر دارد و متوحد نیست. در باب اثبات

بینایی و شنوایی برای خدا نیز سخن آنان
بسیار ضعیف است چه آنها می گویند از آنجا
دانستیم خدا شنوا و بیناست که زنده است و
زنده الزاماً شنوا و بیناست، این تشبیهی
ضعیف است.

این مطالب خلاصه آن قسمت از عقاید
معتزله است که در آثار ناصر خسرو وارد
شده است. معتزله خود به فرقه های مختلفی
تقسیم شده اند که تعداد آنها را از هفت تا
بیست بر شمرده اند. برخی دیگر از عقاید
مهم و مشترک آنها از این قرار است:

- ۱- خدا خالق جواهر و اعراض است و به
حواس در نمی آید و دیده نمی شود. او
واجب الوجود و بقیه هستی ممکن الوجود
است. ۲- خدا شر و فساد را دوست ندارد و
افعال بندگان را خلق نمی کند بلکه آنها خود
خالق افعال خویش و مسوول آن هستند. به
خاطر این عقیده معتزله را عدلی مذهب نیز
گفته اند هم چنین چون به حریت انسان
معتقدند آنان را **قَدْر**ی → نیز گفته اند.
- ۳- وعده های خدا ثابت است مگر آن که
گناه کاران توبه کنند. ۴- مرتکب گناه کبیره
نه کافر مطلق است نه مومن بلکه در منزله بین
المنزلتین (بین ایمان و کفر) است. ۵- امر به
معروف و نهی از منکر بر هر مسلمانی واجب
است. ۶- در باب معدومات اشاعره معدوم را

شیء نمی دانند ولی معتزله شیء می دانند حتی قبل از وجود و در این باب با شیعه هم عقیده اند. رک: فرهنگ فرق اسلامی، ۱۸-۴۱۵، تعلیقات منطق الطیر، چاپ استاد شفیع کدکنی، ص ۴۵۹. خلاصه الملل و النحل (تذکره العقائد)، چاپ شده در رساله هفتاد و دو ملت، تصحیح استاد مشکور، ص ۹۸.

معجر me'jar: ۱- مقنعه: با صد کرشمه بسترد از رویت/ با شرم گرد باستی و معجر ۵۳/۲۲ و نیز: ۱۸/۱۷۹. ۲- روبند و نقاب: دانای سخن نکو کند باز/ از روی عروس عقل معجر ۱۹/۴۳.

مُعَدِّل: آن که به عدالت شخصی گواهی می دهد: دشمن عدلند و ضد حکمت اگر چند/ یکسره امروز حاکمند و معدل ۳۲/۶۱ و نیز: ۱۵/۱۲۳. این کلمه به عُدول جمع بسته شده و اصطلاح قضائی است که معمولاً با مزگی می آید معدل کسی است که قاضی را از درجه اعتبار شهود آگاه می سازد. رک: اصطلاحات دیوانی دوره غزنوی، ص ۲۰۱. در قابوس نامه (۴۳) آمده است: «چهار ماه روزگار باید و محضری به گواهی درست معدل تا آن راست از تو قبول کنند».

معدوم ma'dum: چیزی که در عالم خارج وجود ندارد: همی هر یک به خود

ممکن بد و موجود ناممکن/ همی هر یک به خود پیدا بد و معدوم ناپیدا ۱۹/۱. در زاد المسافرین (۳۳۸) معدوم را مقابل موجود آورده است «... مر معدوم را عینی نیست چنانکه موجود عینی قائم به ذات است پس هر موجودی معلوم است و ناموجود مجهول است». هم چنین ص ۲۵۸. معدوم را به دو قسم معدوم مطلق و معدوم ممکن تقسیم کرده اند، معدوم مطلق به هیچ وجه ثبوتی ندارد نه ذهناً و نه خارجاً... معدوم ممکن معدومی است ممکن الوجود در مقابل ممتنعات. ازل، د. نظیر «معدوم شیء» (نیست هست نما) و این تعبیر مبتنی است بر عقیده اکثر معتزله که اطلاق شیء بر معدوم ممکن جایز می شمارند بر خلاف حکما و متکلمین اشعری... که اطلاق شیء بر معدوم ممکن روا نمی دانند. فرهنگ نوادر لغات دیوان شمس، ج ۷/ ص ۴۳۵.

مُعسْكَر زدن moaskar: جمع شدن سپاه، اردو زدن: ای خیل ادب صف زده اندر خُطَبِ تو/ ای علم زده بر در فضل تو معسکر ۱۱۴/۲۴۲. عنصری (۴۴) به معنی سپاه به کار برده است: به وقتی که گرد سواران بر آید/ پیوش زمین و بجوشد معسکر

مُعْصَفَر moasfar: ۱- مجازاً سرخ رنگ و به رنگ سرخ درآمده: چون علت زایل شد

بگشاد زبانم / مانند معصفر شد رخسار
 مزعفر ۱۰۳/۲۴۲ و نیز: ۲۳/۹۲، ۱۰۳/۲۴۲. در
 فرهنگ ها به معنی زرد و سرخ هر دو آمده
 اما ناصر خسرو همه جا به معنی سرخ به کار
 برده است. ۲- استعاره از نور صبحگاهی
 خورشید، شفق: گردِ معصفر نگر که وقت
 سحر/ زود همی چرخ بر عذار کند ۲۳/۹۲.
مَعْقولات: اینجا مقصود علوم و امور عقلی
 است: زتصنیفات من زاد المسافر/ که
 معقولات را اصلست و قانون ۳۹/۶۵ و نیز:
 قصیده ملحق ۴/ب/۱۵. در زادالمسافرین
 (۱۸۵) آمده است: «نخست مردم را حواس
 آمد از آفرینش و پس از آن به زمانی دراز
 محسوسات را به حواس اندر یافت آنگاه عقل
 بدو سپس از آن پیوست و حواس مراو را از
 محسوسات بر معقولات دلیل شد». یکی از
 معقولات نفس است، در خوان اخوان
 (ص ۳۱) آمده است: «پس جسد این جهانی
 است محسوس و فانی و نفس آن جهانی
 است معقول و باقی». خوان اخوان، ص ۳۱.

معکوس: ۳/۱۶۴، **قیاس مستوی** →

معلم mo'lam: **آراسته**، نقش دار، مزین
 : به مروارید و دیبا شاد باشد هر کسی جز
 من/ که دیبای بناگوشم به مروارید شد معلم
 ۳/۳۸. معلم یا مطرّز در مقابل اطلس می آید
 که ساده است، انوری (شرح لغات و

مشکلات، ۴۲۷) سروده: قصبش بر سر از تو
 توزی گشت / اطلسش در بر از تو معلم باد.
مُعَمّا: مجازاً پیچیده و پوشیده: بر صورت
 از دست خط یزدان / فصلیست نوشته همه
 معما ۴۸/۱۹۱. خطِ معما →

مغازی maqâzi: از ریشه غزاء و غزو به
 معنی جنگ، مدایح و مناقب غازیان و
 جنگجویان: چرا نامه ی الهی بر نخوانی/ چه
 گردی گرد افسان و مغازی ۲۳/۲۰۲.

مُغانه: منسوب به مغان، پرو کیش زردشت:
 مومنی و می خوری بجز توندیدم/ در جسد
 مومنانه جان مغانه ۱۶/۱۸۲. مغ در پهلوی
 magu (موبد) است که در عربی مجوس
 شده است. رک: برهان قاطع. در خوان
 اخوان (۱۸۳) آمده است: «و بهری به یزدان و
 اهریمن گویند و ایشان مغانند از متابعان به
 آفرید ...».

مُعَبَّر: غبار آلود و تیره، تاریک: جوانیش
 پیری شمر مرده زنده/ شرابش سراب و منور
 معبر ۴۶/۱۴۵.

مغتسل moqtasal: مجازاً چشمه: به
 خونابه شوئی همی روی خویش/ سزای تو
 جاهل بد آن مغتسل ۲۷/۲۲۲. این کلمه در
 قرآن (س ۴۲/۳۸) نیز به صورت اسم مکان و
 به همین معنی آمده و شاعر هم کلمه قرآنی را
 در نظر داشته است.

مغتم moqtam: اندوهگین، غمناک: ز
بهر آنچه کاید با تو گر غمگین بوی شاید / ز
بهر آنچه کاید ماند خواهد چون بوی مغتم
۳۸/۳۸. عثمان مختاری (۳۴۶) سروده: در بزم
وفاق تو نکو خواه تو مسرور/ در رزم خلاف
تو بد اندیش تو مغتم. مرحوم همایی در
حاشیه نوشته: «اصلش با تشدید میم است به
صیغه اسم فاعل باب افتعال از فعل مضاعف
غم».

مغربل moqarbal: سوراخ دار چون
غریال، سوراخ سوراخ: ترا این خانه تن خانه
ی سنجست / مزور هم مغربل چون کپاره
۱۰/۲۲۱. فردوسی سروده: نشانه دوباره به
یک تاختن/ مغربل بکرد اندر انداختن. از
واژه نامک.

مغیلان moqilān: نوعی گیاه خاردار
صحرائی که صمغ آنرا صمغ عربی نامیده اند،
ام غیلان: ریحان که دهدت چون همی
تو/ ریحان شناسی از مغیلان ۶۴/۱۸۳. و نیز:
۳۷/۲۰۸، ۵۱/۲۰۱.

مُفاجا: ناگهان، ناپیوسان: خجل گشتند
انجم پاک چون پوشیده رویانی/ که مادرشان
بیند روی بگشاده مفاجائی ۲۱/۲۳۰ و
نیز: ۵۳/۱۹۱.

مَفازِه: بیابان بی آب و علف و تسمیه آن به
ضد است: ای کوفته مفازه بی باکی/ فربه

شده به جسم و به جان لاغر ۴۱/۲۲.
مفتعلی mofta'eli: حيله گری، مکاری
دروغ گویی: پیشه این چرخ چیست مفتعلی/
نایدش از خلق شرم و نه خجلی ۸/۲۳۹، ۱،
۲/۳، ۲۸۲/۱۳۵. نیز: افتعال →. فرخی
سروده (۴۴۳): بفریباند هر روز دلم را ز
سخن/ آن سراپای فریبندگی و مفتعلی.
مفرد mofrad: تنها، مجرد: چون کار
خود امروز در این خانه بسازم/ مفرد بروم خانه
سپارم به تو فردا ۵/۲۱.

مُقَامِر: قمار باز: به یک اندازه اند بر در
بخت/ مرد فرهنگ با مقامر و شنگ ۲۳/۱۷۶.
مُقَشَّر: پوست کنده شده از نقشیر به معنی
پوست کندن: ترا بهره از علم خارست یا که/
مرا بهره مغزست و دانه ی مُقَشَّر ۶۷/۱۴۵ و
نیز: ۲۲/۱۱۳.

مقتل maqtal: ذکر مصائب قتل بزرگان
دین در قالب نظم و نثر: هزار شکر خداوند را
که خرسند است/ دلم ز مدح و غزل بر مناقب
و مقتل ۲۱/۸۸. نظیر این بیت را کسایی
(ص ۷۶، ریاحی) سروده است: دست از جهان
بشویم عز و شرف نجویم/ مدح و غزل نگویم
مقتل کنم تقاضا.

مَقْمَر: مجازاً روشن و درخشان: خواهم که
زمن بنده مطواع سلامی/ پوینده و پاینده چو
یک ورد مقمر ۱۱۵/۲۴۲ و نیز: ۵۶/۵۹.

صنّش بدین مُکبریست ۳۰/۴۹. در فرهنگ های عربی به فارسی با این ساخت یافت نشد، ظاهراً آن را به جای مُکبری به معنی بزرگ شده به کار برده یا این که مُکبری مصدر میمی از ثلاثی مزید است.

مکفوف makfuf: نایبنا: بینا و قوی چون زید و آن دگری باز/مکفوف همی زاید و معلول ز مادر ۹۳/۲۴۲.

مَلا: ۲۶/۱ خلا و ملا →

مَلا شدن دل: مجازاً آزرده شدن و ملول گشتن: دل زافتعال اهل زمانه ملا شدم / زایشان به قول و فعل ازیرا جدا شدم ۱/۶۲. در ل، د: پر شدن معنی شده است.

مَلاهی: بازیچه ها، مجازاً مشغولیات دنیوی: مشغول مشو همچو این ستوران/از علم الهی بدین ملاهی ۱۹/۲۰۵.

ملحم molham: نوعی از پارچه ابریشمی: فردات امید سُنْدُس و حور و سِتَبَرَقِست/و امروز خود به زیر حریری و ملحمی ۳۲/۲۱۹ و نیز: ۳۰/۶۷، ۱۳/۱۳۰. عثمان مختاری (۲۴۹)

سروده: چون باغ را به گونه بیمار دید ابر/از ملحم سپید بگسترد بسترش. مرحوم همایی در پانویشت آورده اند: «نوعی پارچه که تارش ابریشم و پودش نخ باشد و مصدر آن در عربی الحام به معنی بافتن جامه است ... ملحم را به رنگ های مختلف می بافته اند اما

مُکابَرَه: مجازاً زور گو و مکار: جرّیست بررهت که پدرت اندرو فتاد/تا نوفتی درو چو پدر تو مکابره ۲۲/۱۲۵. در کتاب وجه دین (۴۵) نوشته است: «... چنان که هر که دزد و خیانت کار است از مردم بمنزله موش است و هر که مکابره و رباینده است بمنزله گرگ و شیر است». در این بیت نیز همین معنی مراد است و بین موصوف (تو) و صفت (مکابره) - چنان که در سبک خراسانی معمول بوده - کسره اضافه حذف شده است. **مکاس mekâs**: چانه زدن در خرید، پایین آوردن قیمت: سخت بد گشت نقد ها مستان/درم از کس مگر به سخت مکاس ۲۶/۲۰۹.

مکافات: ۱- جزای عمل بد: آزار مگیر از کس و بر خیره میازار/کس را مگر از روی مکافات مساوا ۱۳/۲- جزای عمل اعم از عمل نیک و بد: وگر بدسگالی و شناسی او را/مکافات بد جز بدی خود نبینی ۱۶/۸ و نیز: ۳۵/۱۸۳.

مکافات کردن: مجازات کردن: کس جهان را به بقا تهمت یهوده نکرد/که جهان جز به فنا کرد مکافات و جزاش ۴/۱۲۹ و نیز: ۳۳/۱۲۹.

مُکبَری mokbari: عظمت، بزرگی: به فعل اندرو بنگر و شکر کن/مر آن را که

۱/۲۸۲، ۱/۱۳۵، ۱۴. هم چنین، رک: حماسه
علی نامه.

ملیم molim: نکو هیده، سزاوار ملامت:
سخن حجت بر وجه ملامت مشنو/ تا نمائی به
قیامت خَزی و خوار و ملیم ۳۵/۱۷۰. این
کلمه در قرآن آمده، از جمله: س ۴۰ آ ۵۱ و
در فرهنگنامه قرآنی همین معنی ضبط شده
است.

ممشول mamsul: آنچه که مثل برآن
دلالت کند، اینجا مقصود امام است: شش
سال پیودم بر ممشول مبارک/ شش سال
نشستم به در کعبه مجاور ۱۳۰/۲۴۲. ناصر
خسرو ممشول را هم در مورد شخص و هم در
آنچه که مثل بر آن دلالت می کند به کار
می برد، ممشول ملزوم مثال است «و مثال را به
ممشول بیاید پذیرفتن» (وجه دین ص ۳۰۰)
نیز آن را به معنی باطن به کار می برد. در زاد
المسافرین (۳) آمده: «امت مر حق را خوار
گرفته بودند و بر امثال و ظواهر کتاب خدای
ایستاده و ممشولات و بواطن و معانی آن از
دست باز داشته ...». در جامع الحکمتین
(۱۷۴) آورده است: «پس ظاهر کردیم که
مقام ابراهیم که آن سنگی است بر رسول -
که بر مقام ابراهیم او استاد - مثل بود و
درست شد که رسول ممشول سنگ بود و
نیز... پیدا آمد که امیر المومنین علی ممشول

خصوص رومی غالب زرد رنگ بوده و مشبه
به زر و دینار و برگ خزان و امثال آن واقع
شده است.»

ملک molk: نوعی از غله بزرگتر از ماش
که به عربی جلبان (رک: البلغه) نام دارد و آن
را مانند عدس می پزند و می خورند،
گاودانه: به خوشه اندر از بهر بیرون
شدن/ چنان جمله شد مال و ملک و نخود
۳۰/۱۲۸. در منطق الطیر (ب ۲۲۰۱) با ایهام
به دو معنی مُلک و مُلکت به کار رفته است:
مُلک مطلب گر نخوردی مغز خر/ ملک
گاوان را دهند ای بی خبر.

ملوح melvah: مخفف ملواح، مرغی که
صیاد بر او دام بندد تا مرغان دیگر بر او گرد
آیند، وسیله شکار دیگر مرغان: پرهیز که
صیادی ناگاه نگیرد/ کو دام نهد مجبر بر
ملوح و دفتر ۳۷/۵۹. سنایی (۲۶۸، مصفا)
سروده: گرم رو در راه عشق و بسا خرد
صحبت مجوی/ کبک اگر خواهی که گیری
ملوح از شاهین مکن.

مِله کردن: إملاء کردن، مِله صورتی از
املا است: خانه خالی بهتر از پر شیر و گرگ/
دانیال این کرد بر دانا مِله ۳/۱۳۲.

ملی mali: ۱- توانا و قادر، چابک و جلد:
بی نظیر و ملی آن بود در امت که نبود/ مر
نبی را بجز او روز مؤاخات نظیر ۳۱/۱۰۲ و نیز

آهن بود ...» .

مُمِیز : دانا ، زیرک : چگونه تکیه یارد کرد
هرگز / ممیز مرد بر پوسیده نالی ۳۹/۱۴۶ و نیز:
۴۴/۲۱۰ .

مَن و سلوی : مَن ، ترنجبین (گز انگبین) و
سلوی مرغ بریان است : دریغ دار ز نادان
سخن که نیست صواب / به پیش خوگ نهادن
نه مَن و نه سلوی ۴۲/۲۲۵ . این دو کلمه در
قران (از جمله س ۵۷۲/۲) آمده و در
فرهنگنامه قرآنی سلوی به ورتیج ، تیهو و
سُمانه ترجمه شده است و خرماهای آن را
به بلدرچین ترجمه کرده است .

مُنَادی : ندا ، دعوت : وز پس آنکه منادیت
شنودم ز ولیت / گر نه بیهوشم بانگ عِدْوَت
چون شنوم؟ ۲۰/۲۰۴ .

مُنَادی کردن : صدا کردن ، بانگ
برداشتن : ز بهر کردن بیدار جمع مستان را /
یکی منادی بر طرف بام باید کرد ۲۵/۷۲ .

مناقب manāqeb : ۱- ذکر صفات نیک و
بزرگی های ائمه معصوم و اولیای دین است :
هزار شکر خداوند را که خرسند است / دلم ز
مدح و غزل بر مناقب و مقتل ۲۱/۸۸ .
۲- ستایش و تجمید در مقابل مخازی : قلم
ساز از زبان خویش بنویس / بر این نامه مناقب
یا مخازی ۳۱/۲۰۲ .

منال manāl : ثروت و خواسته : به الفنج
گاه درونی بکوش / که جز مرد کوشا نیابد
منال ۵۶/۱۱۶ و نیز: ۳۴/۱۴۶، ۱۵/۱۶۵ .

منام manām : خواب : روی این انوار عالم
سوی ما/ بر مثال چشم های بی منام ۷/۱۷۳ . در
قرآن از جمله س ۱۰۲۳۷ آمده است .

منبل manba(e) : کاهل و بیکار، تنبل :
چو کاهلان همه خوردی و چیز نَلْفَعْدی /
کنون بیاید بی توشه رفتن ای منبل ۳۱/۸۸ . در
مقامات حمیدی (۱۳۰) آمده است : چو خاک
ساکن و منبل مخسب در پستی / بریده پای
نئی خاک را ندیم مشو .

منتبه montabeh : آگاه و هوشیار : بیدار
شوز خواب کزاین سخت بند / هرگز کسی
نرست مگر منتبه ۹/۲۲۹ .

منجاء manjâ : رستن جای ، پناهگاه :
روزیست ازان پس که در آن روز نیابد / خلق
از حکم عدل نه ملجاو نه منجا ۵۱/۲ .

مندخانی mendaxāni : کسی که پروا
ندارد فحش بشنود یا بر زبان آورد : دل
خوش چه بوی بدانکه ناصر / مانده ست غریب
و مندخانی ۴۲/۱۶۳ .

منسی mansi : فراموش شده ، باز گذاشته :
گمان مبر که بماند سوی خدای آن روز / ز
کرده هات به مثقال ذره ای منسی ۲۲/۱۷۲ .

این کلمه در قرآن: س ۱۹۲۳ آمده است.
رک: ف، قرآنی، ص ۱۴۳۸.

منطق montaq: مجازاً روشن و آشکار:
بی شرح و بیان او خرد را/ مبهم نشود هگروز
منطق ۱۳/۲۱۶.

مواسا movāsā: یاری، غمخواری و
شفقت: از بیشی و کمی جهان تنگ مکن
دل/ با دهر مدارا کن و با خلق مواسا ۱۹/۲ و
نیز: ۴۶/۲۳۰.

موالید mavālid: جمع مولود، زادگان و
اصطلاحاً مقصود موالید سه گانه (جماد، نبات
و حیوان) است: رسم فلک و گردش ایام و
موالید/ از دانا بشنیدم و برخواند ز
دفتر ۳۲/۲۴۲. از نظر ناصر خسرو نفس به
هیولی صورت می دهد و به وسیله او
صورت های جزئی را در موالید و در امهات
پدید می آورد. رک: زاد المسافرین، ص ۷۲.
موالید و طبایع آن قسمت از آفریدگان مبدع
حق هستند که تحت الزمانند بنابر این دچار
کون و فساد می شوند، اما عالم الهی و
عقلانی و نفسانی فوق الزمان هستند که فساد
نمی پذیرند و عالم نورانی مع الزمان است.
خوان اخوان، ۶۵. علت حدوث موالید و
سایر موجودات از نظر او هفت ستاره بر فلک
هستند. رک: جامع الحکمتین، ص ۹.

موامره moāmara: مجازاً مقصود دفتر
اشعار شاعر است: از حجت خراسان آمدت
یادگار/ این پر ز پند و حکمت و نیکو مؤامره
۴۰/ ۱۲۵. در مفاتیح العلوم (۵۹) این کلمه
جزو اصطلاحات دبیری آمده و مولف آن را
دفتری دانسته که فرمان های حقوق سپاهیان و
اوامر سلطانی و درخواست های مقامات و مثل
آن در این دفتر ثبت می شده است. شاعر به
مجاز دفتر اشعار خود را که پر از پند و
حکمت است موامره زیبا خوانده است. هم
چنین معنای دستور العمل روشن - که در ل،
د ضمن معانی دیگر درج شده - نیز با بیت
مورد بحث تناسب دارد.

موسیقā musiqā: موسیقی: نظم است هر
نظام پذیری را/ گر خواننده ای در اول
موسیقā ۳۹/۹۸. در ل، د آن را مخفف موسیقار
دانسته و یک نوع ساز معنی کرده است. اما
این معنی با بیت تناسبی ندارد چون سخن از
خواندن است، بنا براین ظاهراً به معنی علم
موسیقی است یا کتابی در موسیقی به این نام
بوده است.

موضوع و محمول mo[w]zu'-va-
mahmul: منطقیان مبتدا را موضوع و خبر
را محمول می گویند: محمول نه ای چنان
که اعراض/ موضوع نه ای چنان که
جوهر ۳/۱۱۳. موضوع یا موصوف خبر لازم

دارد مثل مبتدا در علم نحو و محمول مقابل موضوع و صفت است یعنی معادل خبر در نحو. مثلاً در جمله زید کاتب، زید موضوع است و کاتب محمول رک: مفاتیح العلوم، ص ۱۳۸. در زاد المسافرین (۷۵) آمده است: «... از بهر آنکه چگونگی عرض است و عرض محمول باشد بر جوهر و جوهر هیولی است...».

مولا mo[w]lā: به ترتیب در مصرع دوم بنده و سرور: گوئی که خداست فرد و رحمن / مولاست همه خلق و اوست مولا ۴۵/۱۹۱.

مه: نه، علامت نفی: و عاریتی باز ستاندت تو رخ را / بر عاریتی هیچ مه بخراش و مه بخروش ۱۵/۱۹۵. در پهلوی: mā (مکنزی، حاشیه برهان) به همین معنی است.

مه: بهترین، بزرگترین: بلکه به زندانی چونان که گفت / مه ز رسولان خدای اجمعین ۱۳/۲۱۸.

مهائل mahāno(e)l: افیون، تریاک: پند ز حجت به گوش فکرت بشنو / و چه به تلخی چو حنظلست و مهائل ۲۳/۱۶۲. این کلمه به صورت های مهانول (برهان قاطع)، مهائل (دیوان، چاپ تقوی) و مهابل نیز ضبط شده است. در مکاتیب سنایی (۴۷)، تصحیح نذیر احمد) این کلمه به کار رفته است:

«... و به حرارت عارضی خرمن های ایشان سوخته به درجه ای که هرگز بنگ و مهائل و هزار سپند بر روح نفسانی صد یک از آن نکرده بود که خدمت آن یک موکل کرد.».

مصحح محترم در پانویشت بیتی از سنایی از فرهنگ رشیدی نقل کرده است: خود حال دگر خلق چه گویم که ز سودا / بودم چو کسی کو خورد افیون مهائل. در چاپ استاد مدرس رضوی به صورت: بودم چو کسی کو خورد افیون و هلاهل، ضبط شده است.

مهر نهادن: کنایه از بستن زبان و به خاموشی واداشتن: گفتا بدهم داروی با حجت و برهان / لیکن بنهم مهری محکم به لب بر ۱۰۰/۲۴۲.

مهر نهادن: دوست داشتن، مهربانی کردن: چگونه مهر نهم بر تو زان سپس که به جهل / تو بر زمانه بد مهر مهربان شده ای ۵/۲۰۶.

خاقانی (۶۷۴) سروده: بس کم آزر می نپندارم که تو / مهر بر چون من کم آزاری نهی.

مهول: هولناک، سهمگین، ترسناک: سیل مرگ از فراز قصد تو کرد / خیز برخیز از مهول مسیل ۴۰/۵۵. در مثنوی (ذف ۶/۱۹۴): آمده: خود یکی بو طالب آن عم رسول / می نمودش شُعه عربان مهول.

مهیل: ۴۲/۵۵ کتیب مهیل →

میامین: نیکبخت ها، مقصود شیعیان هستند:
فخرم بس آنکه در ره دین حق/ بر مذهب
امام میامینم ۳۲/۶۰. مقصود از امام میامین
امام علی(ع) است. رک: جامع الحکمتین،
صص ۶۱، ۱۸۱، ۱۱۶.

میانه کار: میانه رو، آهسته کار: در دنیا
سخت سختی و در دین/ بس سست و میانه
کار و هنگامی ۱۴/۱۸ و نیز: ۲۶/۵۲.

میتین mitin: مته، میله آهنی که سنگ
تراشان بدان سنگ را در معدن می شکافند یا
می تراشند: گر گوهر سخت همی باید/ از
دین چراغ کن ز خرد میتین ۳۷/۴۱ و نیز:
۴۶/۱۳۳. فرخی (۱۶۳) سروده: چو کوهکن
که به کان شد بنام دولت او/ نخست میتین
برزد به زر دست افشار. هم چنین از این
عبارت مرصاد (۲۸۲) بر می آید که به
کلنگ چاه کنی و حفر قنات نیز میتین گفته
می شده: «... و آب حکمت از دریای
روحانیت که در زیر زمین بشریت است به سر
چشمه بیان زفان، جز به میتین اخلاص چهل
شبانروز نمی توان رسانید ...».

میثوره meysare: بالشچه یا جامه نرمی که
روی زین اندازند تا نشست سوار آسان باشد،
جمع آن موثر و میاثر (البغه): گر تو به آستی
نزنی میثره امیر/ ترسم که پر ز گرد بماندش
میثره ۸/۱۲۵.

میده meyde: نانی که از آرد بی سبوس
سازند: پر شود معده تو چون نبود میده ز
کشک/ خوش کند مغز ترا چون نبود مشک،
سحاب ۲۳/۸۶ و نیز: ۶۸/۱۴۵، ۹/۱۲۵.

میسره و میمنه me[a]ysare- va-
meymane: چپ و راست، همه جا: سیه
کرد بر من جهان جهان/ شب و روز او میمنه
میسره ۳/۱۵۷.

ن

آثار خود به کار برده است. از جمله می نویسد: «هر جوهری جسمانی که آن نفسانی است ناچاره طبیعی است». زاد المسافرین، ۳۶. هم چنین: «پس صانع عالم ناچاره هست واجب باید که باشد». گشایش و رهایش، ۴۰.

ناچنخ: نوعی سلاح جنگی به شکل تیر دو شاخه، (ف، سخن): بر مکش ناچنخ و بر سرت مگردانش / گر نخواهی که رسد بر سر تو ناچنخ ۹/۲۲۷.

نادره: ۱- نادر، کم نظیر: بر در گهش ز نادره بحر عروض / یگی امین دانا دربان کنم ۱۰/۱۷۷ و نیز ۴۳/۱۲۰. ۲- شگفت انگیز: گوئی درشت و تیره همی بینم / آویخته ز نادره ایوانی ۳/۱۹۶. ۳- لطیف و طرفه: بی شکی از بهشت همی آید / این دلپذیر و نادره معنی ها. نیز رک: دیوان شمس، ج ۸، ص ۴۴۳.

ناژ: درختی از نوع کاج و سرو و صنوبر: و انت گوید بر سر هفتم فلک / جوی آب و باغ و ناژ و عرعر است ۲۰/۱۶. در ل، فرس آمده است: «نوژ باشد و درختی است بر شبه سرو و بار او چون ترنجی بود غیه غیه چون غیه جوشن ...». چوب ناژ مناسب سوختن در اجاق و کوره و تنور و مانند آن بوده است. به صورت ناجو، ناژو، نوژ و نُشک نیز ضبط

نابغه: مقصود نابغه جعدی یکی از شعرای مشهور عرب است: تا سخنم مدح خاندان رسولست / نابغه طبع مرا متابع و یارست ۳۲/۲۳. به اسم نابغه سه شاعر شهرت بیشتری داشته اند: ۱- نابغه جعدی ۲- نابغه ذبیانی ۳- نابغه شیبانی. برای جعدی عمر طولانی و تا حدی افسانه ای ذکر کرده اند و گفته شده پیامبر (ص) در حق او دعا کرده و ملازم حضرت علی (ع) در جنگ صفین بوده است. شاید به سبب همین شهرت ناصر خسرو نام او را آورده است. شیبانی مداح دولت اموی است و نابغه ذبیانی شاعر عصر جاهلی است. بنابر این از میان این سه نام، نابغه جعدی با منظور شاعر تناسب بیشتری دارد.

ناقام: ناقص، ناتمام: ناتام در این جایب آوریدند / تا روزی از این جا برون شوی تام ۲۱/۳۲.

ناچاره: ناگزیر: گر بگذرد از تو یک بدش فردا / ناچاره ازان بترت باز آرد ۱۱/۱۱۷ و نیز: ۳/۳۲. ناصر خسرو بار ها این واژه را در

شده است. رک: کلیلہ و دمنہ، ۲۵۳، لغت شاهنامه عبدالقادر بغدادی.

ناسخ: کسی که کارش نسخه نویسی از روی کتاب و نامه است، مجازاً مقلد: اگر راست گویند، گویند ما/ همه راوی و ناسخ ناصریم ۵۰/۲۴۱.

ناصبی: اهل سنت و جماعت: ناصبی شوم را به مغز سراندر/ حکمت حجت بخار و دود شخارست ۴۴/۲۳ و نیز: ب ۴۵. در حواشی دیوان چاپ دهخدا (۶۱۰) آمده است: «لقبی است که اصحاب حدیث را بدان خوانده اند و چهار فرقه اند، مالکیه، شافعیه حنبلیه و داوودیه ...». شیعه بر آن است که امام باید منصوب علیه باشد به خلاف نواصب که گویند امام باید به اختیار مردم باشد. این نام مقابل روافض است و هر دو تسمیه در جهت ذم و نکوهش است. چنان که در ثمار القلوب (ص ۱۹۰) نقل شده، به «خف الرافضی» و «وجه الناصبی» مثل می زده اند. نیز رک: فرهنگ فرق اسلامی، تبصره العوم، ۲۸-۳۲، کسایی، (محمد امین ریاحی)، ص ۹۶.

ناقه غضبا: شتر شکافته گوش، نیز گفته شده لقب ناقه حضرت رسول بوده است: فخرت به سخن باید ازیرا که بدو کرد/ فخر آن که نماند از پس او ناقه غضبا ۲۸/۲.

ناگاهان: ناگهان: چند ناگاهان به چاه اندر فتاد/ آنکه او مر دیگری را چاه کند ۹/۲۰۷. **ناگه**: نا آگاه: همچو کرم سرکه ای ناگه ز شیرین انگین/ با خرد چون کرم چون گشتی به بیهوشی سمر ۲۹/۸۰.

نال: نی، قصب: چگونه تکیه یارد کرد هرگز/ ممیز مرد بر پوسیده نالی ۳۹/۱۴۶ و نیز: ۴۴/۶، ۳۶/۲۰۱.

نال نال: نالنده با آه و زاری: چون بحقم سوی دانا نال نال/ گر نباشد شاید از من خند خند ۱۶/۲۰۷ و نیز: ۱/۱۵۲، ۳۲/۱۶۵.

ناله: صدای ساز: جز که بر آرزوی ناله زیر و بم چنگ/ کس نیارآمد بر بی مزه آواز ریاب ۲۲/۸۶.

ناموس nāmus: مجازاً مکر و حيله: ای بسته خود کرده دل خلق به ناموس/ زانديشه ترا رفته به هر جانب جاسوس ۱/۲۶۵.

ناپاره nānpāre: مقرری، اقطاع: چاکر نان پاره گشت فضل و ادب/ علم به مکر و به زرق معجون شد ۶/۳۷. استاد مرحوم فروزانفر (فرهنگ نوا در لغات دیوان شمس، تکمله و اصلاح، ص ۶۷-۵۶۶) در این باب نوشته اند: «ناپاره مرادف است با اقطاع و قطیعه و آن زمینی است که حکومت به کسی واگذار می کرد تا از عایدی و در آمد آن مقرری خود را بردارد و نیز مخارج ابواب

جمعی خود را از چریک بپردازد و تفاوت آن با «طعمه» در این بوده که اقطاع پس از مرگ اقطاع دار در دست ورثه او باقی می ماند و تملیک منفعتی بوده است قابل انتقال به وراثت بر خلاف طعمه که قابل انتقال به ورثه نبوده است و تصور می کنم نان پاره ترجمه مانندی است از «قطیعه» یعنی پاره زمین جدا شده و سپرده به کسی و جناب آقای مینوی حدس می زنند که ترجمه طعمه باشد و آن نیز محتمل است و مستوفیان اقطاع و تیول را «لقمه نان» می گفتند ... شک نیست که نان پاره به معنی مرسوم و مقرری دیوانی اعم از جنس و نقد استعمال می شده است. اقطاع منحصر به زمین نبوده بلکه شامل معدن و گاهی جزیه و مالیات سرانه نیز می شده است و اقطاع دار سهمی معین از در آمد آن را به دیوان می پرداخته است، فرمان اقطاع را در عهد فاطمین مصر (سجل) و در عهد ایوبیان (توقیع) و در عصر ممالیک (منشور) می گفته اند. ».

ناوقت: وقت نامناسب: رویم چو گل زرد شد از درد جهالت/ وین سرو بناوقت بخمید چو چنبر ۵۰/۲۴۲. در گشایش و رهایش (۳۰) آمده است: « زیرا که نخست روزگار باید تا مر او را پیش و پس بود و وقت و ناوقت باشد ... ».

ناوک nāvak: نوعی تیر کوچک و نیز آلتی چوبین و میان خالی که تیر ناوک را در میان آن گذاشته و رها می کرده اند و بعضی آن را ناوی از جنس آهن دانسته اند که تیر کوچکی در آن قرار داده می شود و بعد از آن در کمان گذاشته می اندازند. (ل، د): وان را که روزگار مساعد شود/ با ناوکی نبرد کند سوزنش ۱۳/۲۱۰.

ناهار: ۱- ناشتا، گرسنه: خرد چرا که نجوید که ما به امر خدای/ چرا که یک مه تا شب به روز ناهاریم ۳۱/۳۳ و نیز: ۱۲/ ۲۲۸، ۲۷/۲۳۳، ۳۳/۱۷۹، ۳۸/۹. ۲- ناشتا شکن، چاشت: بامدادانت دهد وعده به شامی خوش/ شام گاهانت دهد وعده به ناهاری ۳۳/۳۵. مرکب از ن (نهی و سلب) + آهار (بی خورش). رک: حاشیه برهان.

ناهرگری nāhargezi: فانی، مقصود دنیای ناپایدار است: اندر این ناهرگری از بهر آن آوردمان/ تا یلفنجیم از این جا مال و ملک هرگری ۱۲/۱۹۹.

نای و پست: ۷/۱۷۸ **پست و نای** → **نَبَاذ:** نبذ فروش، می فروش: رو سپس جاهلی که در خور اوئی/ مطرب شاید نشسته بر در نَبَاذ ۳۱/۱۴۲.

نَبَسَه: نَبَسَه، نوه دختری و گاهی به نوه پسری اطلاق شده است: ای تن تیره اگر

شریفی اگر دون /نبسه گردونی و نییره گردون ۱/۴.

نُبی: قرآن: سخن ز جمله حیوان به ما رسید چنانک /ز مابجمله به جان نُبی رسید نُبی ۷/۲۲۵

نییره nabire: مقصود خلیفه فاطمی مستنصر است: معزول گشت زاغ چنین زیرا / چون دشمن نییره زهرا شد ۱۶/۱۶۱. نییره عموماً به فرزند زاده اطلاق می شود.

نبیل nabil: نیکو، شگرف: گر مراد تو زین سخن قصه ست / نیست این قصه سخت خوب و نبیل ۶/۵۵. معمولاً صفت شخص قرار می گیرد و از مصدر نبیل است. طبق تعریف خواجه نصیر نبیل آن است که «نفس ابتهاج نماید به ملازمت افعال پسندیده و مداومت سیرت ستوده». اخلاق ناصری، ص ۱۱۵.

نثار: هدیه، پیشکش: از من نثار شکر و جواب مفصل است / آن را که او سوال طرازد نثار من ۱۸/۱۴۰ و نیز: ۴۹/۲۴۰.

نَچیز و چیز: با صفت و بدون صفت، هست و نیست: یکی است با صفت و بی صفت نگوئیمش /نچیز و چیز مگویش که مان چنین فرمود ۶/۱۵. در کتاب گشایش و رهایش (۴۴-۴۲) شاعر در این باب بحث کرده است: «پرسیدی ای برادر که نه چیز را

چگونه دانیم و نیست را چگونه شناسیم، فرق هست میان نه چیز و نیست یا هر دو یکی است؟ ... گروهی گمان کرده اند نه نیست و نه چیز دو نام است ورنه هر دو یکی است و چیز و هست هر دو یک معنی دارد. نام هست بر چیزی از جهت زمان افتد که اندرو یافته باشند نه از جهت زمان گذشته و نه آینده یعنی زمان مقیم، محال است که هست و چیز هر دو یکی باشند، نیست یا مربوط به گذشته است یا زمانی نا آمده و زمان حاضر نیست، لفظ نه چیز بر هر سه زمان نیفتد، اگر بگوییم نه دیوار، نه گاو، معنی ندارد و معنی لازم نمی شود اما وقتی می گوییم نه شب، مساوی روز است و نه شنوا، یعنی کر است.»

نحاس no(a)hās: مس: آتش دوزخست ناقد خلق / او شناسد ز سیم پاک نحاس ۸/۲۰۹.

نَخ: زیلوی رومی، نهالی زیبا و منقش و لطیف: ای نشسته خوش و بر تخت کشیده نخ / گر نخ و تخت بماندت چنین، بَخ بَخ ۱/۲۲۷.

نَخاس: برده فروش: مردم دانا مسلمانست نفروشدش کس / مردم نادان اگر خواهی ز نَخاسان بخر ۲۰/۸۰. نخاس در شناخت اوصاف بردگان و بندگان و قیمت گذاری

آنها نیز تخصص داشته است. رک: قابوس نامه، ۸۳.

نخره naxre: پیش بینی یا شکاف بینی اسب و خوک و مانند آن (ل،د): وی نخره حرص در کشیده/ناگه چو رسن سرت به چنبر ۲۱/۱۱۳. مصححان (۷۴۱) نوشته اند معنای این بیت روشن نیست. در کتاب وجه دین (۱۹۰) این کلمه را شاعر به کار برده و خود آن را توضیح داده است: «و مرا شتر را نخست نخره کنند و آن شکافتن سر دل او باشد و آنگه ذبح کنندش و آن بسمل کردن باشد ... به نخره کردن خون از دل برود ... بر مثال بسمل کردن شتر پس از نخره کردن ...». ظاهراً این کلمه با واژه نحر در عربی به همین معنی یکی است. مصحح وجه دین در پانویشت آورده است: «همه جا در این فصل نخره را به معنی نحر استعمال کرده است و بواسطه تکرار این کلمه و اطراد آن گویا نمی توان آن را حمل بر غلط نساخ نمود ...». با توجه به کاربرد یکسان آن در دیوان و وجه دین املائی کلمه به همین صورت صحیح است و در بیت مورد بحث شاعر آن را به معنی مجازی به کار برده است.

نَدَ: نوعی عطر مرکب از عود و عنبر و مشک: گیسوی من به سوی من ند وریحان است/گر به سوی تو همی تافته مار آید

۳۰/۷۴. این ماده خاصیت دارویی نیز داشته و در تقویت دل و حواس و زکام موثر است. رک: نوروز نامه، ص ۹۴. هدایه المتعلمین فی الطب، ص ۶۷۲: ندر عنبری.

نَدَاف: پنبه زن، حلاج: کهسار که چون رزمه بزاز بُد اکنون/گر بنگری از کلبه ندادف ندانیش ۵/۱۳۸ و نیز: ۳/۱۲۰، ۵/۱۹۵.

نَدَب: مجازاً دفعه و بار: عز و ناز و ایمنی دنیا بسی دیدم کنون/رنج و بیم و سختی اندر دین بینم یک ندب ۲۳/۴۴ و نیز: ۱۳/۹۶. در اصل اصطلاحی است در بازی نرد اما «به طور عام هر گونه بالا بردن و چند برابر کردن داو قمار را ندب می گفته اند.» منطق الطیر، ص ۷۲۳.

ندی nedi: ندا، صوت: به چشم قول خدای از جهان او بشنو/که نه سخن نشنوده ست کس مگر به ندی ۱۷/۲۲۵.

نرم narm: مجازاً مهربان و رثوف: روز و شب بیخ ما همی برَد/غمری نرمست و گول طرّاری ۹/۱۶۷. در حدود العالم (۱۰۷) آمده است: «سغد ناحیتی است که ... نعمتی فراخ و آبادان و مردمان نرم دین دار بسیارند.» شاهد از ف، سخن.

نرم آهن: نوعی از آهن نرم که ارزش چندانی نداشته است: چون به حرب آئی با دشنه نرم آهن/مکن ای غافل بندیش ز

رمة نسناس ۲/۲۰۹. در وجه دین (۲۱۶) نوشته است: «و هم چون نسناس به گفتار نادان مشغول نشود.» نیز رک: عجایب المخلوقات ص ۴۳۰. هم چنین در چهارمقاله (۱۴) آمده است: «و او حیوانی است که در بیابان ترکستان باشد منتصب القامه، الفی قد، عریض الاظفار و آدمی را عظیم دوست دارد و هر کجا آدمی را ببیند بر سر راه آید و در ایشان از حیوان او شریف تر است.»

نسود nasud: نرم و هموار کرده: ز خاک و آتش و آبی به رسم ایشان رو/ که خاک خشک و درشت است و آب نرم و نسود ۱۰/۱۵. این واژه به صورت نسوک و نسو نیز آمده است. در فرهنگنامه قرآنی مقابل مُمَرَّد (س ۴۴۲۷) نرم و نسو و نیز مقابل صلد (۲۶۴/۲) سنگ روشن و نسوک پاک و رخشان آمده است.

نشاطن nešâstan: نشاندن: گر بشایستی که دینی گستریدی هر خسی/ کردگار اندر جهان پیغمبری نشاطی ۳۰/۱۰۶. در پهلوی نیز نشاطستن و نشاطتن است. رک: برهان قاطع.

نِشانه nasnâ: هدف: چو تیر سخن را نهم پر/ حجت/ نشانه شود ناصبی پیش تیرم ۳۲/۲۱۲

سوهانم ۴۳/۹۰. نرمه‌ن مقابل روهینا (آهن سخت) بوده که از آن شمشیر و از نرمه‌ن نعل اسب می‌ساخته‌اند، مسعود سعد سروده: نعل اسبان شد آنچه نرم آهن/ تیغ شاهان شد آنچه روهینا، بیت شاهد از ل. د. نیز سنایی (تازیانه های سلوک، ۷۵) سروده: به نزد چون تو بی حسی چه دانائی چه نادانی/ به دست چون تو نامردی چه نرم آهن چه روهینا.

نرم بودن زنج: ۳۱/۲۰۰ زنج نرم

بودن →

نزدیک: نزد: نزدیک تو گیهان مختصر شد/ هر چند جهان مختصر نباشد ۲۴/۱۷۱.

نیزاده: اصل و نسب: آزرده این و آن به حذر از من/ گفتمی مگر نژاده تنیم ۱۸/۶۰.

نژند na(e)žand: غمگین و آزرده، خوار و نحیف: زیر بار تن بماندم شست سال/ چون نباشم زیر بار اندر نژند ۱۴/۲۰۷.

نسرین nasrin: نوعی گل سفید کوچک که نسترن نیز نامیده شده است، اینجا استعاره از ستارگان است: شبی تاری چو بی ساحل دمان پرقیر دریایی/ فلک چون ز نسرین برگ نیل اندوده صحرائی ۱/۲۳۰ و نیز: ۶/۶۰، ۱۸/۱۶۹، ۲۳/۱۰۹.

نسناس nasnâs: موجودی افسانه ای شبیه به انسان، اینجا مقصود دشمنان شاعر هستند: که به آل رسول خویش مرا/ برهاندی از این

نشپیل nešpil: شست یا قلاب ماهی گیری:

اینها که دست خویش چو نشپیل کرده اند/
اندر میان خلق مزکی و داورند ۴۲/۲۰۱ و
نیز ۳۳/۶۱، ۳۵/۵۵، ۳۲/۳۵.

نشتار neštar: ابزار فلزی نوک تیز که از آن

در عمل قَصْد و نظایر آن استفاده می شود،
اینجا مقصود انسان های بد هستند: یکی
برگ او مبرم و شاخ بسد/ یکی برگ او
گزدم و شاخ نشتر ۳۲/۱۴۵ و نیز: ۸۰/۲۲

نَصَب: رنج، ماندگی و خستگی: زانکه
هفتاد و دو دارد ناصبی در دین امام / چیست
حاصل خیز بنگر ناصبی را جز نصب ۳۷/۴۴.
این کلمه چند بار در قرآن از جمله س ۱۲۰ آ
آمده است.

نَظَّارِی nazzāri: تماشا کردن، دیدن: این
بلعجی ست خوش کجا باشد/ از بازی او مگر
که نظاری ۴/۱۶۷.

نِظَام: نظم و آراستگی: بشنو ز نظام و قول
حجت/ این محکم شعر چون خورنق
۲۰/۲۱۶ و نیز: ۴۰/۹۸.

نعمان no'mān: ابوحنیفه نعمان بن ثابت
پیشوای مذهب حنفی: باده پخته حلالست به
نزد تو/ که تو بر مذهب بو یوسف و نعمانی
۳۳/۲۰۸ و نیز: ۳۴/۲۲۳. «نعمان نام ابوحنیفه
است و ابو یوسف یکی از اصحاب اوست -
که لباس علمای کنونی (عمامه و قبای بلند) از

اختراعات اوست و از دستوران و موبدان
تقلید نموده است - و بو یوسف نعمانی همان
ابو یوسف منسوب به نعمان است». حواشی و
ملاحظات دیوان، ص ۶۵۶.

نِقام naqām: تیره و زشت: چون صورت و
راه دیو او دیدی/ بگذار طریقت نِقامش را
۳۳/۲۳۵. در ل، د (یادداشت مولف، ص
۱۹۹۹) آمده است «بی شک نِقام و نِقام
یکی تصحیف دیگری است». در ل، فرس
به صورت نِقام هم ضبط شده و به معنی تیره
گون و زشت مثال آمده است. مصححان
صورت صحیح آن را نِقام دانسته اند.
← نِقام

نِقام nafām: سیاه و تیره رنگ: آنکه به نور
پدر و جد او/ نور گرفته ست جهان نِقام
۳۹/۱۸۵. مصحح محترم برهان قاطع نوشته
است: «به احتمال قوی نِقام مصحف نِقام
است که در لغت فرس به معنی زشت نما و
تیره گون باشد». هم چنین، رک: ل، د.

نِفايه na(o)fāye: پست و دون پایه: شاید
که ندانم نِفايه / چون سوی خیاره نامدارم
۴۱/۱۹۸ و نیز: ۳۳/۳، ۱۳/۱۵، ۲۳/۲۱۴.

نِفس nafs: ۱- جوهری زنده، دارای
حرکت، دانش پذیر، به ذات خویش قائم،
غیر جسم، باقی و مکان صورت های مجرد
ست (مأخوذ از آثار ناصر خسرو): خرد دان

اولین موجود زان پس نفس و جسم آنگه
/نبات و گونه حیوان و آنگه جانور گویا
۱۸/۱.

مجموع مباحث ناصر خسرو در باب نفس را
- که می توان گفت بیش از هر شاعر دیگری
نسبت به شاعران هم عصر خویش در تعریف
و توضیح آن کوشیده است - می توان چنین
خلاصه کرد: پس از سخن گفتن از مبحث
حرکت لازم است که از نفس سخن بگوییم
چون حرکت در جسم طبیعی و نفسانی به
واسطه نفس است و جسم از خود حرکتی
ندارد. نفس جوهری است زنده، دارای
حرکت، دانش پذیر، به ذات خویش قائم،
غیر جسم و باقی است. این صفات هر کدام
نیاز به توضیح مختصری دارد: الف- نفس
جوهر است و آن جوهری ابداعی است نه
تکوینی مانند جوهری که در نطفه حیوان
است یا در ریشه گیاه و چون ابداعی است
جزو چیزی نیست و به همین دلیل قوت او
نامتناهی است. ب- حیات و زندگی در
جسم ما عرضی است اما در نفس جوهری
است و به ذات خود زنده است و میرا نیست.
پ- نفس مکان صورت های مجرد است،
چون صورت های نطقی و کتابتی و تخیلی را
جداگانه در خود نگه می دارد، مثلاً چهره
شخص را اول بار نمی شناسیم اما اگر بار دوم

ببینیم چون صورت مجرد او را نفس نگه داشته
است، می شناسیم، تنها نفس است که
صورت بی هیولا پدید می آورد یا آن را از
هیولا مجرد می کند. هدف صانع از آمیختن
این دو، دانا کردن نفس جزوی است و
رسانیدن این جوهر شریف است به محل
سزاوار خویش. ت- نفس مصور جسم است
اما خود جسم نیست، جسم منفعل است و
نفس جوهر فاعلی است اما بین این دو
مجانست است، این جوهر لطیف را نفس
کلی هم می توان نامید. ث- خالق جوهر
لطیف نفس خداوند متعال است. جوهر نفس
بسیط است اما جوهر منفعل یا جسم مرکب
است، نفس تا ترکیب نپذیرد به هستی
نمی آید پس مرکب است و چون از عقل کل
ماده یافته ماده پذیر است. هم چنین جوهر
نفس متکثر است و قابل شمارش نیست و
جسم هم به تبع آن تکثر می پذیرد. مثلاً در
یک دانه گندم دو جوهر است یکی لطیف و
فاعل و دیگری کثیف و منفعل. ج- تکامل
نفس به عقل است و عقل سالار نفس و نفس
سالار جسد، نفس فواید جسمانی را به
حواس ظاهر در می یابد و فواید روحانی را
به حواس باطن در می یابد، پس عالم نفس
یا نفسانی مثل عالم جسمانی به استقلال
موجود است و از اینجا بیان زندگی ذاتی

نفس و بقای او بعد از مرگ جسد دانسته می شود . چ- درست است که نفس و جسم در جوهریت اختلاف دارند اما به هم می آمیزند تا نفس مراد خویش حاصل کند و آن همانا کسب دانش است ، این هدف یکی از اهداف اساسی نفس است تا به لذت های روحانی برسد و آنگاه از جسم جدا شود . هدف دیگر این است که چون نفس حواس ظاهر را می شناسد و خود و چیز های نامحسوس را هم می شناسد بدین وسیله پروردگار خود را نیز می شناسد و علت اساسی دیگر آمیزش او با جسم همین مراد است یعنی شناخت آفریدگار . پس می بینیم بین نفس و جسم چقدر رابطه ضروری است . حواس های پنج گانه ، صاحب خبران نفس محسوب می شوند که صورت های جسمانی را از از جسم به نفس می رسانند تا نفس تکامل یابد در حالی که جسم ثابت می ماند . گروهی نفس را به اعتدال مزاج تعریف کرده اند که این تعریف به چند دلیل درست نیست : ۱- مزاج مردم با هم متفاوت است در صورتی که اگر اعتدال نفس را نگه میداشت همه یکسان بودند . ۲- مزاج عرض است و عرض نمی تواند نفس را که جوهر است نگه دارد . ۳- اگر نفس اعتدال مزاج بود باید با بیماری و یا دیوانگی فرد از بین می رفت اما

می بینیم چون بیماری سالم می شود قوای نفس او از بین نرفته و معلومات او تباه نمی شود . این موضوع هم چنین نشان می دهد که نفس با فساد جسد از بین نمی رود . در باب علت پیوستن نفس به جسم چند قول است و قول ناصر خسرو آن است که چون نفس زمانی به جسم پیوسته پس دلیل است که زمانی جدا می شود یعنی نخست جدا بوده و آخر هم جدا می شود . بنا براین عقلاً واجب است که پیوستن نفس به جسم از بهر آن است تا بهتر از آن شود که به آغاز بوده است و این بهتری از راه پیوستن به جسم حاصل می آید ، علم و حکمت اعراض نفس هستند و شرف جوهر به شرف عرض اوست و این دو آثار عقل هستند و علم و حکمت از راه حواس به نفس می رسد و حواس برای نفس جز از راه جسم حاصل نمی شود پس این دو باهم تکامل می یابند . در باب مراتب نفس ، ناصر خسرو بر آن است که علت همه بوده ها کلمه باری است و آن کلمه یکی است و معلول او هم باید یکی باشد و آن عقل است و نفس از کلمه به میانجی عقل پدید می آید پس نفس میانجی عقل و جسم است . هم چنین در باب مراتب سه گانه نفس (نباتی، حیوانی، ناطقه) بر آن است که نفس حسی از نفس نباتی شریف تر است و نفس

انسانی از آن دو به دلیل نطق و تدبیر و تذکیر شریف تر است. قوای نفس نباتی کشیدن غذا افزودن و زادن مانند خود است. قوای نفس حیوانی دریافتن محسوسات و بستن خیال از صورت ها و جنیدن به اختیار است. قوای نفس ناطقه، نطق و تدبیر و احتراز و تمیز و مانند آن است. قوای نباتی از اجرام فلکی تأثیر می پذیرد. این سه مرتبه نفس فرق ها و شباهت هایی با هم دارند، نفس (روح) نباتی با نفس حیوانی در جذب غذا، نمو و زادن مثل خویش اشتراک دارد اما روح حیوانی حرکت انتقالی دارد و دشمن خود را می شناسد و از غذای خود مزه می یابد اما نفس نباتی از این معانی اطلاعی ندارد. فرق روح (نفس) حیوانی و ناطقه این است که روح ناطقه در ذات خود بدون مشارکت جسم حرکت دارد (مثلاً نزاع نفس ناطقه با قوت های طبیعی مثل قوه شهوت) و نفس حیوانی جز با مشارکت جسم حرکت ندارد. هم چنین نفس ناطقه از مقدمات قیاسی نتیجه می گیرد و در ذات خود هم فاعل است و هم منفعل و این کار ها را به یاری عقل انجام می دهد و از این حیث قوه او نامتناهی است. اشتراک این سه نفس در آن است که وجود آنها در آغاز جز در مزاج جسدی نیست. نفس نباتی و حیوانی از تأثیر اجرام فلک

می آیند و آمدن نفس ناطقه در مزاج به خلاف آن است چون به ذات خود قیام دارد و آن دو به جسم و به تأثیر اجرام نیاز دارند. تکامل نفس ناطقه از جسم نیست و خود آن هم جسم نیست، این تکامل از علم و حکمت است که از آن جدا نمی شود و موجب می شود بهشتی گردد. خلاف آن جهل و رذیلت است که آن را دوزخی می سازد. صانع حکیم این جوهر نفس و آن اعراض علم و حکمت را - که کسب آنها بر نفس تکلیف است - تألیف داده است. نفس ناطقه بر نفس حسی ریاست دارد چرا که لطائف پیش از کثائف آفریده شده است. در عالم وجود پیش از نفس حسی بوده است ولی نفس حسی آثار خود را پیشتر از مثل بار درخت که پس از ساقه و ریشه به وجود آمده است. نتیجه آنکه نفس انسان که از کالبدی کلی که آن جوهر فلک و کواکب است در این کالبد آمده از منزل جهل یا شر بر مرکب جسم به راهنمایی حواس به سوی شهرستان علم و بوستان حکمت می رود و در این راه چون مسافری است که نه به خواست خود بل به تکلیف صانع حکیم حرکت می کند.

نفس حسی: یکی از مراتب نفس، نفس بهیمی (جامع الحکمتین، ۱۳۱): دیویست ستمگاره نفس حسی/ کو مایه جهلست و بی

فساری ۲۳/۱۴. گاهی ناصر خسرو انواع نفس را یکی می شمارد یعنی طبیعت کلی را خادم نفس کلی می داند و مراتب دیگر نفس از قبیل نفس نامی و نفس ناطقه و نفس حسی را یک چیز و همان نفس کلی تلقی می کند « و چون جنباننده نفس حسی بر طلب لذات جسمی اوست نامش آنجا نفس حسی است ... ». در خوان اخوان (۵۰) آن را نفس شهوانی نیز می نامد و در زاد المسافرین (۳۰۹) حد نفس حسی بهیمی را معلوم می کند، بدین صورت که از پیوستن نفس ناطقه به جسم سزاوار خویش دو قوت علم و عمل حاصل می شود، از قوت علم به فعل تصور چیزها در ذات خویش می رسد و از قوت عمل که فعل اول آن آرزومندی و طلب چیزی است که در جوهر اوست. هر نفسی که از این دو قوت او این دو فعل بوجود نیاید آن نفس بهیمی است. او دهریان را تابع نفس حسی می شمارد: « بل دهری بر عادت نفس حسی بهیمی که اندر مردم است برفتست ». جامع الحکمتین، ص ۵۹. ۲- روان و جان: گفتم که مرا نفس ضعیف است و نژدست / منگر به درشتی تن وین گونه احمر ۷۹/۲۴۲

نفس کلی: یکی از مراتب نفس - که گاهی در آثار ناصر خسرو مرادف نفس به

کار رفته است - جوهری لطیف و بسیط و فاعل است که از عقل کلی به قوت امر باری منبعث شده و صانع عالم جسم است و قابل شمارش نیست: زر و سیم و گوهر شد ارکان عالم/چو پیوسته شد نفس کلی به ارکان می نویسد: « چون نفس کلی که آراینده فلک است و فلک با آنچ بر اوست از اجرام عالی کار کنان او اند پس ممکن است بل واجب است که این جزو که نفس ناطقه است و جزو آن کل است توانا باشد بر دفع کردن مضرت های معلول کل از جسد خویش که غایت او بدان پیوسته است ». جامع الحکمتین، ص ۷۳. هم چنین در زاد المسافرین (۱۷۹) نوشته است « از نفس کلی (صانع عالم جسم) دو قوه فاعله در عالم ظاهر است یکی قوت نامیه که مصور نبات است با انواع بسیار و دیگر قوت حسی که مصور حیوانات است با انواع بسیار... » نفس کلی با نفس ناطقه رابطه خویشاوندی نزدیکی دارد چرا که هر دو از یک گوهرند، نفس کلی با بهره ای که به نفس ناطقه داده او را بر همه مصنوعات خود پادشاه کرده است و از عقل بهره داده است. همان، ص ۲۲۷.

نفس نامیه: ۹/۲۰ نفس →

نکال nakāl: ۱- زشت رو: نگیرم پیش رو
مر جاہلی را / که شناسد نگاری از نکالی
۴۰/۱۴۶ و نیز: ۲۳/۲۴، ۳/۱۶۵، ۲- شکنجه و
عقوبتی است که باعث سوء شهرت شخص و
عبرت دیگران شود، رسوا: دروغ گوی به
آخر نکال و شهره شود/ چنانکه سوی خردمند
شهره شد مانی ۴۹/۲۲۵ و نیز ۱۱/۱۹۷.

نکالی: درد سر و عقوبت بد و عذاب: بر
ظاهر امثال مروکت نفزاید/ نزد عقلا جز
همه خواری و نکالی ۳۴/۲۱.

نکبا nakbā: باد نامساعد که وزش آن از
جهت خاصی نیست: چه می دارد بدین گونه
معلق گوی خاکی را / میان آتش و آب و
هوای تندر و نکبا ۲۷/۱.

نکو محضری neku-mahzari: خوش
معاشرتی و نکو محضر کسی است که حضور
و معاشرتش در نظر برای دیگران نیکو و مفید
است و در حضور و غیبت مردمان را به نیکی
یاد می کند: تو با هوش و ری از نکو
محضران چون / همی برنگیری نکو محضری
را ۹/۶۴. در گلستان (ص ۷۶) آمده است:
« ملک زوزن را خواجه ای بود کریم النفس،
نیک محضر که همگنان را در مواجهه
خدمت کردی و در غیبت نکویی گفתי ... ».

نگار negār: ۱- هنر نقاشی و نگارگری:
مسخرنگار است مر چینیان را/ چو بغدادیان را

صناعات الوان ۲۰۸/۳۹- مجازآزیبایی چهره
در جوانی: بستر دنگار دست ایام/ زین خانه
پرنگار معمور ۸/۱۵۰ و نیز: ۴۱/۲۴۰، ۶/۱۹۸.
۳- نقش و تصویر: بهار دل دوستدار علی/
همیشه پرست از نگار علی ۱/۸۵، ۴- چهره،
رخسار: در من نگر که منت بسم روشن آینه/
یکسر نگار خویش ببین در نگار من ۵/۱۴۰ و
نیز: ۵۰۷/۱۹۸- زیارو، دلبر: رویم به گل و
به مشک بنگاشت/ چون دید که فتنه
نگارم ۴۰/۷۹، ۷/۲۳۳، ۶- مجازآ آفریده ها و
پدیده ها، اعراض: نگارنده نهانی آشکارست
/ سوی دانا به زیر هر نگاری ۴۲/۱۲۷ و نیز:
۱/۲۸۰.

نگینه negine: نگین، استعاره از ستارگان:
ز دانش نردبانی ساز و بر شو/ بر این پیروزه
چرخ پر نگینه ۱۸/۱۶۸.

نمد زین namadzin: نمدی که بر پشت
زین اسب نهند و زین را بر بالای آن گذارند:
آهو خجل ز مرکب رهوارم/ طاووس زشت
پیش نمد زینم ۱۹/۶۰. آن سان که ناصر
خسرو (سفر نامه، ص ۸۲) نوشته نوعی از نمد
زین بافتنی بوده است: « ... تا چون سلطان بر
نشیند ده هزار مرکب به زین زرین و دیبای
رومی و سر افسار مرصع ایستاده باشند همه
نمد زین های دیبای رومی و بو قلمون چنان
که قاصداً بافته باشند نه بریده و نه

دوخته ...».

نمیدی nomidi: ناامیدی: روی امیدت به زیر گرد نمیدیست/ گرت گمانست کاین سرای قرارست ۱۴/۲۳ و نیز: ۳۵/۳۴.

نوار navār: رشته پهنی که چهار پایان را بدان استوار کنند و به تنگ ستور هم گفته می شود و اینجا هر دو معنی مناسب است: گر آن را نبینی همی همچو عامه/ سزای فسار و نواری و پالان ۷۴/۳۹ و نیز ۵۲/۱۶۹، ملحق ۴۲/۲.

نَوَذَر: پسر منوچهر و جانشین او و سردسته خاندان نوذریان: نوذر و کاووس اگر نماند به اصطخر/ رستم زاول نماند نیز به زاول ۱۸/۱۶۲
نَوَرَد: در خور، پسندیده: جهان خواری نورد است ای خردمند/ نگه کن تا پدید آیدت برهان ۱۶/۴۸. کسایی (۷۸) سروده: نورد بودم تا ورد من مُورَد بود/ برای ورد مرا ترک من همی پرورد.

نوش nuš: عسل، شهد: گر نیست چو نوش خور و چون خزت گلیم/ بنگر به یار خویش که او گرسنه ست و عور ۱۱/۱۶۶ و نیز: ۲۵/۱۹۵، ۱۱/۲۳۱، ۱۸/۱۵۰.

نوش خورد nuš-xord: یکی از الحان قدیم موسیقی ایرانی: راه طاعت گیر و گوش هوش سوی علم دار/ چند داری گوش سوی نوش خورد و راهوی ۱۵/۱۶۴

نوش کردن: مجازاً شیرین کردن: هر چند ترانوش کند جاهلی آتش/ بر خیره مخور کاتش هرگز نشود نوش ۲۵/۱۹۵.

نوع: جنس و نوع →

نَوَند navand: اسب جلد و تندرو: چند گردی گردم ای خیمه ی بلند/ چند تازی روز و شب همچون نوند ۱/۲۰۷ و نیز: ۱۸/۱۹۰. فرخی (۱۹۲، گزیده) سروده: یکی را بهایی به تن در کشد/ یکی را نوندی کشد زیران. و نیز رک: نوروز نامه، ۱۳۴.

نوید: ۲۷/۱۸۵ خرام و نوید →

نَویدن: ۱- نازش، خرامیدن و حرکت به چپ و راست در مصراع اول و لرزیدن در مصراع دوم: همان سرو کز بس گشی می نوید/ کنون باز چون نی ز سستی نود ۳۵/۱۲۸ و نیز ۱۱/۱۶۴. سنایی سروده: راه دین رو که راه دین چو روی/ همچو شاخ از برهنگی ننوی. ۲- زاری کردن، ناله کردن: نوان از نود شد کزو بر گذشت/ ز درد گذشته نود می نود ۳۶/۱۲۸ و نیز: ۱/۱۸، ۲۰۴/۱۸۱. این فعل از ریشه nōyîden (شکایت کردن) است.

نَهاز: بز یا گوسفند پیشرو گله، مجازاً دلیل و راهنما: بر سر دیو ترا عقل بسنده ست رقیب/ به ره خیر ترا علم بسنده ست نهاز ۱۶/۵۰ و نیز: ۲/۲۳۱، ۳۵/۲۰۲، ۲۸/۶۹.

۱۷۶/۲۶، ۲۹/۸۷. در پهلوی: nohāzak.

نهال: درخت نونشانده: نهالی که تلخست
بارش مکار/ ازیرا رخت بر سرای سزاست
۳۵/۲۰۳.

نهاله na(e)hāle: نهال، درخت نونشانده:
دانا داند کز آب جهل نروید/ جز که همه دیو
کشتمند و نهاله ۲۹/۱۹۷.

نهالی nehāli: بستر یا فرشی که روی زمین
پهن می کنند: هر چند که نیکو و نرم باشد/ بر
سر نهد هیچ کس نهالی ۱۶/۲۲۴.

نهانک nahānak: درنهان، پوشیده: چون
نشوی که دهر چه گوید همی ترا/ از رازهای
رب نهانک به زیر لب ۸/۹۶.

نهنب ne(o)ha(o)nbān: سرپوش
دیگ و تنور، اینجا مجازاً به معنی عامل جهل
است که دوستی دنیا است: دوستی این جهان
نهنب دلهاست/ از دل خود بفگن این سیاه
نهنب ۱۳/۷۸ و نیز: ۲۱/۱۸۸. از ریشه پهلوی:
nihumbīdan (مکزی) به معنی نهفتن و
پنهان کردن.

نیرم nayram: نریمان پدر سام و جد
رستم: نباید نرم کردن گردن از بهر درم کس
را/ نبشته ست این سخن در پند نامه سام را
نیرم ۴۱/۳۸.

نیسان neysān: ماه هفتم در تقویم سریانی
(ماه دوم فصل بهار در آن تقویم) برابر

اردیبهشت ماه تقویم فارسی: عالم به ماه
نیسان خرم شده ست/ من خاطر از تفکر نیسان
کنم ۲/۱۷۷ و نیز ۲۸/۷۶.

نیل nil: گیاهی که عصاره آن را نیله و نیلیج
نیز نامیده اند و در نقاشی و رنگ کردن لباس
هم کاربرد دارد و عمدتاً به رنگ کبود است:
شبی تاری چو بی ساحل دمان پر قیر دریائی/
فلک چون پر ز نسرين برگ نیل اندوده
صحرائی ۱/۲۳۰.

نیلگون کندو: مقصود فلک است: زین
فاحشه گنده پیر زاینده/ بنشسته میان نیلگون
کندو ۴/۷۵. کندو ظرفی است مانند خم
بزرگ که از گل سازند و پر از غله کنند، به
صورت کندوج و کندوک نیز ضبط شده
است.

و

را چو بر اعداد وحدان را/زمان حاصل مکان
باطل حدث لازم قدم بر جا ۱۰/۱. در جامع
الحکمتین (۱۴۵) در بحث از «یکی» ضمن نقل
عقیده فیثاغورث نوشته است «... ابتدای عالم
از یکی است و آن یکی صانع عالم است
چنان که از عدد ها یکی از بقیه بی نیاز است
و عدد ها به او محتاجند و اگر یکی نباشد
هیچ عددی نباشد. خدای نیز یکی است و از
هر چه آفریده بی نیاز است و اگر عالم متکثر
نباشد او باشد چنان که اگر یکی نباشد کثرت
نباشد.»

ورام varām: ۱- چیز های سهل و سبک و
کم وزن: جهان پر از خس و پر خار و پر
ورام شده ست /ترا کلام همی بی ورام باید
کرد ۳۶/۷۲-۲. پارسنگ ترازو، کمی و
نقصان در وزن: که بود آنکه بخريد سودی ز
عالم/که نستند فزون از مصیبت
ورامی ۲۹/۱۰۰. و نیز ۲۹/۱۷۳. مصححان
دیوان (ص ۷۳۸) اشاره کرده اند که معنی ورام
در این بیت ها معلوم نیست. معانی درج شده
از ل، د است و البته خود مرحوم دهخدا هم
یکی از آنها را با شک و تردید آورده است.
وَرْدِ مُقَمَّر: گل سرخ روشن و زیبا: خواهم
که ز من بنده مطواع سلامی/پوینده و پاینده
چو یک ورد مقمر ۱۱۵/۲۴۲. مقمر →

وارون vārun: باز گونه، باز گونه کار،
نگونسار: هر چه که دارد همی به خلق
بیخشد/ نیست چو قارون بخیل و سفله و
وارون ۹/۲۳۴ و نیز ۱۷/۳۷، ۲۳/۱۷۵، ۲۸/۶۵.

والان vālān: به دو قسم گیاه اطلاق شده
است والان بزرگ (رازیانه) و والان کوچک
(شَبِت). (ف،م): که فرمود از اول که درد
شکم را/ پُرز باید از چین و از روم والان
۱۸/۳۹ و نیز: ۴۸/۱۳۶. به رازیانه رومی هم
گفته شده است. رک: صیدنه و الابنیه،
۱۶۵. بادیان →

وَالطُّور: طور →

والیدن vālidan: بالیدن، رشد کردن:
اندر خرد امروز بوال ای پسر ایراک/ سی سال
برآمد که همی هیچ نوالی ۲۳/۲۱.

وَجَل: ترس، بیم: نینیی که عرضه
کند علت/ همی جان مسکینت را بر وجل
۲۹/۲۲۲.

وحدان vohdān: جمع واحد، یکی ها و
اینجا مقصود یکی است: تقدم هست یزدان

ورزگار varzgār: برزگر، زارع: گهی
بدرود خوشه ت ورزگاری/ گهی بشکست
شاخی باغبانت ۳۱/۱۰۱. از ورز (در پهلوی
varz) به معنی عمل و شغل + گار (پسوند
شغل و مبالغه) است.

ورزه varze: زارع، برزگر: بی تخم و بی
ضیاع یکی ورزه/ از خویشتن بساخته دهقانی
۱۷/۱۹۶ و نیز: ۱۱/۲۲۲.

ورزیدن varzidan: ۱- زراعت کردن
کاشتن: گرش بورزی به جای هیزم و
گندم/ عود قماری بری و لؤلؤ عمان ۷/۲۱۵. در
فرهنگنامه قرآنی (ص ۴۱۷) فعل تحرثون به
ورز کنید ترجمه شده است. در پهلوی
varzidan (مکنزی) به معنی کار کردن و
کشتن است. ۲- درو کردن: برزگاران
جهانند و همه روز و همه شب/ بجزاز معصیت
و جور نه ورزند و نه کارند ۳/۶۶.

وریب vorib: اُریب، کج: سربتاب از
حسد و گفته پر مکرو دروغ/ چوب بر مغز
مخر جامه پر کیس و وریب ۱۴/۲۵۴. در
هدایه المتعلمین (ص ۶۲) آمده است: «و
هشت عضله نهاده آمده است بر پوست شکم
از استخوان سینه ... به درازاء تن و لختی بیهنا
و لختی بوریب تا پوست شکم را گوناگون
حرکت دهند.»

وزر vazar: پناهگاه، گریز گاه: دانم که
نیست جز که به سوی تو ای خدا/ روز
حساب و حشر مفر و وزر مرا ۴۰/۶. این تعبیر
در قرآن از جمله س ۱۱۲۷۵ آمده است.

وسن: خواب، چرت: خویشتن بشناس و بر
خود باز کن/ چشم دل وز سرت بیرون کن
وسن ۳۶/۷۳.

وشی vaši: پارچه ابریشمی منقش
ورنگارنگ: نه طاووس نر از وشی پر دارد/ نه
از سرخ یاقوت منقار دارد ۱۴/۱۷۹ و نیز:
۳۵/۲۰۰. استاد محقق در تحلیل اشعار آن را
یکی از شهرهای ترکستان دانسته اند. در
فرهنگهای جغرافیایی شهری به نام وش
نیست. ممکن است همان وخش باشد که
شهری نزدیک ختلان از نواحی بلخ بوده
است، اما استاد شفیع عقیده دیگری دارند:
«... در کتب جغرافیا که اطلاعاتی در باب
وخش داده اند کمترین اشاره ای به بافتن
پارچه های وشی نشده است. حدس می زنم
فارسی زبانان این کلمه را از ماده وشی عربی
- که به معنی رنگارنگ کردن و منقش
کردن جامه است - ساخته اند. در زبان
عربی چنین جامه ای را مَوْشَى می گویند.»
منطق الطیر، ب ۸۷۴. در هر حال هم رنگ
ارغوانی آن موجود بوده چنان که در این بیت
شاهنامه دیده می شود: ز سم گوزنان زمین

جزع رنگ/ وشی گشته ریگ و شیخ از خون
 رنگ (واژه نامک، ص ۳۴۰). و هم رنگ های
 مختلف چنان که در این عبارت از اخلاق
 ناصری (۲۹۷) دیده می شود « و این مدینه
 معجب ترین مدن جاهلیت بود و مانند جامه
 وشی به تمایل و اصباغ متلون آراسته باشد. »
 وکن vakan: جمع وکنه، آشیانه پرندگان:
 لرز لرزنده غضنفر در عرین/ ترس ترسنده
 عقاب اندر وکن ۱۸/۷۳.

ویل و ثبور vayl-va-sobur: وای و
 زاری و مجازاً تحمل عذاب: گر نباشی از
 اهل ستر به زهد/ خواند باید بسیت ویل و ثبور
 ۴۳/۳۶. ویل به معنی وای و کلمه افسوس
 است، تعبیر قرآنی است از جمله در
 (س ۷۹آ/۲) آمده است، هم چنین است ثبور
 در (س ۱۳آ/۲۵) که به زاری و به وای ترجمه
 شده است. رک: فرهنگنامه قرآنی، ص ۵۸۹.
 در این بیت به خصوص به آیه ۱۳ سوره فرقان
 نظر داشته است، در آن آیه آمده است: « و
 إِذَا أُلْقُوا مِنْهَا مَكَانًا ضِيقًا مُّقْرَّنِينَ دَعُوا هُنَالِكَ
 ثُبُورًا ». چون آنان را در تنگنایی از دوزخ به
 زنجیر کشیده بیندازند آنجاست که مرگ
 خود را می خواهند. ترجمه محمد مهدی
 فولادوند صفحه ۳۶۱. شاعر فعل خواندن را
 در ترجمه دعوا آورده است.

ه‌اء

هات: بیار، بده، در عربی اسم فعل است: بس مان ز بانگ دست مغنی بس/هات هزار دستان دستانی ۲۲/۱۹۶ و نیز: ۶/۱۵۳.

هاروت hārūt: یکی از دو فرشته ای که مطابق نقل منابع اساطیری به عذاب الهی گرفتار شده و در چاه بابل آویخته شده اند: چو هاروت ار توانستی که اینجا آئی از گردون / از اینجا هم توانی شد برون چون زهره زهرا ۱۶/۱۱ و نیز: ۲۳/۴، ۲۸/۵، ۳۰/۱۰۷. داستان هاروت و ماروت علاوه بر این که در ادبیات سامی معمول بوده در ادبیات اوستایی نیز با نام های هئوروات (کمال و رسایی) و امرتات (جاودانی) دیده می شود. درقرآن کریم (بقره: ۱۰۲) ذکر آنها به عنوان دو فرشته هم ردیف شیطان آمده است. گروهی از اهل کتاب به پیامبران ایمان نمی آوردند و از اعمال شیطاین و از آنچه بر هاروت و ماروت در بابل نازل شده بود پیروی می کردند. آنها خود را مایه آزمون قلمداد می کردند اما مردم از آنها چیزی می آموختند

که با آن بین مرد و زنش جدایی می افکند. در ادبیات فارسی به سحر و حيله گری و نزول از آسمان و تشنگی آنها اشاره شده است. هم چنین در برخی منابع گفته شده هاروت زنی بود از فرزندان نوح نام وی زهره و به فارسی بیدخت و به تازی ناهید بود. آن را یکی از امشاسپندان زردشتی نیز گفته اند و ماروت را با مریخ و با مرداد ایزد دیگر زردشتی یکی شمرده اند. در تفاسیر اقوال مختلفی در باب آنها ذکر شده است، آن قسمت از داستان که در بیت ناصر خسرو بدان اشاره شده این است که: «مجاهد گفت در آن چاه آتش است و ایشان در میان آتش معذب اند پایها در قید و سلسله بر هفت اندام و گفته اند در آن چاه آب است و ایشان از تشنگی زبان بیرون کرده اند و چهار انگشت است از میان ایشان تا به آب و به آب نمی رسند...». کشف الاسرار، ج ۱، ص ۲۹۷-۲۹۵، قرآن کریم، ترجمه بهاء الدین خرمشاهی، ص ۱۶، فرهنگ اصطلاحات نجومی، فرهنگ ایران باستان، پورداوود، صص ۵۷، ۹۰.

هارون hārūn: برادر بزرگ حضرت موسی (ع) اینجا مظهر نیکی یعنی امام فاطمی است: لیکن ننمایمت راه هارون/ تا باز نگردی ز راه هامان ۴۹/۷۱ و نیز: ۴/۱۲. در

لغت به معنی کوه نشین است. (رک: لغات دخیل قرآن، آرتور جفری، ۲۸۴). مطابق آنچه در قرآن ذکر شده هارون فرزند عمران است و چون حضرت موسی به پیامبری رسید دعا کرد تا خداوند او را شریک و وزیرش سازد.

هال: آرامش و سکون: این باز سیه پیسه نگر بی پر و چنگال/ کو هیچ نه آرام همی یابد و نه هال ۱/۱۱۹ و نیز: ۳۰/۱۶۵.

هامان: نام وزیر فرعون: دست هامان ستمگار از تو کوتاه کی شود/ چون تو اندر شهر ایمان خطبه بر هارون کنی ۳۴/۱۲. در قرآن نام او هم ردیف فرعون و قارون یاد شده است، در برخی منابع او وزیر خشایار شاه معرفی شده که با یهود دشمنی داشته است. رک: قرآن کریم، ترجمه بهاء الدین خرمشاهی.

هابا: habā: گرد و غبار: وین که اگر باد به گل بروزد/ عنبر باشد به هوا بر هباش ۱۶/۲۰۰ و نیز: ۵۵/۱۱۴.

هپیر: ریگ هپیر →

هپیون: hapyun: عصاۃ خشخاش سیاه، افیون: هزل ز کس مشنو و مگوی ازیرا ک/ عقل ترا دشمنست هزل چو هپیون ۱۳/۴ و نیز: ۸/۱۲. به صورت ایون و اپیون و نیز به کار رفته و در ردیف سموم بوده است. افیون

طبع سردی دارد و انواعی از آن هم خوراکی بوده و هم به عنوان ضماد استفاده می شده است. از خواص آن دفع تشنج و تسکین درد (هدایه المتعلمین صص ۱۵۸، ۲۳۰). الابییه، ۳۹. است.

هجی: hejzi: جداگانه تلفظ کردن و مشخص کردن حروف و اصوات یک کلمه، اینجا به معنی سخنان معنی دار است: سخن که بانگ تو است او جدا نگر به چه شد/ ز بانگ آن دگران جز به حرفهای هجی ۴/۲۲۵. **هرا:** ha[orrrā]: آواز وحوش: مرا بیدار مانده چشم و گوش و دل که چون یابم/ به چشم از صبح برقی یا به گوش از وحش هرائی ۱۷/۲۳۰.

هرقل: herqel: عموماً به سلاطین روم در روزگار گذشته اطلاق می شده چنان که در عصر اخیر قیصر گفته می شود اما اختصاصاً دو تن از امپراطوران روم شرقی به این نام بوده اند هراکلیوس اول که با خسرو پرویز ساسانی جنگ کرد و هرقل دوم که سه ماه و نیم سلطنت نمود. (حاشیه برهان): عاقل داند که او چه گفت ولیکن لاهبان گمراه گشت و هرقل جاهل ۱۵/۶۱.

هرگری: hargezi: جاودانی، ابدی: ای طمع کرده ز نادانی به عمرِ هرگری/ با فزونی و کمی مر هرگری راکی سزی ۱۹۹ / ۱.

ناهرگری →

هرمس و هرماس - hermes-va-**hormās**: هرمس در اساطیر همان ادریس و

هرماس اهریمن است: از ره نام همچو یک

دگرند/سوی بی عقل هرمس و هرماس

۲۳/۲۰۹ و نیز: ۳۹/۲۶. به عبری این نام

آخنوخ است و هرمس در رومی و ادریس در

عربی و اورمزد در فارسی است. رک: برهان

قاطع، ص ۲۳۳۶. در مصنفات بابا افضل

(۳۳۱) رساله ای است به نام «ینوع الحیات» از

سخنان هرمس الهرامسه و هو ادریس النبی.

هریسه harise: نوعی آش که از گندم

کوفته و گوشت و روغن پخته شود: اگر

خواب نگیرد ز بهر چاشت شی/که درتنور

نهندت هریسه یا عدسی ۲۴/۱۷۲.

→ **هزاره**: ۲۷/۲۲۱ **تار هزاره****هزازهز** hazāhez: ۱- مجازاً جنگ و ستیز:

به روز هزاره یکی کوه بود/شکیبا دل بردبار

علی ۲۱/۸۵. ۲- مهمه و غوغا: به زخم و بند

و کشتن گشته مشغول/نه آنجا گرد و خون و

نه هزاره ۵/۲۴۷.

هزبر وار hezabr-vār: مانند شیر، دلیرانه:

گاهی هزبر وار برون آید/با خشم عمرو و با

شغب عتر ۵۴/۲۲.

هزمان hazmā: هر زمان، نو به نو: وین

که بگرداند هزمان همی/بلبل نونو به شگفتی

نواش نواش ۱۰/۲۰۰ و نیز: ۱۶/۲۱۵.

هزیر hažir: زیبا، نیکو: هزیرت سخن

باید ای پیر اگر/نباشد چه باکست رویت

هزیر ۳۲/۱۸۹ و نیز: ۲۰/۴۶، ۱۸/۹۱.

هگز hagerz: هرگز: من دست خویش

در رسن دین حق زدم/از تو هگز جست

نخواهم نشان و نام ۲۸/۲۷ و نیز: ۴/۲۱۰. در

پهلوی hagriz به همین معنی است.

هلیله halile: ثمره یک نوع درخت است و

نسوع کابلی آن بزرگ تر و پرتراست. (از

صیدنه): سی و دو دُرَم که سست کرد زمانه/

سخت کجا گردد از هلیله کابل ۶/۱۶۲ و نیز:

۱۷/۳۹. طبق آنچه در الانبیه تحت عنوان

أهلیلج آمده، هلیله سه نوع زرد تلخ، کابلی و

سیاه یا هندی داشته است که قسمی از آن را

همراه با شکر و ترنجبین به صورت کوفته،

پرورده و بریان کرده (هدایه المتعلمین،

صص ۲۲۸، ۴۲۰) مصرف می کرده اند و

دافع صداع و سودا و بلغم بوده است.

هَمَاز: سخن چین: امت جدّ خویش را

فریاد/از فریبنده زوبعه هَمَاز ۳۳/۶۹. در

س ۱۱۶۸ آمده و در فرهنگنامه قرآنی به

بدگوی و عیب جو ترجمه شده است.

هَمَانا: ماننده: اگر دانی که نامردم نداند

قیمت مردم/مهر مر خویشان را خیره زی

مردم همانائی ۳۵/۲۳۰. تعبیر «مردم همانا» در

و نیز: ۲/۶۵، ۱۲/۳۷. در پهلوی: ham-
ēdōn به معنی هم چنین و نیز آمده است.

ه‌نجار hanjār: راه فرعی و بیراهه نسبت به
راه اصلی و نیز نشانه هایی که با آن راه را پیدا
می کردند: ره و هنجار ستمگار همه
زشتست/ ای خردمند مرو برره و هنجارش
۲۰/۵۴ و نیز: ۵۰/۹ در ل، فرس (خلاصه،
صادقی) آمده است: راهی بی راه باشد که
شاه راه نباشد. ناصر خسرو در سفر نامه (۱۰)
نوشته است: «... و در صحرائی در پیش شهر
مقداری راه چوبی به زمین فرو برده بودند تا
مردم روز برف و دمه بر هنجار آن چوب
بروند.»

ه‌ند hand: هستند، از مصدر هستن: از مرد
خرد پیرس ازیرا/ جز تو به جهان خردوران
ه‌ند ۲۱/۱۱. فردوسی سروده: گشاده بر
ایشان شود راز من/ به هر نیک و وبد هند انباز
من (لغت شاهنامه عبد القادر، ۴۲۵). به
صورت «ه‌یند» در علی نامه (۷۲، مقدمه) دیده
می شود: بدو گفت مالک که این بندیان/
ه‌یند قاتلان محمد عیان. هم چنین در دیوان
شمس (ج ۵/ص ۵۷۱) به صورت «هی» به کار
رفته است. نیز: ل، فرس ص ۷۷.

ه‌ند hend: مقصود بنتِ عتبه بن ربیعہ بن
عبد شمس بن عبد مناف، زن ابوسفیان است
و مراد از نسل او بنی امیه هستند: من همی

این بیت به معنی مردم نما است و بدین معنی
در فرهنگ ها دیده نشد.

هم زانوی ham-zānovi: زانو به زانو
نشستن، مقصود هم نشینی است: هر که او
پیش خردمندان به زانو نامده ست/ با
خردمندان نشاید کردنش هم زانوی ۱۹/۱۶۴ و
نیز: ۳/۷۵.

همگین hamgin: همگی، جملگی: بی
گمان گردی اگر نیک بیندیشی/ که بدل خفته
ست این خلق همه همگین ۱۶/۱۳۳.
صورت های دیگر آن همگن و همگان و
جمع آن همگینان و همگان آمده است.
رک: برهان قاطع، پانوش ص ۲۳۷۲. در
فرهنگنامه قرآنی (۶۲۱) کلمه جمیعاً
(س ۱۷۲۱۴) به همگین ترجمه شده است.

هموار: برابر، مساوی: به حکمت است و
خرد بر فرود مردان را/ و گر نه ما همه از روی
شخص همواریم ۵/۳۳ و نیز: ۲۷/۲۲۸. در
هدایه المتعلمین (۱۰۵) آمده است: «... و
جالینوس گفته است کی هر چهار قوت گرم
است و لکن مقادیرشان هموار نبود و اما قوت
جاذبه گرم است و تر الا انک گرمی
بیشترست...»

همیدون: مخفف هم ایدون، همین دم و
همین زمان: طبع تو ای حجت خراسان در
زهد/ در همی در کشد به رشته همیدون ۴۰/۴

نازش به آل حیدر و زهرا کنم/ تو همی نازش
به سند و هند بد گوهر کنی ۳۷/۲۱۷.

هنگ hang: سنگینی و وقار، معرفت و
فهم: وگرش تخت و گه نبود رواست/ بهتر
از تخت و گه بود هش و هنگ ۱۵/۱۷۶.

هنگام ha[e]ngām: تنبیل و کامل: در
دنیا سخت سختی و در دین/ بس سست و
میانه کار و هنگامی ۱۴/۱۸. در ل، د به صورت
هنگام ضبط شده است.

هنی و مری hani-va-mari: گوارا و
گوارنده: چو تشنه نباشد کس آنجا پس آن/
چه جای شراب هنی و مریست ۳۵/۴۹. تعبیر
قرآنی است از جمله درس ۴۴ آمده و در
فرهنگنامه قرآنی (ص ۱۵۸۵) به شهد نوش و
گوارنده ترجمه شده است.

هوازی havāzi: ناگهان، به یک بار:
خزینہ ی علم فراقست اگر نه بر هوائی تو/ که
بردت پس هوازی جز هوا، زی شعرِ هوازی
۲۰/۵۷. در تفسیر کمبریج، ۱۳/۲ آمده
«... داود از پس او زاستر شد، هوازی نگاه
کرد زن اوریا را بدید برهنه...». هم چنین در
فرهنگنامه قرآن کریم (۱۰۲) کلمه فَاِذَا در
س ۱۶۴۷ به هوازی ترجمه شده است.

هوان havān: خواری، ناتوانی و درویشی:
وانکه از نیست هست کردندش/ او به راحت
همی رسد ز هوان ۳۸/۱۱۱.

هیجا ha(e)yga: جنگ و کارزار: تو
اسرار الهی را کجا دانی که تا در تو/ بود
ابلیس با آدم کشیده تیغ در هیجا ۳۳/۱.

هیجن: جنگ و ستیز: اگر نادان خریدار
دروغست/ تو با نادان مکن همواره
هیجن ۳۵/۱۸۸. در ل، د آمده است: «در کتب
لغت یافت نشد، شاید بتوان گفت که به
ضرورت شعری از مصدر هیج و هیجان و
هیاج عربی به معنی به خشم شدن و بر
انگیخته شدن... باشد». ص ۲۳۶۰.

ممکن است صورتی از هیجا به معنی جنگ و
ستیز باشد که به ضرورت شعری هیجن شده
است.

هیربد hirbad: پیشوای گبران: اگر هیربد
بد بود بد مکن/ که گر بد کنی خود توی
هیربد ۹/۱۲۸. در اوستا aethrapaiti به
معنی آموزگار است نه آترپان یا موبد و بعدها
به معنی موبد استعمال شده است چون در
ایران پیشوایان دینی استاد و آموزگار بودند و
تعلیم به عهده آنان بود، هیربد هم نامیده
شدند. رک: برهان قاطع، زیرنویس ص
۲۴۰۵.

هیولی hayulā: جوهری بسیط است
پذیرای صورت: جامع الحکمتین، ص ۸۷.
جوهر معقول نه محسوس که چون طبایع
چهارگانه گرمی و سردی و تری و خشکی به

تقدیر الهی بر هیولی افتاد با ترکیب محسوس شدند، همان، ۲۵۵. « از نفس هیولی موجود شد به امر باری به واسطه نفس و عقل و مر هیولی را مرتبت چهاری آمد بدانچ مر عقل را مرتبت دوئی بود و نفس با مرتبت سه ئی، لاجرم هیولی به چهار نوع اندر است، یکی هیولی صانعی و دیگر هیولی طباعی و سه دیگر هیولی کلی و چهارم هیولی اول اعنی بی صورت. آنگاه پس از هیولی طبیعت موجود شد اندر مرتبت پنجی از آنست که طبایع پنج است چهار از این بسایط از خاک و آب و باد و آتش و پنجم فلک آنگاه جسم سپس از اتحاد طبایع به هیولی اندر مرتبت ششی است ... » همان، ص ۱۴۹. آنچ مر سردی و تری و نرمی را بر گرفته است تا آب گشته است جوهرست و آن را هیولی اولی گفتیم. همان، ۲۵۶.

ی

معنی آغشته به آب است . در یکی از نسخه بدل ها تاخته است و می توان آن را نیز ریخته شده معنی کرد . به نظر می رسد صورت آخته و تاخته از یاخته مناسب تر است . هم چنین به مثل آب زیر کاه نیز اشاره دارد .

یارستن yāraṣtan : توانستن : وگرتو گرد چنین کارها نیاری گشت/ مگرد وز بر ما دور شو که ما یاریم ۳۶/۳۳ .

یاره : دستبند، اینجا استعاره از گل های رنگین است : وز گوهر و زر و مخنقه و یاره/ در کرد در کرد به دست و بست بر گردن ۵/۱۵۵ .

یازیدن yāzidan : رفتن ، متمایل بودن و آهنگ کردن : چنین بر بوی دنیا چند پوئی/ بسوی آرز چندین چند یازی ۲۱/۲۰۲ و نیز: ۶/۵۷، ۱۲/۲۱۱، ۳۵/۱۵۹ . در کیمیای سعادت (ج ۱، ص ۲۷۱) آمده است : « ... اکنون به پادشاهی ابدی می یازد و آن طلب همی کند » .

یاسین فرو دمیدن : کنایه از تأثیر گذاشتن : بیدار شو از خواب جهل و برخوان/ یاسین به جان و [به] تن فرو دم ۱۲/۱۳۰ و نیز : ۲۸/۴۱، ۲۹/۱۰۹ . یاسین نام سوره ۳۶ قرآن است که دمیدن و فروخواندن آن طبق روایات اثر ها دارد . آل یاسین →

یأجوج و مأجوج : نام دو قومی که اسکندر در مقابل آنها سدی روین ایجاد کرد: ز یأجوج و مأجوج مان باک نیست/ که ما بر سر سد اسکندرم ۴۴/۲۴۱ . طبق روایت قرآن (س ۹۷ تا ۹۳ ، س ۹۶ تا ۹۱) ضمن یاد کرد ذوالقرنین ، از قومی سخن می رود که از او می خواهند بین آنها و قوم یأجوج و مأجوج که در زمین فساد می کنند سدی بسازد و او این کار را با کمک آنان انجام می دهد و سدی از آهن و روی گداخته می سازد . در منابع تاریخی و تفسیری از ظاهر و پوشش عجیب و غریب این قوم مطالب شگفت انگیزی نقل شده است .

یاختن yāxtan : مجازاً آغشته و ریخته شده : کاه داری یاخته بر روی آب/ زهر داری ساخته در زیر قند ۶/۲۰۷ . یاختن به معنی دست دراز کردن و گراییدن برابر است با یازیدن (رک حاشیه برهان) اما اینجا مناسبتی ندارد. در هدایه المتعلمین روغن آخته (۵۱۱) و آب آخته (۴۰۶) آمده و به

یپغو yapqu: نامی عام برای امرای ترکستان

چین و طخارستان بوده است: هر چند مهار خلق بگرفتند / امروز تگین و ایلک و یپغو
۱۰/۷۵

یسیر yasir: کسی که از نعمت داشتن مادر ندارد: گفت نی گفتمش چو می کشتی / گوسفند از پی یسیر و یتیم
۱۷/۱۴۱

یشک yašk: دندان نیش حیوان درنده: دهر ترا می به یشک مرگ بخاید / چاره جان ساز خیره ژاژ چه خائی ۱۸/۴۲ و نیز: ۳/۹۹
یکتا شدن: متمایل شدن، متحد شدن: ای پسر چون به جهان بر دل یکتا شود / بنگر در پدر خویش و بین پشت دو تاش ۱۰/۱۲۹ و نیز: ۱۶/۲۱۳

یکتا کردن جان و دل: متحد کردن، یکی کردن عزم خود را جزم کردن: قول مشک و آب و آتش را کجا دانا شود / جز کسی کو علم دین را جان و دل یکتا کند
۳۷/۱۸۴ و نیز: ۱۷/۸۳

یکتاه yektāh: راست، صاف و موزون: دانش نبود آنکه پیش شاهان / یکتاه قدت را کند دو تاهی ۱۱/۲۰۵

یکدسته yekdaste: صاحب یک دست، یکدست: گر یکی زین دو شرف را بیش ناوردی بدست / نیم مردی زانکه تو یکدسته

ماندی سوی من ۱۴/۱۲۳

یکرویه yekruye: متفقاً، یکسره، تماماً: نگه کن بدین کاروان هوائی / که کافور و درّ است یکرویه بارش ۱۳/۱۵۹ و نیز: ۷/۱۹ در مرصاد العباد (ص ۷۳) آمده است: عشق رویت مرا چنین یکرویه / ببرید ز خلق و رو فراروی تو کرد.

یَمَک و رَمَک: یمک نام سرزمینی حُسن خیز در ترکستان بوده و اینجا مقصود بندگان یمکی هستند. از رمک مقصود گله اسب و گوسفند است: جز که زرق تن جاهل سببی دیگر نیست / که یمک پیش تگین است و رمک بر در تاش ۴۰/۱۲۹. در تاریخ بیهقی (ج ۲، ص ۶۸۷) آمده است «و امیر مودود نبشته بود که بنده بر چهار جانب خلیفه فرستاد، سواری انبوه، و مثال داد تا اشتران و اسبان رمک را نزدیک ... آرند و بر هر سواری که با چهار پای بود دو سه زیادت کرد». خطیب رهبر در توضیح این کلمه (ص ۸۱۳) نوشته است «اسبان رمک، رمه اسبان، اضافه مقلوب، می توان اشتران و اسبان رمک را به صورت مضاف و مضاف الیه نیز خواند یعنی شتران و اسبان آن رمه (رمه شاهی)». سپس از قول مرحوم فیاض آورده است «رمک به معنی ماده و مادیان است ...». اما در باب یمک، این نام را

طرف جنوب ممتد می شود... رک: دیوان ناصر خسرو، چاپ دهخدا، ص ۳۷.

یَمگیان: ۵۲/۲۲۸ →

یَمگیان yamgiān: مردم یمگان: یمگیان لشکر فریشته اند/ گر چه دیوان پلید و غدارند ۵۲/۲۲۸.

یَنال: ← ۴۳/۱۶۵

یَنال و تَگین: یَنال و تَگین در مصراع اول لقب پادشاهان ترک نژاد است و در مصراع دوم مجازاً به معنی بنده و خدمتکار است: بر آزادگان کبر داری ولیکن/ یَنال و تَگین را یَنال و تَگینی ۱۹/۸. باید توجه داشت ترکانی که از حدود ماوراء النهر به ایران آمدند نخست در درگاه پادشاهان ایرانی خدمت می کردند و سپس به سروری و امارت رسیدند.

یوشع بن نون: مصاحب حضرت

موسی(ع) که پس از مرگ هارون سه سال خلیفه و وصی آن حضرت شد: یوشع بن نون اگر چه نیز وصی بود/ همبر هارون نبود یوشع بن نون ۳۳/۲۳۴ و نیز: ۴۲/۱۲۰.

انوری نیز در بیتی (شرح لغات و مشکلات دیوان انوری، ص ۴۰۰) به کار برده است: ساحت از شاعران پر اخطل و فضل و جریر/ مجلس از ساقیان پر اخطی و آی و یمک. و آی و یمک نام های رائج غلامان ترک است. در حدود العالم (ص ۲۷۴-۲۷۳) از شهری در ناحیه کیماک به نام نمکیه نام می برد و مینورسکی در حاشیه بر آن است که به احتمال قوی یماکیه است. ممکن است یمک تلفظی از همین یماکیه باشد.

یمک yamg: ۳۶/۶۹ ← یمگان

یمگان ya[o]mgān: منطقه ای از توابع بدخشان که بیش از ۱۵ سال آخر عمر ناصر خسرو در آن به تبعید گذشته است: چون دلت از بلخ شد به یمگان خرسند / پس چه فریدون به سوی تو چه فریغون ۴۱/۴ و نیز: ۳۶/۶۹، ۳۶/۲۶. در منابع جغرافیای تاریخی ذکری از این ناحیه نیست در حالی که راجع به بدخشان توضیح داده شده است. ظاهراً یمگان در دوره ناصر خسرو شهرتی نداشته و کوهسار و دره مانندی بوده و اگر بعدها شهرتی یافته، به واسطه اسکان او در آن ناحیه بوده است. برخی از محققان یمکان را ارجح دانسته اند و اسم قدیم آن را نقبان، دره یمگان دره ممتدی است مشتمل بر قریب ۱۲ قطعه آبادی که از سمت جنوبی قصبه جرم به

فهرست منابع و مآخذ

- آدام، متز (۱۳۶۴) **تمدن اسلامی در قرن چهارم هجری**، ترجمه علیرضا ذکاوتی قراگزلو، تهران: امیر کبیر، چاپ دوم.
- ابن بلخی (۱۳۶۳) **فارسانامه**، به سعی و اهتمام گای لیسترانج و رینولد آلن نیکلسون، تهران: دنیای کتاب، چاپ دوم.
- ابن رسته، احمد بن عمر (۱۳۸۰) **الاعلاق النفیسه**، ترجمه و تعلیق، حسین قره چانلو، تهران: امیر کبیر، چاپ دوم.
- اخوینی، ربیع بن احمد (۱۳۷۱) **هدایه المتعلمین فی الطب**، به اهتمام جلال متینی، مشهد: دانشگاه فردوسی مشهد، چاپ دوم.
- اسدی، علی بن احمد (۱۳۶۵) **لغت فارس**، به تصحیح و اهتمام علی اشرف صادقی - فتح الله مجتبابی، تهران: خوارزمی.
- اسعد گرگانی، فخرالدین (۱۳۷۷) **ویس و رامین**، مقدمه، تصحیح و تحشیه، محمد روشن، تهران: صدای معاصر.
- اصطخری، ابواسحاق ابراهیم (۱۳۶۸) **مسالك و ممالك**، به اهتمام ایرج افشار، تهران: علمی و فرهنگی، چاپ سوم.
- افلاکی، احمد بن اخی ناطور (۱۳۶۲) **مناقب العارفین**، به کوشش تحسین یازیجی، تهران: دنیای کتاب، چاپ دوم.
- انوری، حسن (۱۳۷۳) **اصطلاحات دیوانی دوره غزنوی و سلجوقی**، تهران: طهوری، چاپ دوم.
- (۱۳۸۲) **فرهنگ بزرگ سخن**، تهران: سخن، چاپ دوم.
- انوری، علی بن محمد (۱۳۷۲) **دیوان انوری**، به اهتمام محمد تقی مدرس رضوی، تهران: علمی و فرهنگی، چاپ چهارم.

- برهان، محمدحسین بن خلف (۱۳۶۵) **برهان قاطع**، به تصحیح و حواشی محمد معین، تهران: امیر کبیر، چاپ چهارم.
- بغدادی، عبدالقادر بن عمر (۱۳۸۲) **لغت شاهنامه**، تصحیح کارل.گ.زالمان، ترجمه، تصحیح و تعلیق، توفیق ه. سبحانی و علی رواقی، تهران: انجمن آثار و مفاخر فرهنگی.
- بهار، مهرداد (۱۳۷۶) **پژوهشی در اساطیر ایران**، تهران: آگاه، چاپ سوم.
- بیهقی، ابوالفضل (۱۳۸۳) **تاریخ بیهقی** به کوشش خلیل خطیب رهبر، تهران: مهتاب، چاپ نهم.
- تفضلی، احمد (۱۳۷۷) **تاریخ ادبیات پیش از اسلام**، تهران: سخن، چاپ دوم.
- ثعالی نیشابوری، ابومنصور (۱۳۷۶) **ثَمَارُ الْقُلُوبِ فِي الْمَاضِیِّ وَ الْمُنَسَّوبِ**، ترجمه رضا انزابی نژاد، مشهد: دانشگاه فردوسی مشهد.
- حدود العالم من المشرق الى المغرب (۱۳۷۲) تعلیقات از مینورسکی، ترجمه میر حسین شاه، تصحیح و حواشی، مریم میر احمدی - غلامرضا ورهرام. تهران: دانشگاه الزهرا.
- حریری، قاسم بن علی (۱۳۶۵) **مقامات حریری**، ترجمه فارسی، پژوهش علی رواقی، تهران: موسسه فرهنگی شهید محمد رواقی.
- خاقانی، افضل الدین بدیل بن علی (۱۳۶۲) **منشآت خاقانی**، تصحیح و تحشیه، محمد روشن، تهران: کتاب فرزانه، چاپ دوم.
- خوارزمی، محمد بن احمد (۱۳۸۳) **مفاتیح العلوم**، ترجمه حسین خدیو جم، تهران: خوارزمی، چاپ سوم.
- دبیرسیاقی، محمد (۱۳۷۴) **سخن گستر سیستان** (گزیده اشعار فرخی سیستانی)، تهران: سخن، چاپ دوم.
- درخشان، مهدی (۱۳۶۴) **اشعار حکیم کسائی و تحقیق در زندگانی و آثار او**، تهران: دانشگاه تهران.
- دزی، راینهارت پتر آن (۱۳۵۹) **فرهنگ البسة مسلمانان**، ترجمه حسینعلی هروی، تهران: بنگاه ترجمه و نشر کتاب، چاپ دوم.
- دفتری، فرهاد (۱۳۷۶) **تاریخ و عقاید اسماعیلیه**، ترجمه فریدون بدره ای، تهران: نشر و پژوهش فرزانه روز، چاپ دوم.

- دهخدا، علی اکبر (۱۳۷۵) لغت نامه دهخدا، تهران: دانشگاه تهران.
- ریاحی، محمدامین (۱۳۶۷) کسایی، زندگی و اندیشه و شعر او، تهران: توس.
- سجادی، ضیا الدین (۱۳۷۴) فرهنگ لغات و تعبیرات دیوان خاقانی شروانی، تهران: زوار.
- سعدی، مصلح بن عبدالله (۱۳۶۳) بوستان سعدی (سعدی نامه)، تصحیح و توضیح غلامحسین یوسفی، تهران: خوارزمی، چاپ دوم.
- (۱۳۶۸) گلستان سعدی، به تصحیح و توضیح غلامحسین یوسفی، تهران: خوارزمی.
- سنائی، مجدود بن آدم (۱۳۶۲) مکاتیب سنایی، به اهتمام و تصحیح و حواشی نذیر احمد، تهران: کتاب فرزانه.
- (۱۳۷۴) حدیقه الحقیقه و شریعه الطریقه، تصحیح و تحشیه، محمد تقی مدرس رضوی، تهران: دانشگاه تهران، چاپ چهارم.
- (۱۳۸۱) خلاصه حدیقه حکیم سنایی با شرح اییات، امیر بانوی کریمی (امیری فیروز کوهی)، تهران: زوار، چاپ چهارم.
- (۱۳۳۶) دیوان حکیم سنایی، به کوشش مظاهر مصفا، تهران: امیر کبیر.
- (۱۳۷۶) دیوان حکیم سنایی غزنوی، به سعی و اهتمام محمد تقی مدرس رضوی، تهران: سنایی، چاپ چهارم.
- شفیعی کدکنی، محمدرضا (۱۳۷۲) تازیانه های سلوک (گزیده قصاید سنایی غزنوی)، تهران: آگاه.
- (۱۳۷۳) در اقلیم روشنایی (تفسیر چند غزل از حکیم سنایی غزنوی) تهران: آگاه.
- شمس تبریزی، محمد بن علی (۱۳۷۷) مقالات شمس تبریزی، تصحیح و تعلیق محمد علی موحد، تهران: خوارزمی، چاپ دوم.
- شهیدی، جعفر (۱۳۶۴) شرح لغات و مشکلات دیوان انوری، تهران: علمی و فرهنگی، چاپ دوم.

صادقی، علی اشرف (۱۳۷۹) **خلاصه لغت فارس**، ضمیمه نامه فرهنگستان زبان و ادب فارسی، شماره ۹، تیر ماه ۱۳۷۹.

طوسی، محمد بن محمود (۱۳۸۲) **عجایب المخلوقات**، به اهتمام منوچهر ستوده، علمی و فرهنگی، چاپ دوم.

عطار، محمد ابن ابراهیم (۱۳۸۳) **منطق الطیر**، مقدمه، تصحیح و تعلیقات، محمد رضا شفیعی کدکنی، تهران: سخن.

علم الهدی، مرتضی بن داعی (۱۳۶۴) **تبصره العوام فی معرفه مقالات الانام**، تصحیح عباس اقبال آشتیانی، تهران: اساطیر، چاپ دوم.

عنصری، حسن بن احمد (۱۳۶۳) **دیوان عنصری**، به اهتمام محمد دبیر سیاقی، تهران: سنایی، چاپ دوم.

فروزانفر، بدیع الزمان (۱۳۸۲) **معارف بهاءولد**، تهران: طهوری، چاپ سوم.
فرهنگنامه قرآنی (۱۳۷۷) تهیه و تنظیم، گروه فرهنگ و ادب بنیاد پژوهش های اسلامی، با نظارت محمد جعفر یاحقی، مشهد: آستان قدس رضوی، چاپ دوم.

کردی نیشابوری، یعقوب بن احمد (۱۳۵۵) **کتاب البلغه**، (فرهنگ عربی به فارسی)، مقابله و تصحیح متن به اهتمام مجتبی مینوی - فیروز حریر چی، تهران: بنیاد فرهنگ ایران.
لسترنج، گای (۱۳۷۷) **جغرافیای تاریخی سرزمین های خلافت شرقی**، ترجمه محمود عرفان، تهران: علمی و فرهنگی، چاپ سوم.

محقق، مهدی (۱۳۷۴) **تحلیل اشعار ناصر خسرو**، تهران: دانشگاه تهران، چاپ ششم.
----- (۱۳۸۴) **شرح سی قصیده از حکیم ناصر خسرو قبادیانی**، تهران: انجمن آثار و مفاخر فرهنگی.

-----؛ بستان شیرین، کبری (۱۳۸۷) **فرهنگ لغات و ترکیبات و تعبیرات دیوان ناصر خسرو**، بازبینی و اصلاح مهدی نوریان تهران: دانشگاه تهران.
مختاری غزنوی، عثمان بن عمر (۱۳۸۲) **دیوان عثمان مختاری**، به اهتمام جلال الدین همایی، تهران: علمی و فرهنگی، چاپ دوم.

- مسعود سعد سلمان (۱۳۸۱) **از کوهسار بی فریاد (اشعار گزیده)** گزینش و گزارش مهدی نوریان، تهران: جامی، چاپ سوم.
- مشکور، محمدجواد (۱۳۷۲) **فرهنگ فرق اسلامی**، مشهد: بنیاد پژوهش های آستان قدس رضوی، چاپ دوم.
- (۱۳۴۱) **هفتاد و سه ملت**، به انضمام رساله تذکره العقاید یا خلاصه ملل و نحل شهرستانی، تهران: موسسه مطبوعاتی عطایی.
- معین، محمد (۱۳۷۵) **فرهنگ فارسی معین**، تهران: امیر کبیر، چاپ نهم.
- مکنزی، دی.ان. (۱۳۸۳) **فرهنگ کوچک زبان پهلوی**، ترجمه مهشید میر فخرایی، تهران: پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی، چاپ سوم.
- ملاح، حسینعلی (۱۳۶۳) **منوچهری دامغانی و موسیقی**، تهران: هنر و فرهنگ.
- منوچهری، احمد بن قوص (۱۳۷۰) **دیوان منوچهری دامغانی**، به کوشش محمد دبیر سیاقی، تهران.
- مولوی، جلال الدین محمد بن محمد (۱۳۷۵) **مثنوی**، تصحیح رینولد نیکلسون، تهران: توس.
- (۱۳۶۳) **دیوان کبیر معروف به دیوان شمس تبریزی**، تصحیح بدیع الزمان فروزانفر، تهران: امیر کبیر، چاپ سوم.
- ناصر خسرو (۱۳۸۲) **وجه دین**، تصحیح محمود غنی زاده - محمد قزوینی، به اهتمام عبد الکرم جریزه دار، تهران: اساطیر.
- (۱۳۸۳) **زاد المسافرین**، تصحیح و تحشیه محمد بذل الرحمن، تهران: اساطیر.
- (۱۳۷۰) **دیوان**، تصحیح مجتبی مینوی - مهدی محقق، تهران: دانشگاه تهران، چاپ چهارم.
- (۱۳۵۶) **سفرنامه**، به تصحیح و اهتمام محمد دبیر سیاقی، تهران: زوآر.
- (۱۳۶۳) **جامع الحکمتین**، تصحیح هنری کرین - محمد معین، تهران: طهوری، چاپ دوم.

----- (۱۳۸۰) **دیوان اشعار ناصر خسرو قبادیانی**، به اهتمام، نصر الله تقوی، مقدمه و شرح حال، حسن تقی زاده، تصحیح نمونه ها، مجتبی مینوی، تعلیقات، علی اکبر دهخدا - مجتبی مینوی، تهران: معین.

----- (۱۳۸۰) **گشایش و رهایش**، تصحیح و مقدمه، سعید نفیسی، تهران: اساطیر.

----- (۱۳۸۴) **خوان اخوان**، تصحیح و تحشیه ع. قویم، تهران: اساطیر.

نجم رازی، عبدالله بن محمد (۱۳۸۶) **مرصاد العباد**، به اهتمام محمد امین ریاحی، تهران: علمی و فرهنگی، چاپ یازدهم.

نصر الله منشی، نصر الله بن محمد (۱۳۶۲) **کلیله و دمنه**، تصحیح و توضیح مجتبی مینوی طهرانی، تهران: امیر کبیر، چاپ هفتم.

نصیرالدین طوسی، محمد بن محمد (۱۳۴۸) **تسنوخ نامه ایلخانی**، به اهتمام محمد تقی مدرس رضوی، تهران: بنیاد فرهنگ ایران.

نوبختی، حسن بن موسی (۱۳۸۱) **فرق الشیعه**، ترجمه و تعلیقات، محمد جواد مشکور، تهران: علمی و فرهنگی، چاپ دوم.

نوشین، عبدالحسین (۱۳۶۳) **واژه نامک**، تهران: دنیا.

هروی، موفق بن علی (۱۳۷۱) **الابنیه عن حقایق الادویه**، تصحیح احمد بهمنیار، به کوشش حسین محبوبی اردکانی، تهران: دانشگاه تهران، چاپ دوم.

یادگار زریران (۱۳۷۴) **متن پهلوی با ترجمه فارسی و آوا نویسی از یحیی ماهیار نوآبی**، تهران: اساطیر.

یعقوبی، احمد بن اسحاق (۱۳۸۱) **البلدان**، ترجمه محمد ابراهیم آیتی، تهران: علمی و فرهنگی، چاپ چهارم.

